

الفبا

۵

بهر روز آذر • احمد ابراهیمی • تقی امینی  
منوچهر ایرانی • بابک بامدادان • ماریو بندتی  
رضاترابی • جمشید جویا • مرآت خاوری  
اسماعیل خوئی • اکبر ذوالقرنین • غلامحسین  
ساعدی • بزرگ علوی • عمر فاروقی  
ک • کوردویف • کریم لاهیجی • عبدالله  
مردوخ • باقر مومنی • هماناطق

# الفبا

به همت :  
غلامحسین ساعدی

دوره جدید - جلد پنجم  
زمستان ۱۳۶۳ شمسی

حق اشتراک در فرانسه :

اشتراک دانشجویی : برای چهار شماره صد و بیست فرانک

اشتراک عادی : برای چهار شماره صد و پنجاه فرانک

اشتراک همت عالی : .....

به حق اشتراک مشترکان دیگر کشورها، مبالغ زیر بابت هزینه‌های پستی افزوده می‌گردد :

کشورهای اروپای غربی : معادل بیست فرانک فرانسه

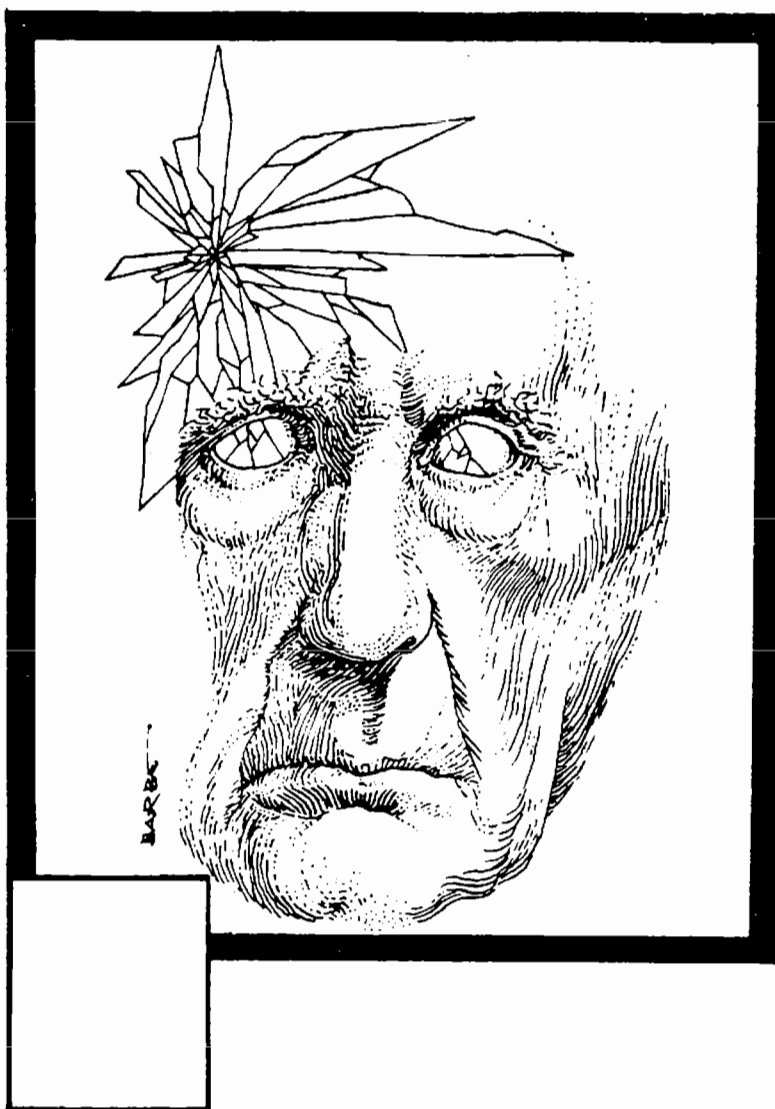
ایالات متحده آمریکا و کانادا : معادل سی فرانک فرانسه

حق اشتراک خود را به حساب زیر واریز نمائید :

GH. SAEDI  
00150033326  
SOCIETE GENERALE  
AW Porte Maillot  
136, Ave. de Malakoff - 75016 PARIS

مراسلات و فتوکپی رسید بانکی را به آدرس زیر ارسال دارید :

GH. SAEDI  
KETABE - ALEFBA  
B.P. 215 - 07  
75327 PARIS CEDEX 07



غلامحسین ساعدی

## نمایش در حکومت نمایشی

یگمانم . . . .

زمین از یک چنین دگرگونی دهان باز کرده باشد

ویلیام شکسپیر

شاید به گمان بسیاری، یک نظام، و یک حکومت نمایشی نیازی به نمایش نداشته باشد، در حالی که چنین نیست. حکومت نمایشی، نه تنها از زندگی روزمره و وقایع واقع شده، و از وقایع واقع نشده، نمایش می‌سازد، نه تنها از حضور خود بر مسند قدرت، نمایش می‌سازد، و اعجاب‌انگیزترین بازی‌ها را ارائه می‌دهد، نه تنها مرده ریگ گذشتگان را به دلخواه به کار می‌گیرد، که از نمایش، این هنر معصوم و شجاع و صادق نیز چشم نمی‌پوشد. حکومت نمایشی،

"نمایش" را کنار نمی‌گذارد. حکومت نمایشی "تئاتر" را چون چوب زیر بغل بدردنخوری که گوشه‌ای افتاده باشد مفید فایده می‌داند. و از آن چشم نمی‌پوشد. برای دوام و بقای خویش، برای ایستادن روی پای خویش، به همه چیز متوسل می‌شود. حتی به دشمن خویش، به تئاتر. داستان سلیمان را همه می‌دانند، سال‌ها مرده، بر عصای موریانه خورده، خویش تکیه کرده بود و همه فکر می‌کردند که صلابت و قدرت جبروتی او تا ابد پایدار است. چون عصا شکست، حسد نقش زمین شد. جباران همیشه چوب زیر بغل‌های این چنین دارند. و یکی از چوب‌زیربغل‌های حکومت جمهوری اسلامی، تکیه بر علم و هنر و ادب و تئاتر ساخته و پرداخته خویش است. با محتوای ایده‌ئولوژی وهمناک و برخاسته از قرون و اعصار بی‌نام و نشان، هم چون موریانه‌هایی که سلیمان به عنوان عصا بر آن‌ها تکیه کرده بود.

حکومت نمایشی جمهوری اسلامی مسلط بر وطن ما، به تئاتر بسیار علاقمند است. قبل از آشتی با هنرهای دیگر، به نوازش تئاتر رفت و بعد از ذبح اسلامی تئاتر، از آشغال گوشت‌های تئاتر موجود جاننداری ساخت وقیح، پررو، و اعجاب‌انگیز.

علاقمندی آخوندها به تئاتر، که همیشه بالای منابر لعن و نفرینش می‌کردند، و مایه فسادش می‌خواندند، بدین دلیل بود که نقشی در آن نداشتند و زمانی که دیدند با تهییج توده‌ها و استفاده از تمام رسانه‌های گروهی و وسایل تبلیغاتی، می‌شود، هزاران هزار نفر را روی صحنه نمایش آورد، و هزاران هزار نفر را در صف تماشاچیان قرار داد. فهمیدند که تئاتر یک امر واجب و لازم است. نه واجب کفائی. نمونه برجسته‌اش را در قرن اخیر می‌شود در زمان رایش سوم دید. اما جمهوری اسلامی روی سیاه رایش سوم را سفید کرده است. در سکوی بالاتری قرار گرفته است. جمهوری اسلامی مردم عادی را تبدیل به بازیگر کرده است. لقب افتخارآمیزی به آن‌ها بخشیده است که در تاریخ سابقه نداشته. لقب "همیشه در صحنه". یعنی مدام بازی کردن، به بازی گرفته شدن.

وقتی پرده تئاتر بسته می‌شود. بازیگر دیگر بازیگر نیست. یک آدم است، لباس عوض می‌کند و آرایش و پیرایش خویش را دور می‌ریزد و دنبال زندگی خویش می‌رود. ولی مردم همیشه دز صحنه، یک چنین حقی ندارند. نه حق تعویض لباس، نه رها شدن از آرایش و پیرایش بازیگری، مدام باید به اراده و تصمیم قاطع کارگردان، که حکومت باشد، بازی کنند، نه تنها در صحنه و روبروی تماشاچیان که در خانه خویش، در برابر زن و بچه، خویش، در خلوت خویش، حتی در مقابل خویش. ! خویشتن خویش!

تئاتر همیشه ملهم از زندگی بوده، ولی در جمهوری اسلامی زندگی ملهم از تئاتر است. زندگی بطور جدی بازی شده است. و بازی شکل زندگی پیدا کرده است. نه تنها از سطوح پائین که از سطوح بالای حکومتی، حضور امام امت در صحنه جماران، حضور خامنه‌ای در بازدید با شخصیت‌های مثلاً "بین‌المللی، حضور دائمی رفسنجانی چه در مجلس شورای اسلامی، چه در گور و گودال نماز جمعه‌ها، حضور موسوی اردبیلی در پشت تلویزیون، نمایش بازیگران اصلی هستند. و بعد نمایش و عرضه کردن یک بازی پوچ و عبث. در تمام شب و روز تاریخ یک ملت. نمایش مادر طریق‌الاسلام در تلویزیون، کشاندن توابعین پشت صحنه تلویزیون، و مدام بازی در جبهه‌های جنگ حق علیه باطل، یا اسلام بر علیه کفر. یعنی بازی با مرگ بازیگر. که فرجام و پایان آن دقیقاً "مطلوب و دلخواه کارگردان، یعنی حکومت است. طراحان این بازی‌ها و نمایشنامه‌ها، بی‌آن که بوئی از هنر تئاتر برده باشند با مهارت کامل مدام به کار خویش مشغولند. آن‌ها در مواقع مقتضی و لحظات لازم، به مسئله عرضه و تقاضا توجه زیادی دارند. همه نوع کالا در صندوق شامورتی بازی آن‌ها موجود است. درام، ملودرام، کمدی، تعزیه اشک‌درآر، تعزیه خنده‌دار. "فارس"، "بوف" و سیاه‌بازی و بقال‌بازی و غیره. همه از پیش ساخته شده، همه از پیش پرداخته شده و همه نمایشنامه‌های متعهد، منتهی متعهد به ایده‌ئولوژی اسلامی.

بازیگران محبوب یا به اصطلاح کلی "پروتاگونیسم"، آخوندها و نوجه آخوندها و امت طرفدار خمینی و آخرسر شهدا هستند. و بازیگران نامطلوب یا به اصطلاح کلی "آنتاگونیسم" دشمنان و مخالفین رژیم هستند. مثلا "روشنفکران، بخصوص منافقین، دستچی‌ها و تحصیل کرده‌ها. در تمام بازی‌های رژیم، اشخاص یا بازیگران محبوب بر بازیگران یا اشخاص نامطلوب پیروز می‌شوند. این آغاز و فرجام کار است. یعنی همیشه حق به جانب حکومت است و باید دندان به جگر بست و دم بر نیآورد و این مسئله را به اجبار و حتما" باید پذیرفت! و اگر کسی نپذیرد، صد درصد ضدانقلابی است و پاداش یا آخر و عاقبت ضدانقلاب هم که روشن است. از خصوصیات عمده نمایشنامه‌های همیشه در صحنه، تکید بر کلام است. تکیه بر سخن‌رانی‌های تجربیدی، تکیه بر شعارهای تجربیدی. و از این جاست که زبان تازه‌ای پیدا می‌شود و لغت‌سازی تازه‌ای ابداع می‌شود. و زبان جلوه دگرگونه‌ای پیدا می‌کند. و تمام اموات معمم به صورت "ایده‌ئولوگ"های مکلا، ظاهر می‌شوند و همه چیز جا به جا می‌شود و کلمه "روند" چه به جا چه نابه‌جا با کلمات عربی آمیخته می‌شود. استکبار و مستضعف و طاغوت که در زبان تئاتری ما وجود نداشت، نه تنها در تئاتر که در زبان روزمره، جریان و سیلان پیدا می‌کند. ترس از تحول و تغییر کلمه و زبان نیست، ترس از محتوای بسیار جزمی کلام و لغات است. پیاده‌کردن دستورات فراموش‌شده عهد بوقی، انباشتن زندگی امروزه از اسطوره‌های ناشناخته ملایان، پیوند زدن تکنولوژی جدید به سگ چهارچشم جهنم و نشان دادن غزل حافظ بغل دست مار غایب و هم‌خانه کردن ملک دوزخ بی‌رحم با منوچهری دامغانی. وعده دادن و مدام وعده دادن به حوری و غلمان که در بهشت حضور دارند. و کلید ورود به این باغ موعود تنها شهادت است. زبان تئاتر همیشه در صحنه جمهوری اسلامی چنین است. آرایش و پیرایش در نمایشنامه‌ها و نمایش‌های مدام در صحنه نیز کاملا" روشن است. همه اخمو و آن هم با اخم انقلابی، یک ابرو بالا و یک ابرو پائین. چه زن و چه مرد. منتهی مرد با ریش که زینت واجب مردان است. و زن با حجاب کامل اسلامی و سروصورت پوشیده، و همیشه گریان در صحنه، و لباس، عبا و عمامه و عینک و نعلین برای حاکمان و ژنده‌پوشی برای بازیگران دست دوم در صحنه، و برای بازیگران دیگر که نقش عمده‌ای دارند، لباس گشتی‌ها، مثلا "گشت ثارالله یا لباس خواهران زینب. و این دسته وسط یا بازیگران یا بازی گردانان نمایشنامه‌ها بسیار قضیه را جدی گرفته‌اند. همه آراسته‌اند، آراسته به انواع و اقسام اسلحه‌های سرد و گرم. دقیقا"! می‌ماند مسئله تزئین صحنه‌های نمایش، که آن‌ها نیز از پیش آماده شده‌است. خیابان‌های انباشته از انواع و اقسام آشغال‌ها، و جوهای پر از اعلامیه‌های جمهوری اسلامی و شهادت‌نامه‌ها، ساندویچ‌های نیم‌خورده و دورریخته شده، و حجله قاسم کنار خانه هر شهید. و همه جا پر از موش. موش‌های تازه پا به جهان گذاشته، هر کدام صاحب یک یا دو کوهان. با دم‌های متعدد که از هر تار موی‌شان ده‌ها جن آویزانند و هر کدام مشغول بافتن نمایشنامه دیگری هستند برای جمهوری اسلامی. و کوچه پس‌کوچه‌ها، انباشته از سگ‌های گرسنه، سگ‌های بدبخت و هار که از قبرستان‌های انباشته، از اسکلت‌های لخت برگشته‌اند. و بعد اگر برای زینت نمایش، صحنه‌های دیگری لازم است، همیشه حاضر و آماده بوده و هست، قبرستان‌ها، مرده‌شورخانه‌ها، لانه‌های جاسوسی، به جای حدائق معلقه، بر پاداشتن استخرهای مطبق خون، در دیدرس زائران اهل قبور. و موسیقی متن، زجه‌زدن و نالیدن مادران و خواهران چه در خانه‌ها یا بالای گورها. این چنین حکومتی دیگر نباید به هنر تئاتر نیاز داشته باشد در حالتی که درست برعکس است. جمهوری اسلامی شیددا" به هنر تئاتر علاقمند و نیازمند است. از همان روزهای اول استقرار رژیم، ملایان را عقیده بر این بود که برای پیش برد اهداف و تثبیت انقلاب، تبلیغات بزرگترین نقش را دارد. و با صراحت کامل به این امر اعتراف کرد و به وسایل لازم و امکانات موجود و ناموجود توسل جست، شعر، قصه، سینما، بخصوص تئاتر را اصلا" از یاد نبرد. هنر



در رژیم جمهوری اسلامی، مثل هر رژیم توتالیتر دیگر، فقط و فقط به عنوان وسیله تبلیغ انتخاب شد. در فاصله یک سال فضای تقریباً آزاد، یعنی سه ماه پیش از ۲۲ بهمن و نه یا ده ماه بعد از ۲۲ بهمن، دست‌اندرکاران تئاتر، فعالیت چشم‌گیری داشتند، نمایشنامه‌های فراوانی روی صحنه می‌آوردند، و با توجه به فضای موجود، هسته و محتوای نمایشنامه‌ها بیشتر جنبه سیاسی و اجتماعی داشت. و مطرح نبود که نمایشنامه‌ها ایرانی یا خارجی باشد. یا حتی مسائل را از کدام زاویه عرضه‌کند. "تئاتر" پنجه خونین سانسور را دور دیده بود. بله، در قفس باز شده بود و تئاتر می‌خواست بال و پر بگشاید با امید فراوان و با هدف مبهم و نامعلوم راهی به جایی ببرد. گروه‌های تئاتری مدام نمایشنامه روی صحنه می‌آوردند. گروه‌های تئاتری دانشجویان نیز دائم در تکاپو بودند. جماعت‌اهل تئاتر می‌خواستند برای اولین بار دست همدیگر را بگیرند. بدین‌سان به فکر ایجاد سندیکا افتادند. سندیکای هنرمندان تئاتر تشکیل شد. در اولین جلسه، درست در قعر فرماندهی خرس سانسور، در بزرگ‌ترین تالار وزرات فرهنگ و هنر، صدها نفر دور هم گرد آمدند. از نام‌آوران و نامداران تئاتر گرفته، تا پیش‌پرده‌خوان‌ها و سیاهی‌لشگران تئاترهای لاله‌زاری. فکر ایجاد سندیکا، هسته امید بود که دیگر یار و یاور هم خواهیم بود. اما چندی گذشته نگذشته بر این سندیکا همان رفت که بر تمام کانون‌های فرهنگی دیگر. اختلاف عقیده و کشمکش‌های سیاسی هر کدام‌گوشه این قبیای ندوخته را گرفته بودند و به گوشه‌ای می‌کشیدند. سندیکای هنرمندان تئاتر که می‌توانست درخت تناوری باشد تبدیل شد به عروسک زری و پری. نقاب سانسور آمرانه با نقاب اخم و تخم انقلابی عوض شده بود، سندیکای هنرمندان تئاتر جز تدوین و طرح مبهم یک اساس‌نامه، و بعد تکه‌پاره‌کردن خود، کاری نکرد. اما تئاتر فعال و جوشان را با سندیکا کاری نبود. تئاتر جان گرفته بود و از سالن‌های در بسته یا به کوچه‌ها گذاشته بود. نمونه معروف و برجسته‌اش نمایشنامه "عباس آقا، کارگر ایران ناسیونال" کار سعید سلطانپور، که نه تنها در دانشگاه‌ها و مجامع مختلف که در میادین شهر و در تحصن‌های دادگستری اجرا می‌شد، و فراوان تماشاچی داشت. در تمام اجراها فالانژهای همیشه در صحنه مدام به بازیگران حمله می‌کردند. و به قصد کشت همه را زیر مشت و لگد می‌گرفتند. و پاداش سعید سلطانپور، چند گلوله‌ای سربی بود. اولین جایزه، برای یک هنرمند مرگ بر کف.

سانسور تئاتر از همان ایام شروع شد. در سوگ نابهنگام فنی‌زاده، یکی از برجسته‌ترین بازیگران تئاتر ایران، با حضور چند هزار نفر مراسمی بر پا شده بود. که یک آخوند و یک عمله ناآشنا و پرروی رژیم یعنی صادق طباطبائی پیدا شدند با رگ‌های گردن به حجت قوی که آن‌ها باید درباره فنی‌زاده بخصوص هنر تئاتر حرف بزنند. مطمئناً هیچکدام فنی‌زاده را نمی‌شناختند و در تمام عمر به احتمال نمایشنامه‌ای را تماشا نکرده بودند. ولی آمده بودند و می‌خواستند جماعت را در امر هنر، بخصوص هنر تئاتر ارشاد کنند که با اعتراض حضار روبرو شدند و دم فرو بستند و عقب کشیدند. در یکی از شب‌های اجرای نمایش "جانشین" یک‌مرتبه ده دوازده آخوند ظاهر شدند که بنشینند و تئاتر ببینند و بفهمند که منظور از نمایش چیست. سردسته آن‌ها آیت‌الله اشراقی داماد خمینی بود. بازیگران موقع اجرا مدام تکه‌هایی را حذف می‌کردند و تلاش داشتند تکه‌پاره‌ای را عرضه کنند که سانسورچیان عمامه به سر را دست به سر کنند، با وجود این، چند روز بعد در تماشاخانه را بستند و بازیگران را بیرون کردند.

هنگام نمایش "کله‌گردها و کله‌تیزها" که بی‌هیچ ادعا و وابستگی و با وقار و احترام به هنر تئاتر روی صحنه آمده بود، و تماشاچیان زیادی را جلب کرده بود و بحث‌های خیابانی را نیز به دنبال می‌کشید. جلو در اصلی دانشگاه جماعتی جمع بودند و بحث می‌کردند، یک حزب‌اللهی تسبیح به دست که به شدت می‌تاخت و به‌تندی یاوه می‌بافت همه را کنار زد و انگار که قطع‌نامه‌ای را می‌خواند چنین گفت: "این برنامه‌ها همه‌اش کومونیستی، ته و توشو

در می‌آریم. کله که کله است، گرد و تیز نداره. گرد و تیز باید افشا بشه. معلوم نیست ضد امپریالیسته یا ضد، اون چی چی بود، صهیونیستیه؟ چی چیه؟ انقلاب این چیزو نمی‌فهمه. ما این همه شهید دادیم و این همه خون دادیم که مثلاً "آقای کله تیز و کله گنده بیان سر کار؟ ما همه رو افشا می‌کنیم." جوانی که گوشه‌ای ایستاده بود پرسید: "تو اصلاً" می‌دونی بحث بر سر چیه." و طرف گفت: "معلومه، سر کله است." و همان جوان جواب داد: "بحث سر یک نمایشنامه است." و حزب‌اللهی با وقاحت گفت: "سر هر چی می‌خواد باشه، به ما چه. ولی اصلش اینه و باید بدونیم خط‌امامیه یا نه. این باید روشن بشه برادر." من خود شاهد بحث‌های فراوانی از این قبیل بودم.

نادیده‌انگاشتن یک چنین بازتاب‌هایی، در واقع رخصت‌دادن به سرکشی ایده‌ئولوژی سیاسی جمهوری اسلامی خمینی، و جدی نگرفتن تبر تیز سانسور تازه از راه‌رسیده و ناآشنائی بود که نطفه نیسته و شکل نگرفته، گل داده بود و به میوه نشسته بود. چند ماه بعد از حذف "فیزیکی" تئاتر نامطلوب، دست‌اندرکاران رژیم، یک باره دامن همت به کمر زدند و به ساختن تئاتر دیگری پرداختند که حلاوت دیگری داشت.

معمولاً در کشور ما رسم بر این است که برای ایجاد یک ساختمان تازه، ساختمان قدیمی را می‌کوبند و از بین می‌برند. صاحب‌نظران حزب‌اللهی نیز چنین کردند. تئاتر معاصر را که انگار یک خرابه کلنگی است حساسی در هم کوبیدند و با خاک یک‌سان کردند. بله، تئاتر تازه‌پا گرفته یک مرتبه تکفیر شد، حتی نمایشنامه‌هایی که به صورت تمثیلی، رودررو با نظام دیکتاتوری شاه ایستاده بود.

بدین‌سان تئاتر تازه‌ای پا به میدان گذاشت، با آلات و ادوات تازه، با یک هدف مشخص و متعهد، آن هم در جهت تحکیم رژیم جمهوری اسلامی.

معماران کاخ بلندپایه هنر جمهوری اسلامی، بساز بفروش‌های سودجویی بودند که مثل قارچ هر کدام از گوشه‌ای سر در آوردند و با سلام و صلوات دور هم جمع شدند، بی‌هیچ اعتماد یا اعتقادی به افکار یکدیگر، نظریاتی را ساختند و پرداختند که یک امر تجریدی به نظر می‌رسید ولی هدف مشخصی داشت. کمر خم کردن و بارکشی آلات قتاله یک رژیم ارتجاعی، صحنه گذاشتن به تمام رفتار ضدانسانی یک نظام کور چشم و کوردل. ولی به آب‌شخور تازه‌ای رسیدن، و در مرتع تازه‌ای چریدن، و اسم و رسم درکردن. درست مثل برادر حاتم طائی که می‌خواست هم‌چون برادرش شهره آفاق شود و نمی‌شد و آخر سر در چاه زمزم شاشید و بدین‌سان شهرت جهانی پیدا کرد.

بنایان کاخ هنر جمهوری اسلامی، یا به اصطلاح فرنگی‌ها "تئوریسین"‌های این امر همیشه واجب، نه واجب‌کفائی، در تمام علوم و فنون و هنرها صاحب‌نظر هستند. از نظریات حاج ملا علی کهریزکی و شیخ عباس‌قمی و سید عبدالله کاشی گرفته تا نظریات لوکاج و کروچه و مارکوزه و آدرنو. بنایان کاخ هنر مثلاً "متعهد و مثلاً" انقلابی، موجودات غریبه‌ای بودند که انگار سوار بر بشقاب پرنده، روی زمین ظاهر شده‌اند. از شیخ پشم‌الدین‌های حوزه‌های علمیه عهد بوقی و آخوندهای عارف‌نمای بی‌هویت گرفته تا تحصیل‌کرده‌های فرنگ‌رفته و درس‌آموخته، و لا‌ادریون غریبی که بی‌سبب راه به جایی برده بودند. از یک گوشه چهره عبوس عبدالکریم سروش ظاهر می‌شد و از زاویه دیگر کتاب‌های محسن مخملباف منتشر می‌گشت. درباره "استتیک" علامه دوران، محمدتقی جعفری آسمان و ریسمان بهم می‌بافت، و حوزه اندیشه و هنر اسلامی افکار مشعشع مخملباف را منتشر می‌کرد. و این چنین بود که خرابه‌های کاخ، در کوخ هنر جمهوری اسلامی، کاشته و برافراشته می‌شد. به عنوان مثال مخملباف به صراحت می‌گوید: "امروز ما خواه ناخواه مجبور به کارگیری هنر هستیم، اگر ما از این سلاح مؤثر در جهت اهداف حقه خویش استفاده نکنیم دیگران آن را بر علیه ما به کار خواهند گرفت (ص ۶. هنر اسلامی.)"

نکته‌ها را دریابید. "ما"! ( شما کی هستید؟ "خواه ناخواه" یعنی چاره‌ای نداریم. "مجبور" چرا مجبور. "سلاح مؤثر" پس هنر چندان بی‌خاصیت هم نیست. "اهداف". "نه هدف. حضرات لاهوتی و ناسوتی هستند. "اهداف جقه خویش" مالکیت خصوصی حقوق حقه. " این استاد، نه با کج‌اندیشی، بلکه با تعهد تمام تعاریف زیباشناسی را منکر می‌شود و می‌گوید: "زیبائی عبادت را، زیبائی خداوند را، زیبائی‌های مذهب را و حتی زیبائی آرایش مذهبی را ( از جمله داشتن ریش برای مردان)، یک مارکسیست نمی‌تواند به حساب آورد. " دستورالعمل‌های ایشان در امور هنری جذابیت خاصی دارد. مثلا" در مورد داستان‌نویسی اسلامی روی دو اصل تکیه می‌کند:

۱- متناسب بودن سوزّه با جهان‌بینی اسلامی.

۲- خداگرایی.

بله "جهان‌بینی اسلامی" را استاد مخملباف مقدم بر "خداگرایی" می‌داند. نگرش تجریدی آشفته‌حالان همیشه چنین بوده و چنین هست. این موجود اعجاب‌انگیز نکات غریبی را به عنوان دستورالعمل داستان‌نویسی و نمایشنامه‌نویسی مطرح می‌کند. مثلا" نتیجه هر داستان با نمایشنامه باید این باشد که "فقر معنوی بدتر از فقر مادی است." و یا "مجاهد اسلام چه پیروز شود چه شهید، پیروز است." اگر شهادت پیروزی است، یا پیروزی شهادت است، چرا و به چه دلیل دو لغت را باید در این امر معنوی به کار برد. در نوشته‌های این استاد راهنما انسان به طور کامل نفی می‌شود. می‌فرماید: "وقتی تو نیرانداختی، یا نیانداختی، خدا انداخت وقتی تو کشتی خدا کشت." با یک چنین ابهامی چگونه می‌شود داستان نوشت یا تئاتر ساخت؟ تازه تا این حد بسنده نمی‌کند، به پله بالاتری پا می‌گذارد و اصرار می‌ورزد که نویسنده باید چنان بنویسد که خواننده داستان یا تماشاچی تئاتر به امر "معجزه" ایمان و اعتقاد پیدا کند. بیچاره داستان‌نویس! بیچاره نمایشنامه‌نویس! که تمام تلاش و همتش بر این بوده که کمر "معجزه" را بشکند، حال باید همه چیز را نفی کند و مثل متولیان امامزاده‌های غریب، زانو بغل کند و یاره بیافند که "مرقد آقا" صاحب چه معجزاتی بوده است. و در دخمه تمام این امامزاده‌ها تنها یک جسد وجود دارد. جسد رهبر! و بر هنرمند لازم است که باید مدام در ستایش رهبر باشد. اگر باور نمی‌کنید به صفحه نود و سه "هنر اسلامی" نوشته مخملباف مراجعه کنید. و اما این معرکه‌گیر تازه‌پا گرفته، به امر نمایش و نمایشنامه‌نویسی توجه بیش از حد دارد. نه تنها در قالب و محتوای تئاتر، بلکه در مسائل و معضلات غریبی که حتی جادوگران نمایشنامه مکتب هم از پیش‌گوئی آن عاجزند و نمی‌توانند گره مشکلات را بکشایند. مثلا" ایشان نه تلویحا" که تصریحا" مطرح می‌کنند که نمایشنامه‌نویس موظف است احساس یک مادر منافق را که سر مزار فرزند ناخلف و معدومش شیون و زاری می‌کند به یک نحوی منتقل کند به سر مزار یک پاسدار شهید که مادرش شجاعانه ایستاده و لبخند می‌زند. یک چنین نمایشنامه‌نویسی را از کدام طبقه هاویه می‌شود بیرون کشید؟ چون چنین امکانی وجود ندارد، پس خود دست به قلم می‌برد، شاهکارهای زیادی می‌آفریند. مثلا" نمایشنامه "شیخ شهید" را می‌نویسد، نمایشی از نهضت مشروعه که وجود نداشت. در واقع به نیت کوبیدن انقلاب مشروعه. و مهم‌تر از آن دوباره جان بخشیدن و مهم‌کردن و راه‌انداختن شیخ فضل‌الله نوری.

بیرم خان، آن مرد شجاع که در انقلاب مشروطیت نقش بسیار عمده‌ای داشت از زبان شیخ فضل‌الله این چنین توصیف می‌شود: "مشروطه‌ای که بیرم‌ها برای آن سینه بزنند به درد ما مسلمان‌ها نمی‌خورد." نمایشنامه نویس قدرت تخیل آن را ندارد که مثلا" مجلس ختمه‌سورانی ترتیب بدهد و از بیرم‌خان یک حاج بیرم بسازد و آخر عاقبت او را جزو حواریون شیخ فضل‌الله بکند.

با وجود این تیزهوشی نمایشنامه‌نویس و کارگردان را که حکومت باشد نباید نادیده گرفت.



که بیرم خان را باید کوبید و با کوبیدن بیرم خان اقلیت مذهبی را . تمام اقلیت‌های مذهبی را . از کلیمی و مسیحی تا بابی و بهائی . هنر در جمهوری اسلامی خمینی چنین نقشی باید داشته باشد! و هنر تئاتر که گفتار و رفتار و خلیقات آدمیزاد را ارائه می‌کند دقیقاً "باب دندان چنین رژیم است . و جمهوری اسلامی با شجاعت کامل و صراحت تمام عیار، حاضر به لاپوشانی این نکته نیست . از آغاز تا فرجام ، به عنوان مثال ، وقتی قرار است تماشاخانه‌ها اسلامی شود ، دستورات فقیهان از رساله‌های عهد بوقی بیرون کشیده می‌شود . صحنه گردان تالار رودکی که ماشین‌خانه‌ای عظیم و استثنائی داشت باید تطهیر می‌شد . چرا که روزی روزگاری ، رقص یا رقصای در آن صحنه رقصیده بود ، یا هنرپیشگان خاچپرست و احتمالاً "هنرپیشگان مثلاً" طاغوتی در آن مکان بازی کرده بودند .

تصمیم گرفته می‌شود ، که صحنه را آب " کر " بدهند . همین کار را هم کردند که تمام ماشین‌خانه زنگ زد و پوسید و در هم ریخت . زمانی که وزیر ارشاد اسلامی سابق ، حجة الاسلام والمسلمین معادخواه روی صحنه مطهر تالار رودکی آمد به حضار گفت : "من طلبه که چیزی ندارم به شما هدیه کنم . ولی تحفه‌ای آورده‌ام که امیدوارم مورد قبول واقع شود . و آن تحفه اینست که اسم تالار را عوض می‌کنم . و از امروز به این تالار باید بگوئیم تالار وحدت ."

صحنه را آب کر دادند و اسم تالار را عوض کردند . آن وقت روشن است که چه نمایشنامه‌هایی باید روی چنین صحنه‌هایی بیاید . مطمئناً "نمایشنامه "شیخ شهید" یا نمایشنامه "تیر غیب" یا "مظلوم پنجم" ، با هنرنمایی بازیگرانی به اسم عباس اول ، عباس دوم ، عباس سوم و پنجم و الاخر . نمایشنامه‌ای در تبلیغ جنگ و در تبلیغ شهادت . چنین نمایشنامه‌ای چگونه باید به فرجام برسد؟ بازیگران یک صدا باید ، باهم بگویند " لیبک یا خمینی . " و می‌گویند!

آن وقت ناقدین نمایشنامه که هم کاسه چنین نویسندگان و بازیگرانی هستند ، تحلیل‌های محیرالعقولی ارائه می‌دهند و می‌نویسند : "اوج شهادت عباس گمنام ، وصیت‌نامه‌ایست که عباس دوم می‌خواند . و وصیت شعری است که در انتها می‌انجامد به مفهوم این معنا که " انقراض استکبار ، یعنی صلح جهان " و چقدر می‌بینیم به جا و منطبق با منطق مظلومیت ماست . " و ناقد ، عنوان مقاله‌اش را چنین انتخاب می‌کند : " میراث در خون نشسته . " نه از عنوان مقاله مطلبی دستگیر خواننده می‌شود و نه از تماشای یک چنین نمایشنامه‌ای نکته‌ای دستگیر تماشاچی ! اما تئاتر ، برای رژیم جمهوری اسلامی ، کاملاً " جدی است ، تا آن حد که بزرگداشت هفته جنگ در اطراف تهران ، با تئاتر و نمایش جنگ شروع می‌شود . در این تئاتر زنده و حاضر در صحنه ، چند نفری کشته می‌شوند . شهادت بازیگر و شهادت تماشاچی . شهید تئاتر ، تئاتر حاضر در صحنه . نکته این جاست .

اشاره گذرا به این چند مثال کوچک ، در واقع اشاره‌ای است به نحوه نگرش جمهوری اسلامی حاکم بر ایران که چگونه هنر و فرهنگ و جنگ را دست مایه تبلیغاتی خویش می‌سازد و از آن چگونه سود می‌برد . و چگونه بذخ خشک اندیشی را در اذهان می‌کارد .

در زمان جباریت حکومت شاه ، دو نوع تئاتر با دو چهره وجود داشت . یکی تئاتر معترض در لباس استعاره و تمثیل . دیگری تئاتر تائید در جهت تحکیم پایه‌های نظام موجود . مثلاً "نمایشنامه‌ای پرت و بی‌فایده در اهمیت سپاه دانش که نمونه‌ای از آن در تالار بیست و پنج شهریور سابق روی صحنه آمد و چند روزی بیش دوام نیاورد . اما در زمان جباریت کنونی ، یعنی حکومت خمینی ، گردن تئاتر معترض را زده‌اند ، و مدام به باروری بی‌حاصل تئاتر تائید پرداخته‌اند . منظور این نیست که آن با این ، نظام شاه با نظام خمینی مقایسه شود . هر دو یک نیت داشته و دارند . ولی مایه حیرت است که تجربه اندوختگان خودفروخته و مو در آسیاب "سانسور" سفید کرده در نظام قبلی ، داروندار خود را در طبق اخلاص تقدیم جمهوری اسلامی کرده‌اند .

مثال فراوان است. آن‌هایی که "سریال" سفر حامی و کامی را ترتیب می‌دادند تا عکس‌برگردانی از دروازه طلائی تمدن بزرگ را به‌خاکستر نشین‌های حاشیه‌نشین حقه کنند. امروز در مدح و علو روحی مادر "طریق‌الاسلام" فیلم‌نامه می‌نویسند و فیلم می‌سازند. با این پیام که این مادر مرگ را برای فرزندش آسان کرده بود. مادری که قبل از اعدام فرزندش، بروی می‌ناخت که از اسلام روگردان شده و هیچوقت دست امام را نبوسیده است. و بسیاری دیگر که شعر و داستان و سینما و تئاتر را تجلی‌گاه روح آدمی می‌دانستند و درگذشته با رژیم شاهنشاهی در خفا می‌لاسیدند، امروزه روز با ریش و پشم مثلاً "اسلامی، یا بدون ریش و پشم اسلامی، خدمتگذار اسلام عزیز خمینی شده‌اند. خشک و تر را با هم می‌سوزانند و به "استن حنا" ساخته و پرداخته خویش تکیه می‌کنند با معاذیر غیرقابل قبول که اگر ما کار نکنیم پس چه بکنیم؟ گویا همه می‌توانند تغییر شغل بدهند جز عمه، ظلم، سرنوشت او جزو سرشت اوست. طبق ضرب‌المثل جاری و ساری که می‌گویند فلانی کمرش فتر دارد، در مقابل و برابر هر نوع حکومتی خم و راست می‌شوند. "یک دست جام باده و یک دست زلف یار." بله، در این میانه آرزوها دارند. لاف در غربت‌زدن و پای‌حکام را در حضور بوسیدن! البته همه چنین نیستند، بسیاری در گوشه‌های تاریک نشسته‌اند و به‌ظاهر "روزه صمت" گرفته‌اند و به کار خویش مشغولند و می‌دانند که خانه باید تمیز باشد و آشغال‌های آنچنانی حتماً باید دور ریخته شود.

و اما خصوصیات تئاتر جمهوری اسلامی را در چند نکته می‌شود خلاصه کرد.

نکته اول: کلام و بافت زبان تئاتر است. نامفهوم و سردرگم. من اگر در گوشه‌ای از دنیا باشم که زبان اهل آن دیار را نمی‌فهمم، می‌فهمم که نمی‌فهمم. ولی اگر در جایی باشم که با زبان آشنای من حرف می‌زنند که من مطلقاً چیزی نمی‌فهمم، و مطلقاً چیزی دستگیرم نمی‌شود، خیال می‌کنم که گرفتار کابوس شده‌ام یا بختک جنون بر کرده من سوار است. زبان تئاتر، در جمهوری اسلامی این چنین است.

نکته دوم: محتوا و یا به اصطلاح رایج "پیام" این نمایش‌ها همه‌درناه‌نید و تحکیم اهداف نظام حاکم است. مثلاً اگر رفسنجانی در نماز جمعه بگوید که تمام ضد انقلابیون مقیم پاریس در اثر سرمای بی‌سابقه که از الطاف الهی است، مرده‌اند. نمایش‌نامه‌نویسان رژیم برق‌آسا دست به کار می‌شوند و محسن مخملباف نعره تمام ضد انقلابیون را روی صحنه دراز می‌کند. بهمین سادگی!

نکته سوم: برای پختن یک چنین آش درهم جوشی، مناسب‌ترین دیگ و دیگ‌بر، فقط و فقط قالب "مولودرام" است. یعنی آویخته شدن از اغراق‌های غیرمنطقی و نامتناسب بی‌هیچ توجه به ظرافت‌های روح بشری. جدی‌نشان دادن مسائلی که اصلاً جدی نیست.

نکته چهارم: چون در یک چنین تئاتری همه چیز عوض شده است، دکور و لباس و آرایش بازیگران نیز باید عوض شود. و به اجبار همه‌بهم پیونده می‌خورد. نمایش قدیمی تبدیل می‌شود به نمایش عصر حاضر. و نمایش عصر حاضر شکل تئاتر قدیمی را پیدا می‌کند، یعنی آشفتنگی و سردرگمی، رجعت به موهومات و آخر سر بی‌خاصیتی!

و نتیجه این که تئاتر از خویشتن خویش جدا می‌شود. بی‌هویت می‌شود، حتی جذابیت خود را از دست می‌دهد. به صورت کلاف سردرگمی از آشغال‌های تهوع‌آور در می‌آید. تئاتری که در هیچ کجای دنیا مفید فایده نیست.

اما یک چنین تئاتری را نباید دست کم گرفت و باید اذعان کرد که یک چنین تئاتری مکتب تازه‌ای است در تمام طول تاریخ هنر. از یونان باستان گرفته تا امروز. و در زمان معاصر از شیوه مارکس راینهارت و سیاق کار برتولت برشت و تئاتر خشونت آنتونین آرتو و تئاتر مستند رولف هوخهوت و پیترو وایس جلو زده است. تئاتری است اعجاب‌انگیز که نباید از آن چشم پوشید.

تثاثر در جمهوری اسلامی ماده خامی است برای تثاثر آینده. از نعل تثاثر جمهوری اسلامی می‌توان نمایش‌های پر محتوا و جذابی ساخت. ماده خام فراوان است، چه برای نمایش‌نامه نویس، چه برای کارگردان، چه برای بازیگران. و مهم‌تر از همه برای تماشاچیان. از تثاثر جمهوری اسلامی می‌توان نمایش‌های فراوانی ساخت که در همه قالب‌های نمایشی بگنجد. تثاثر جمهوری اسلامی، نمایشی است برای آیندگان. و حال اگر این‌کار در داخل وطن ما محال است، در خارج کشور، با همه گرفتاری‌ها امریست ممکن. بدین مهم باید کمر همت بست.

بله، این کار را می‌شود کرد و باید کرد.



بابك بامدادان

## امتناع تفكر در فرهنگ دینی

۵

زکریای رازی: یک استثنای فکری در ایران اسلامی

شاید در گوشه و کنار تاریخ فکر و فرهنگ ما استثنائاتی بتوان یافت که کوشیده‌اند از شیار اسلامی و تنگنای بینش آن خارج شوند. اما اینها در اختناق فطری شده دینی نتوانسته‌اند منشاء اثر گردند و فکرشان نزاده مرده است. به عنوان دانشمند و شاید تنها استثنا باید در این مورد زکریای رازی را نامبر که به شهادت خودش جامعه اسلامی او را فیلسوف نمی‌شناخته است. این امر را می‌توان ناشی از مایه‌های ضد اسلامی فکر او دانست. آثار فکری رازی عموماً از بین رفته‌اند. از پاره‌های باقیمانده و از نقل آرامی او توسط معاصران یا آیندگان تحقیقا بر می‌آید که رازی عقل را تنها میزان تمییز و راهبری برای آدم می‌شناخته است. (۹۲) از آنجا که وی تشخیص درست از نادرست در نظر و عمل هر دو را فقط به نیروی عقل میسر می‌داند، چنانکه بلافاصله خواهیم دید، نبوت را باطل می‌شمارد. در این زمینه آثار مختص و از میان رفته‌ای به او نسبت می‌دهند به نامهای "فی النبوات" و "مخاریق‌الانبیاء". اکنون ببینیم رازی درباره نبوت چه و چگونه می‌اندیشد. ابو حاتم رازی، یکی از دعاة اسماعیلی، که از دانشمند ما به "ملحد" یاد می‌کند و به دلایل متقن منظورش همو بوده است (۹۳) با نقل گفتگویی درباره نبوت با زکریای رازی ما را با اندیشه او در این مورد آشنا می‌سازد: "ملحد... با من در امر نبوت مباحثه کرد... او گفت: از کجا شما واجب دانستید که خدا قومی را به نبوت اختصاص دهد... و کسانی را که اختصاص به نبوت داد بر مردم برتری نهد و راهنمای خلق کند و مردم را به آنان نیازمند سازد و پاره‌ای را تحریک و تهییج به عداوت پاره‌ای دیگر کند و آتش کینه و

دشمنی میان آنان بر فرزند تا بدین طریق به هلاکت رسند و نابود گردند؟" اینکه چنین پرشی پرش واقعی بدان معنا که پاسخش برای رازی نادانسته باشد نیست، بلکه شیوه‌ایست که رازی به کار می‌برد تا اندیشه خود را در این باره ناگفته و از دور بنمایاند باید به حد کافی آشکار باشد. برای آنکه منشاء پاسخ این پرش برای رازی همانقدر شناخته است که وقوف او به اعتقاد ابوحاتم به این منشاء: قرآن. رازی سپس در پاسخ به ابوحاتم که به نوبه خود از نظر او در این باره می‌پرسد - و این پرش ابوحاتم واقعی است برای آنکه او اندیشه رازی را، در حدی که می‌داند قرآن منشاء آن نیست، نمی‌شناسد - می‌گوید: "بهنتر است خداوند... شناختن مضار و منافع امروز و فردا را به همه بندگان الهام فرماید و برخی مردم را بر برخی فضیلت ننهد. این با احتیاط و حفظ مصالح مردم نزدیکتر از آن است که بعضی را پیشوای بعضی دیگر کند و در نتیجه هر فرقه‌ای پیشوای خود را تصدیق و پیشوای دیگران را تکذیب کند و به دنبال آن مردم بر روی همدیگر شمشیر کشند، بلا و محنت همه را فرا گیرد و سرانجام به دشمنی با یکدیگر و جنگهایی که ناگزیر میانشان روی می‌دهد نابود گردند، چنانکه بسیاری از مردم در این راه به هلاکت رسیده‌اند." (۹۴) تائکید رازی در این مورد که "بهنتر است" خدا چنین کند تا مصالح مردم تأمین گردد و نه چنانکه تاکنون بر خلاف آن رویداده و موجب تباهی مردم شده است تعیین تکلیف برای خدا نیست. بی‌معنائی چنین قصدی برای تصور عقلی از خدا قطعی تر از آن است که نیازی به توضیح داشته باشد. از این تائکید نکته دیگری برمی‌آید و آن اینکه رازی در وجود خدا و امکان تباهی آدمیزاد تناقض مستقیم نمی‌بیند در واقع این امر برای او به صورت بغرنج در نیامده است. اما معنا و منظور تائکید مورد بحث باید این باشد: تناقض را رازی میان خدائی خدا و امر نبوت می‌بیند و آنرا با نفی نبوت رد می‌کند. و این اندیشه‌ای بسیار متهورانه است. برای اینکه نفی نبوت متضمن نفی خدای اسلامی است. به همین سبب مسلمان مؤمن اگر چنین کسی را ملحد نخواند خود و ایمان اسلامی‌اش را نفی کرده است. و ابوحاتم شیعی اسماعیلی، یعنی مسلمان دو تنوره است. اسماعیلی فقط آن مسلمان غیرمتشرع و به اصطلاح باطنی به همین سادگی نیست که برای قرآن و دین باطنی قائل است. لاقلاً به همان اندازه مهم و اساسی این است که اینگونه مسلمان، شناسائی این باطن و انتقال آنرا فقط برای امام ممکن و به تعلیم او منحصر می‌داند، چنان منحصر که "هرکس بمیرد و امام زمان خود را نداند بر جاهلیت مرده باشد." (۹۵)، یعنی پیش از بعثت محمدی. برگردیم به اندیشه رازی. مهم در این اندیشه ملحدانه رازی این است که می‌خواهد علت نفاق مردم و عواقب ناشی از آنرا به عقل دریابد و از میان بردارد. برای این اندیشه فقط از این طریق هماهنگی و تفاهم فردی، اجتماعی آدم تحقق پذیر خواهد بود، نه از راه تخدیر آدمیان مبتلا به آفت دینی. ورنه حکما و عرفای ما بنوبه خود با پند و اندرز و نیز نمودن راه رستگاری چنان ما را به انقطاع و بردباری، و همدردی و دردمندی مبتلا کرده‌اند و در این ابتلا مجذوب و منقلب ساخته‌اند که گرچه نه دیگر از خود درد و رنج اما عموماً "از سایه رخوت‌انگیز آن که بر سر فرهنگ ما گسترده است لذت می‌بریم. یکی از خصیصه‌های کج فکری دینی این است که می‌خواهد درد را با تخدیر معلول درمان نماید. رازی می‌خواهد بغرنج را در علتش بشناسد و بیهودگی درمان تخدیری را نشان دهد. به همین جهت فقط کسی چون او می‌تواند با این صراحت و تائکید بگوید:

"آفریدگار که نامش بزرگ باد خرد را از آن به ما ارزانی داشت که به مددش بتوانیم در این دنیا و آن دیگر از همه بهره‌هایی که حصولش در طبع ما چون مالی به ودیعت نهاده شده است برخوردار گردیم. خرد بزرگترین مواهب خدا به ماست و هیچ چیز نیست که در سود و زیان رسانی و بهره‌بخشی بر آن سرآید... با خرد به امور غامض و چیزهایی که از ما نهان و پوشیده بوده است پی بریم. شکل زمین و آسمان، عظمت خورشید و ماه و دیگر

اختران و ابعاد و جنبش‌های آنان را دانسته‌ایم و حتی به شناخت آفریدگار بزرگ نایل آمده‌ایم و این از تمام آنچه برای حصولش کوشیده‌ایم والاتر و سودمندتر است و از آنچه بدان رسیده‌ایم سودبخش‌تر. بر رویهم خرد چیزی است که بی آن، وضع ما همان وضع چارپایان و کودکان و دیوانگان خواهد بود... چون خرد را چنین ارج و مایه و شکوهی است سزاوار است که مقامش را به پستی نکشانیم، از پایگاهش فرودش نیاوریم و آن را که فرمانرواست فرمانبردار نگردانیم، سرور را بنده، و فرادست را فرودست نسازیم، بلکه باید در هر باره بدان روی نمائیم و حرمتش گذاریم و همواره بر آن نکیه زنیم و کارهای خود را موافق آن تدبیر کنیم و به صوابدید آن دست از کار کشیم." (۹۶)

آنچه رازی با این سخنان آشکارا دربارهٔ حرد گفته آنقدر روشن گفته که نمی‌تواند از نظر خواننده مخفی بماند به محض اینکه بخواند واقعا "مطور او را بفهمد". اما آنچه رازی در این و با این سخنان خود - به عللی که حدسشان دشوار نیست - ناگفته گذارده اما اندیشیده است باید این باشد: وقتی خرد - هر همه چیز سر و برتر است و بزرگترین موهبت خدائی است هیچ چیز و هیچ کس نیست که در برابر زور شناسنده‌اش به زانو در نیاید. در حدی که از خرد برنخیزد و خردمندان نباندیشد، نمی‌تواند در برابر خرد قد علم کند بی‌آنکه "آنا" در هم شکند فقط می‌تواند مؤید چنین اصلی باشد که رازی می‌گوید. اما در این اندیشه ناگفته رازی که بدین گونه کلام و وحی آسمانی را باطل می‌سازد، برای اینکه خدا را بدون میانجی به خرد می‌توان شناخت، این پرسش نهفته است: پس خدائی که رازی از او می‌گوید کدام است؟ اهمیت این پرسش که در سخن او ناگفته و ناپرسیده اندیشیده شده است در این است که اندیشه رازی از فرهنگ ایران اسلامی برآمده و خدای این فرهنگ خدای قرآنی است. یافتن پاسخ ایجابی برای این پرسش مستلزم بررسی دقیق در فکر رازی است که جایش نمی‌تواند اینجا باشد. اما پاسخ سلبی این پرسش را با استناد به اندیشه گفته شده رازی می‌توان داد: خدای رازی نه خدای پیامبری یا عرفانی بطور اعم می‌تواند باشد و نه خدای اسلامی به طور اخص. برای آنکه اندیشه رازی به صراحت وحی و نبوت را رد می‌کند، و خدای اسلامی خصوصا "و خدای پیامبری عموما" بدون وحی و نبوت هرگز نمی‌تواند باشد. خدای عرفانی نیز به این سبب برای رازی مردود است که ضد عقلی است. رازی با این اندیشه‌اش نه فقط قرآن، وحی و نبوت را که هر سه فقط با هم می‌توانند باشند نفی می‌نماید بلکه خدای اسلامی را نیز که خود یکجا ساخته و سازنده این وحدت سه‌گانه است در همین نفی نیست می‌کند.

اکنون برخی از سخنان اساسی رازی را از میان آنهایی که بیش از این نقل کردیم بازخوانی کنیم. رازی می‌گوید خرد بزرگترین موهبت خداست و به کمک آن می‌توان ناشناخته‌ها را شناخت، "حتی به شناخت آفریدگار بزرگ نایل آمد"، اینکه ما بدون خرد در حکم چارپایان و دیوانگانیم. آنوقت و به همین سبب موکداً هشدار می‌دهد که خرد را "از پایگاهش فرود نیاوریم و آن را که فرمانرواست فرمانبردار نگردانیم، سرور را بنده و فرادست را فرودست نسازیم". با چنین اندیشه‌ای رازی به دید انتقادی در رابطه‌ای می‌نگرد که ادیان میان خدا و آدم برقرار می‌کنند. این انتقاد از آن رو منوجه ادیان است که اینها خود را میان خدا و آدم میانجی می‌کنند و خرد را خوار می‌سازند. و آدمی خردمند را چه نیازی به میانجی و پیشواست؟ هیچ، آنطور که رازی پاسخ می‌دهد. رازی می‌داند و می‌گوید که کار ادیان ایجاد تصنعی و تقلبی میانجی است که ضرورتاً "به زایل ساختن عقل می‌انجامد. و حالا بنگریم در این تاریخ ایران اسلامی و اسلام ایرانی تا ببینیم در کدام دوره مشعش‌اش سخن و اندیشه رازی را در ضدیت با آن اثبات نکرده و کدام فصلش خرد را با محجوریت اسلامی فرودست نساخته است! هر چه بیشتر سال چنین دوره و فصلی بگردیم کمتر خواهیم یافت. برای آنکه قرآن به عنوان کتاب قانون و احکام، چون کلام حاکم الهی است هستی‌اش به حاکمیتش است و تا وقت

هست فرمان می‌راند، یا اساساً نیست. هر کتاب دینی و قرآن به طور اخص به محض اینکه در شالودهٔ پیدایش و پرورش یک فرهنگ بتند آن فرهنگ را در فرمانبرداریش دینی و قرآنی می‌کند و خود را فرهنگی. هیچ شق دیگری وجود ندارد. این معنا را ما در آغاز این ملاحظات چنین بیان کردیم: "این گان‌های فرهنگی همانقدر بدون آن کتاب غیرقابل تصورند که آن کتاب بدون این گان‌های فرهنگی در همگانیت و قانونیت ابتدائی خود اسیر می‌ماند. برای اینکه به معنا و شدت این وابستگی پی بریم کافی است فرهنگ ایران اسلامی را نادیده بگیریم و آنوقت در آن کتاب بنگریم تا ببینیم چه در آن خواهیم یافت! یا اینکه آن کتاب را نادیده بیانگاریم آنوقت در فرهنگ خود بگاوم تا این بار آن کتاب را همه جا بیابیم." (۹۷) سراسر فرهنگ ایران اسلامی با این و در این فرجام کنونی‌اش نشان می‌دهد که قرآن چگونه در هیأت‌های گوناگون بر ضد عقل فرمان رانده و "فرا دست را فرودست" ساخته است اما درست به همین جهت اینرا نیز نشان می‌دهد که کسی چون زکریای رازی در این فرهنگ خرد سوز چنان استثنا و بی‌اثر مانده است که تاریخ فکر ما فقط شبح نامدار او را می‌شناسد. اگر فردوسی به عنوان سخنرا تنها استثنائی است که سرنوشت ایران را از همان آغاز در غلبهٔ نهاد اسلامی محکوم و محتوم می‌بیند، رازی تنها دانشمند ایرانی‌ست که در تفکر خود با نمودن نقش و اهمیت خرد نه فقط اسلام نبوی بلکه به طور کلی ادیان را که نیست کنندهٔ خردند مایه سیه‌روزی آدمی شناخته و اعلام کرده است. اگر بخواهیم اندیشهٔ رازی و سخن فردوسی را بنا بر ضرورت درونی‌شان با هم و در هم تکمیل کنیم باید بگوئیم: آنچه را که رازی در کلیتش اندیشیده فردوسی در جزئیت تاریخ ایران اسلامی دیده و گفته و آنچه را که فردوسی در جزئیت تاریخی ایران اسلامی نگریسته و باز نموده کلیتش را رازی به سنجش خرد اندیشیده و تعلیل کرده است. همین دو استثنای شاعرانهٔ فکر و تفکر عقلی به بهترین وجه نشان می‌دهند که فرهنگ ایران اسلامی در سراسر تاریخش چگونه و تا کجا در گرداب دینی غوطه‌ور مانده است.

#### علم الهی از ضدیت با تفکر زنده است

غرض ما در اینجا پرداختن موضوعی به اندیشهٔ رازی نبود و نیست. اما در این زمینه و منظوری که از آن سخن گفتیم باید به نکتهٔ دیگری توجه دهیم تا زور و در عین حال تنگنای زور فکری رازی را در فضای بسته و مستولی بینش اسلام بهتر لمس کنیم. رازی پنج قدیم، یعنی آنچه همیشه بوده است، بر می‌شمرد: خدا، نفس، هیولی، مکان مطلق و زمان مطلق. اینکه این قدمای پنجگانه یا خمسه را رازی تحت تاءٔ شیر پندارهای دینی کهن ایرانی اندیشیده، یا در اندیشیدن آنها از فکر یونانی به نحوی تاءٔ شیر گرفته، یا عوامل و عناصر دیگری نیز در این فکر او دخیل بوده‌اند امری است که پژوهش می‌تواند و باید روشن کند، و به هر حال در اینجا برای ما اهمیت موضوعی ندارد. تفسیر مجازی که از این اندیشه می‌توان کرد این است: چون این پنج نمی‌توانند از همدیگر متفرع باشند در پیش بودگی خود همسان می‌شوند و در همسانی پیش‌بودهٔ خود توحید هستی و آفرینندگی خدا به معنای اسلامی آنرا نفی می‌کند. اینکه به سبب همین اندیشه به معنائی که اشاره کردیم همهٔ دعأ اسماعیلی و بیش از همه ناصر خسرو بر او شوریده‌اند هیچ، "فیلسوفان" بزرگ ما چون فارابی و ابن سینا نیز بر او تاخته‌اند. (۹۸) ناصر خسرو که عیناً منظور ذکر شده را از رازی دریافته، یعنی اندیشهٔ او را ناقص وحدانیت و ابداع الهی دانسته معتقد است رازی ظاهر این اندیشه را از ایرانشهری نامی گرفته و آنرا با تصرف و تحریف خود بدینگونه نحیف کرده است. از این رو می‌نویسد: "زشت کردن پسر زکریا مرآن قول را بدان است که گفت اندر عالم چیزی پدید نمی‌آید مگر از چیزی دیگر. این حال دلیل است بر آنکه ابداع محال است و ممکن نیست خدای چیزی پدید آرد نه از چیزی، و چون



ابداع محال است واجب آید که هیولی قدیم باشد و چون مرهیولی را که قدیم است از امکان چاره نیست پس مکان قدیم است. و مرآن سخن زشت... باز گفت نامتبعان او از بی‌دینان... همی‌پندارند که او از ذات خویش علمی استخراج کرده است که آن علم الهی است که جز او مر آنرا کسی ندانست. " و همانجا متذکر می‌شود که به یاری خدا در کتابی جداگانه اندیشه رازی را "ویران" خواهد کرد. (۹۹) اما با رویه احتمالی ناصر خسرو یا بدون آن هیچگاه کار به ویران کردن اندیشه رازی نرسیده‌است. برای اینکه اندیشه رازی هرگز در تاریخ فرهنگ ما بازاندیشی نشده و نروئیده است تا بتواند ویران گردد. اما آنچه در اینجا باید پرسید و فهمید این است: منظور ناصر خسرو از اینکه رازی از خود علمی درآورده که جز او کسی آنرا نمی‌داند چیست؟ ضرورت این پرسش ناشی از روال ثکری در تاریخ ماست. و این روال - هیسر گفته ناصرخسرو از پیش به کمال تبلور خود می‌رسد. برای فهمیدن منظور ناصر خسرو و آشنا شدن به این روال فکری کلی باید به اشاره‌ای معترضه یادآور شد که در سنت فکری ما نیز علم الهی با تمثیل صوری به الگوی یونانی و خصوصاً "ارسطویی نوافلاطونی‌اش همان علم یا فلسفه اولی است، یعنی علم به موجود و علل آن در حدی که هست. این علم از این جهت الهی است که خدا را هستی مطلق می‌داند. به این معنا ابن سینا می‌گوید: "و اما علم برین (الهی)، موضوع وی هستی مطلق است... (الهیات، دانشنامه علائی، ص ۶). در این علم باید سبب‌هائی را یافت" که مر همه هستی را بود، یعنی "شناختن آفریدگار همه چیزها و یگانگی وی و پیوند همه چیزها بدوی... این پاره از این علم که اندر توحید نگرد علم الهی خوانند و علم ربوبیت گویند و اصل‌های همه علم‌ها اندر این علم درست شود." (همان، ص ۸). حال اگر اینرا نیز بدانیم که رازی کتابی بنام "علم الهی" داشته که در آن به علل هستی هر چه هست پرداخته و قدمای پنجگانه از آرای همین کتاب از دست رفته‌اند. به نقل دیگران به ما رسده‌اند، و معنایش این است که رازی در سنت مستولی با اندیشه قدمای پنجگانه‌اش بر ضد این سنت اندیشیده است، آنگاه بهتر به غرض دوگانه‌ای که در گفته ناصر خسرو به عنوان روال فکری فرهنگ ما نهفتند است پی خواهیم برد. و آن غرض دوگانه این است: رازی نیز به علم الهی در کتابی به همین نام می‌پردازد، یعنی می‌خواهد در هستی مطلق بیانیش درحالیکه با این علمش در چنین کتابی قدمای پنجگانه را می‌اندیشد و بدینگونه از پیش، توحید و اطلاق را از هستی می‌گیرد! و این برای ناصرخسرو نفس تناقض سنتی و منطقی است. بدین جهت ناصر خسرو به طعنه و استهزا می‌گوید: رازی "از ذات خویش علمی استخراج کرده است که آن علم الهی است و جز او مر آنرا کسی ندانست."! این روال فکری ماست. ما این روال را تا حدی که ملاحظات مان اجازه می‌دهند وضدیت سنت فکری با اندیشه رازی را نمودار می‌سازد در سخنان بعدی ناصرخسرو در غایت انجام‌دش باز خواهیم شناخت.

پس از آنکه متکلم و شاعر بزرگ ما رازی را "ملحد" می‌خواند از جمله نشان می‌دهد که چگونه در استدلال رازی عملاً "فرض آفریدگی جهان خواه به طبع خدا و خواه به خواست او در هر دو شق خدا را نیز محدث می‌سازد. (۱۰۰) به همین جهت نیز ناصر خسرو به شدت هرچه تمامتر با ابزار مکتبی "فلسفه" ای که پشتوانه‌اش کلام قرآنیست در ابطال رازی می‌کوشد. بر ضد این اندیشه رازی که خدا نیست را هست نمی‌کند بلکه آنچه را که هست در ترکیب پدید می‌آورد و بنابراین ابداع، یعنی آفرینش از نیسنی، باید محال باشد می‌گوید: "اما جواب ما... خردمند آن است که اندر آنچه گوید از اقاویل اندر علوم الهی و برآن کتب سازد مرتاءمل و ناءنی را به کار بندد... و مرنا بودن محال را عجز و تعذر قدر ننهد از بهر آنکه هر که مر او را اندک مایه عقل است داند که مر محال را سوی عجز و امتناع نیست بر صانع حکیم". سپس مثال می‌زند کسی که ابداع را محال پندارد مانند آن کس است که چون هرگز ندیده خدا با آب آهن را نرم کند، او را در این کار عاجز بداند. برای ناصرخسرو این جهل ما را می‌رساند که

هرچه را برای خود محال می‌دانیم برای خدا نیز محال پنداریم. آنگاه چنین می‌افزاید: "لیکن مر این راه باریک را آن بیند که خدای تعالی به نور دین حق دل او را روشن کرده باشد" و بلافاصله این آیه قرآنی را در صحت گفته خود گواه می‌آورد: "و من لم يجعل الله له نورا" (سوره النور، آیه ۴۰). آشکار می‌بینم که فکر ناصر خسرو را چه چیز ممکن شده است؟ چنین پرسشی طبعاً برای متکلم اسماعیلی ما پرسش نمی‌بوده، برای آنکه پاسخ را از پیش در تصور "الحاد" داشته است. اما برای ما چطور؟

ناصر خسرو به کرات در زادالمسافرین و نیز در مجمع الحکمتین به توضیح نظر رازی در مورد قدمای پنجگانه می‌پردازد تا آنرا سپس رد کند. در همه این رویه‌ها رگه قرآنی فکر وی در من اسلامی‌اش چنان علنی و طبیعی است که بدون آن چنین مواجهه‌ای با رازی هرگز نمی‌تواند تصورپذیر باشد. وی در ابطال راهی رازی در مورد قدم هیولی به صراحت و صمیمیتی کودکانه که ناشی از پندار دینی اوست می‌گوید: اندیشه رازی به دو سبب بی‌بنیاد است، یکی اینکه مخالف قول خداست و به همین جهت مردود عقل (!) و دیگر اینکه این و دیگر دعاوی رازی متضمن تناقضند. خلاف قول خدا از این روست که خدا خود را در کلامش "پدید آورنده آسمان و زمین گوید به ابداع و نه از چیزی". این برهان در این سخن به اوج خود می‌رسد: "هر که قول خدا را... که به میانجی محمد مصطفی به خلق رسیده رد کند مرفول خویش را رد کرده باشد، از بهر آنکه هر که قول پیغمبر خدا را به قول خویش رد کند پیغمبری مرخویش را دعوی کرده باشد. پس منکر شدن او مر رسالت را مفر آمدن او باشد بدان، و چون انکار او مر نبوت را اقرار او باشد بدان اصل، نبوت به اقرار او ثابت باشد." پس از روشن کردن این نکته متکلم ما با تکیه بر دانائی توحیدی و اسلامی‌اش حکم می‌کند که سزاوار نبوت آن کسی است که مردم به طاعتش رستگار گشته‌اند. نه آنکه بزهارگان بدو بگروند، و نتیجه می‌گیرد: "پس سخن حق و گفتار راست آن است که گوئیم خدا یکی است و هر چه جزاوست همه آفریده اوست." (۱۰۲) این سخنان در حدی که در معارضه با اندیشه رازی و در رد آن گفته شده‌اند و سرانجام رازی را در برابر محمد تلویحاً "نبی دروغین می‌خوانند به خودی خود روشنند و نیازی به تشریح ندارند. اما در این سخنان بفرنجی‌ای هست که به آسانی دیده نمی‌شود: به چه مجوز و منطقی ناصر خسرو می‌گوید کسی که قول پیغمبر خدا را رد کند خود با این عمل، مدعی پیغمبری شده است؟ چرا او انکار نبوت را در حکم اقرار به نبوت می‌شمرد؟ در حدی که منظور ناصر خسرو از پیغمبر به طور اخص محمد است و از خدا ناگزیر خدای محمدی و قرآنی، رد گفته محمد پیش از هر چیز رد قرآن و رد خدای قرآنی و مآلاً "رد پیغمبری به معنای قرآنی باید باشد، نه به عکس. با این قاطعیتی که سخنان ناصر خسرو در مهار کردن آشوب درونی‌شان دربرخورد با سخن رازی از خود نشان می‌دهند بیشتر به پریشانگویی و هذیان می‌مانند. اما ناصر خسرو چون همه چیز را در پندار اسلامی خود می‌زید و می‌بیند قطعاً هذیان نمی‌گوید. برای اینکه در چنین پنداری سخنی از این بدیهی‌تر و منطقی‌تر و مجازتر نمی‌توان گفت. بدین ترتیب: نخستین باور یابدهت پندار دینی اسلام خدای یگانه است. این پندار ذاتاً "و عملاً" متضمن باور یا بدهت دیگری است: نبوت (محمدی). بر اساس وحدت ذاتی این باور، یا یگانگی این بدهت مضاعف، استدلال ضمنی حکیم ما باید چنین باشد: خدا رسولش را به شهادت خود این رسول به رسالت برگزیده و این رسول خدای برگزیننده‌اش را حلیم و حکیم خوانده است. پی گفته رسول که وحی خدای علیم و حکیم اوست از هر گفته‌ای برتر است. و اکنون می‌رسیم به نتیجه‌گیری ناصر خسرو: کسی که گفته رسول را رد می‌کند با همین عمل، گفته خود را از گفته رسول برتر می‌سازد. برای اینکه سخن فقط از سرچشمه رسالت می‌تواند و باید به برتری‌نمائی رسد و چون اختصاص این برتری از سرچشمه رسالت منحصر به رسول است چنین کسی با این اقدام ناگزیر دعوی رسالت کرده است. با چنین بینش و استناجی‌ست که ناصر خسرو انکار نبوت را متضمن اقرار بدان می‌داند

و اقرار بدان را در حکم اثبات آن. ما فقط می‌خواهیم خطای منطقی ناصر خسرو را بشناسیم و این خطا در استنتاج اوست: ناصر خسرو اصل نبوت به وحی الهی را که محمد خود مدعی آن است مبنای استدلال رازی قرار می‌دهد تا با این استناد نادرست به رازی او را دچار تناقض گوئی کند و به نقیض سخن خود مقرر آورد، یعنی به آنچه رازی مردود می‌شمارد. روشن است که این حربه عوضی به کار گرفته شده نه سخن رازی بلکه استدلال ناصر خسرو را منطقاً باطل می‌سازد. برای اینکه حکیم اسماعیلی می‌خواهد از مقدماتی که برای او، و نه برای رازی، صادقند استنتاجی کند که متضمن سخن رازی نیست. رازی اصل نبوت را از بنیاد رد می‌کند و آنهم، چنانکه دیدیم، به عقل و نه به وحی. ناصر خسرو با این استدلال و استنتاج که مبتکرانش سوفیستهای یونانی بوده‌اند کارسازی بزرگ فکری اینها را هرگز به سبب این فن منفی نمی‌توان و نباید نادیده گرفت. در واقع فقط دو چیز را ثابت می‌کند: یکی اینکه من او سر بسر اسلامی است و دیگر اینکه با وجود زور و مایه خصوصاً "شاعرانه‌اش در نیافته که ارسطو چگونه خطای این و دیگر استنتاجات سوفیستی را که ما سفسطه می‌نامیم باز یافته و برملا کرده است. اما چرا ناصر خسرو اینرا در نیافته؟ حتی کسی چون او فقط به صرف حدت ذهنش می‌بایست این اشکال را در استنتاج خود می‌دید. تنها علت برای این خطای بزرگ منطقی - و منطق که خود اساس استدلال کلامی و حکمتی ناصر خسروست - فقط من اسلامی او می‌تواند باشد، برای اینکه این من باید همه چیز را به زعم خود چنان اثبات کند که مخالفش را نفی نماید. به هر قیمتی که می‌خواهد باشد. از هیچ حکیم، متأله و متکلم، اعم از اسلامی و غیراسلامی‌اش نمی‌توان جز این انتظاری داشت خصوصاً وقتی پای توحید و ابداع و نبوت به معنا و ضرورت اسلامی‌اش در میان باشد آنهم به میاننداری شاعری قوی دست چون او که مستشعرانه و یکجا چهل بیت با ردیف "محمد" در مدح رسول و قرآنش قصیده سروده و ضمن آن از تجلیل و تکریم علی و فرزندان نیز غافل نمانده است. (۱۰۳) قصیده مذکور چکیده همه اسنادی است که بر من اسلامی ناصر خسرو گواهی می‌دهند. و البته او هرگز این مرکز نقل را در خود انکار نکرده است. بینش دینی و پرنگاه تفکر

چنانکه تاکنون دیدیم رازی با خرد در امور می‌نگرد و در نگریستن آنها خود را بدان متکی می‌داند. خرد برای رازی آن است که ناشناخته را به ما می‌شناساند، رفتار و شیوه درست فردی و اجتماعی زندگانی را در هماهنگی و نظام آن کشف و ممکن می‌کند و نیز به نیروی خود به خدا پی می‌برد. با این تعیینات رازی خرد را بر خود استوار و آترا در این خوداستواری آزاد می‌سازد. اینکه خدا خرد را به آدمی تفویض کرده، نمی‌تواند برای رازی از خود استواری و آزادی خرد بکاهد - برای اینکه خدائی خدا برای رازی چندان خردمندانه است که آدمی را در هر دو جهان نیک بخت می‌خواهد نه شوربخت. به همین سبب خرد خدائی ایجاب می‌کند که آدمی در خردش استوار و آزاد بماند. این معنا را پیش از این در سخن رازی دیدیم و نشان دادیم. و نیز دیدیم که برای رازی هرگاه خداجز این می‌خواست خدائی خودش را نفی می‌کرد. معنای این اندیشه رازی این است که فقط خرد می‌تواند معیار خدائی خدا و نیز وسیله شناسائی او برای ما باشد. به همین جهت نیز رازی باید ادیان را که در نهاد و مخاصمتشان آدمی و زندگانی‌اش را تباه می‌سازند نابخردانه یعنی ضد عقلی بخواند و مردود شمارد. از سوی دیگر همانطور که دیدیم ناصر خسرو نیز اندیشه و سخن خود را خردمندانه یعنی عقلی می‌خواند. چنانکه دیدیم در معارضه با رازی و بر ضد اندیشه او می‌گوید: "خردمند آن است که اندر آنچه گوید... مر تاءمل و تاءنی را به کار بندد" و منظورش این است که رازی جز این کرده است. اما خرد ناصر خسروی را نباید با خرد مورد نظر رازی خلط کرد. خرد به معنای ناصر خسروی‌اش نمی‌تواند معیار سنجش خدائیت خدا باشد. بلکه برعکس: خدائیت خدای قرآنی است که خرد را متعین می‌سازد

و معیار آن است. چنین فردی البته خود استوار و آزاد نیست، وابسته قرآن است، قرآنی است. به همین جهت جایی که خرد رازی در خود استواری اش حکم به محال ابداع می‌کند، خرد ناصر خسرو در وابستگی به الوهیت قرآنی اش ابداع را نه فقط ممکن بلکه واجب می‌داند. اما این دوگانگی دریافت در مورد خرد شاخص تاریخ فکر و فرهنگ ما نبوده است. دریافت رازی منحصر به فرد است. حتی چنانکه در بخش دوم این ملاحظات نشان دادیم فردوسی نیز دانائی و توانائی را ناشی از دانائی و توانائی آفرینش خدا از نیستی می‌داند. اما مسئله خطیر و خطرناک در سراسر فرهنگ ما عدم استشعار و تمیز در مورد این دوگانگی دریافت از خرد است، عدم استشعار و تمیز در مورد دریافت استثنائی رازیانه از خرد، و سیطره خرد به معنائی که ناصر خسرو مراد می‌کند. این عدم استشعار و تمیز به حدی است که ما امروزیان تحت ناء تیر قهری خرد اروپائی در توهمان به گونه‌ای از خرد سخن می‌گوئیم که انگار منظورمان خرد رازی است، اما به سبب پشتوانه فرهنگی‌مان که ستون و شیرازه وجودی ماست، حتی اگر آنرا بیواسطه شناسیم، در واقع به خرد ناصر خسروی متکی هستیم. همین حکم طبعاً در مورد آنچه دانش می‌پنداریم نیز صدق می‌کند. ما دو نوع خرد و دانش در تاریخ‌مان داریم، یکی خرد و دانش استثنائی رازی، و دیگری خرد و دانش ناصر خسروی که قاعده عمومی بوده است. در خلط این دو نوع خرد و دانش متضاد و متنافی، پایه‌گذاران فرهنگ فکری ما در وهله اول مسئول بوده‌اند و همراه آنان ما بیروانشان که در این پیروی طبعاً از چنین تمیزی عاجز مانده‌ایم. کسانی چون ناصر خسرو که با ارزش‌های بزرگ و محفوظ خودسریس ستاره‌های فروزان فرهنگ فکری ما هستند بدین سبب که موکداً و پیوسته از "دانش" سخن می‌گویند چنین القای شبهه می‌کنند که گوئی منظورشان در واقع دانش به معنای حاصل شناسائی‌هایی است که آدمی بر مبنای عقل و تجربه خود به دست آورده است. و مطلقاً چنین نیست. علمی که ناصر خسرو و همه قدامی ما از آن می‌گویند و آنرا می‌ستایند در اصل و ماهیت خود قطره‌ایست از علم الهی به معنای دینی و خصوصاً اسلامی آن. به همین جهت ناصر خسرو می‌گوید: "بباید دانستن که تمامی دانش و توانائی و حکمت مرآفریدگار راست... از دورو: یکی از کتاب خدای و دیگری از روی عقل." (۱۰۴) "از کتاب"، یعنی: دانش الهی بدان‌گونه که خدا به کلام خودش در قرآن بر آن گواهی داده است.

و البته ناصر خسرو به عنوان مسلمان این را درست می‌گوید. اما استدلال عقلی او این است که چون دانائی میان مردم کم و بیش است، باید دانائی در این جزئیت خود از اصلی کلی برآید که آن علم الهی است. آنگاه می‌گوید: بدین گونه دانستیم که این دانش‌ها را جزء هاست از آن کل... و چون مر این جزها را اندر این عالم یافتیم دانستیم که کل علم و قدرت و حکمت مر آفریدگار این عالم راست". (۱۰۵) سواد نظریه، مثل افلاطونی را در پس این فکر آسان می‌توان بازیافت. اما ما می‌خواستیم و می‌خواهیم دریافت ناصر خسرو را از خرد و دانش نشان دهیم. این نوع دریافت همه جا و همیشه شاخص فکر ما در سراسر فرهنگ ایران اسلامی است. شعر بسیار معروف ناصر خسرو با مطلع: "نکوهش مکن چرخ نیلوفری را...". که برخی از ابیات آنرا چون:

درخت توگر بار دانش بگیرد  
به زیر آوری چرخ نیلوفری را

غالباً از بر داریم و در متن شعر بارها شاعر ما دانائی و توانائی را می‌ستاید نظر بر دانش و توانائی خودساخته آدمی ندارد. چنین چیزی برای حکیم متااله ما نایودنی است. منظور وی در اصل همان علم و حکمت الهی است که فیضش به ما می‌رسد، چنانکه علم پیغمبر و برتری علم او نیز به تفویض الهی است. از این رو ناصر خسرو در پی بیت بالا بی‌درنگ هشدار می‌دهد که دبیری و شاعری را نباید در قبال نطق ساحر پیغمبر، علم پنداشت، چه نطق یا علم پیغمبر از خداست، و آنا چنین می‌گوید:

که شایسته دیدش مر این مهتری را

پیمبر بدان داد مر علم، حق را

و ما که در سراسر تاریخ فرهنگمان به سبب بینش دینی این فرهنگ مشابهت اسمی این "دانش" را حمل بر مشابهت معناوی آن با دانش آدمی کرده‌ایم نه فقط قادر به تمیز آن دو از هم نیستیم بلکه حتی نمی‌توانیم به فکر چنین تمیزی بیافتیم. مثلاً "وقتی ناصر خسرو با سخن پرصلابتش می‌گوید:

جهان را به آهن نشایدش بسنن  
به زنجیر حکمت ببند این جهان را  
و ما این شعر را که می‌خوانیم چنان مایه دینی‌مان به سوز و گداز در می‌آید، چنان از جذبه اندیشه‌ای که با این سطوت و رسوخ آهنگین از حکمت می‌گوید و ما آنرا با دانش دستاورد آدمی عوصی می‌گیریم - یا نمی‌گیریم؟ - سرمست می‌شویم که تنمّه هوش روزمرد بپیر از سرمان می‌پرد، کوئی که آن حنبد خود با زنجیر حکمتش در نفس ما کباده می‌کشد. اما اگر با شکیب و مراقبت فکری بیت‌های بعدی را بخوانیم و توضیح محتوای بیت پیشین را در آنها دنبال کنیم آنگاه از سر مستی خود به هوس خواهیم آمد، به هوسی که شاید بتواند ما را هستبار سازد. برای اینکه حکیم ما خود به صراحت و صداقت منظورش را از "زنجیر حکمت" که جهان را بدان می‌توان بست چنین بیان می‌کند:

به دو چیز بر ما بشایدش بست  
که زی اهل شیعت سیم نیست آنرا  
دو چیز است بند جهان: علم و طاعت  
اگر چه گساد است مر هردوانرا

و بدینسان جای تردید باقی نمی‌گذارد که علم و طاعت برای او هر دو یکی است: ایمان اسلامی است و از ایمان اسلامی است. ناصر خسرو برای اثبات این نظر خود سپس در دنبال همین سر به نکویی و نظام کیهانی اشاره می‌کند که برای او حاکی از صنع و حکمت خداست و قرآن خود گواهد آن:

ازیرا حکیم است و صنع است و حکمت  
ازیرا سزا نیست اسرار حکمت  
اگر گوئی این در قرآن نیست، گویم  
قرآن را یکی خازنی هست کایزد  
پیمبر شبانی بدو داد از امت  
معانی قرآن همی زان ندانی  
قرآن، خوان نفسانی است این قرآن خوان  
از این خوان خوب آن خورد نان و نعمت

مگو این سخن جز مراهل بیان را  
مر این بی‌فساران و بی‌رهبران را  
همانا نکو می‌ندانی قرآن را  
حوالت بدو کرد مر انس و جان را  
به امر خدا این رمه بی‌کمران را  
که طاعت نداری همی مر شبان را  
نکر میزبان کیست این شهره‌خوان را  
که بشناسد آن مهربان میزبان را

نوبه‌های این گونه سخنگویی در فرهنگ ایران اسلامی نه فقط بی‌شمارند بلکه سخن این فرهنگ از نهادی بی‌تراود که ضرورتاً "جز این نکند و نیندیشیده است: از نهاد دینی و باورهای آن. استثنای آن عند مؤید زور و چیرگی همین قاعده عمومی‌اند. حتی اگر بر استثنای رازی یکی دو نای دیگر سیر بیافزائیم: مثلاً "ابن مقفع را که در باب برزویه طیب - افزوده خود او - به نفاض مقابل ادر که همه حقیقت را به خود محصر می‌دانند توجه می‌دهد، یا اگر ابوریحان بیرونی را نیز به این جرکه نزدیک بدانیم، برای اینکه پژوهشگر و دانشمندی بزرگ بود و وضعی دمسار و بی‌آزار دانست، بار کمترین گرهی از کوریدگی کلاف فرهنگ دینی ما گشوده نخواهد شد. مادام که اسلام سبطه آغازین خود را همچنان در تن و جان مایه‌دمد فکر کند بسند ما در نسیم اسلامی‌اش رنگ آزادی را نخواهد دید و نخواهد شناخت، چنانکه در تمام تاریخش ندیده و شناخته است. به همین دلیل نیز رازی و فردوسی استثنای بوده‌اند و مانده‌اند. اما جامعه اسلامی می‌تواند سوای متکلمان، حکما، عرفا و "فیلسوفان" به راحتی و بدون کمترین دغدغه حتی تاریخشناس بزرگی چون ابن خلدون را در دامن خود بیرواند. چه ابن خلدون نیز بر خلاف مبانی اسلام و پندار دینی آن نمی‌اندیشد که هیچ، بلکه درست به رغم رازی و اندیشه او وحی الهی را بی‌آنکه گامی در این زمینه از ناصر خسرو عقب بماند اثبات

می‌کند و علم پیامبران را "که هیچ‌گونه خطا و لغزشی بدان راه نمی‌یابد و در آن غلط و وهمی روی نمی‌دهد" ناشی از وحی می‌داند و جز این هم نمی‌تواند بگوید. برای چنین تاریخشناسی پر طبیعی ست که در تاءیبید و صحت نظر خود دربارهٔ وحی به کلام بی‌چون و چرای محمد، یعنی به وحی مورد ادعای خود او استناد کند که: "بگو همانا من بشری مانند شما هستم که به من وحی کرده شد." (۱۰۶) (سوره فصلت، آیه ۵). به همین جهت ابن خلدون نیز باید چون سنائی، عطار، مولوی... دشمن فلسفه باشد، حتی دشمن "فلسفه اسلامی" - که جز آن نمی‌شناخته - و بداند که این گونه دانشرها "زیان عظیمی به دین می‌رساند". (۱۰۷) همین ابن خلدون که اراده الهی را برای استقرار دین او سبب اصلی تشکیل دولت‌ها از طریق یاری و دستیاری پرستندگانش می‌داند و براساس چنین نظریه‌ای غلبه اعراب بر ایرانیان را شاهد مسلم این حقیقت می‌آورد، (۱۰۸) پس از آنکه مشروحا" به رد نظر فلاسفه می‌پردازد و نواقص فلسفه را بر ملاء می‌سازد به "تفکرات" خود در این باب چنین خاتمه می‌دهد: "چنانکه دانستیم دانش فلسفه تنها دارای یک ثمر است که عبارت است از تشحید ذهن در ترتیب دلیل‌ها و حجت‌ها... بنابراین جوینده حکمت باید بکوشد که از پرتگاه‌های آن احتراز جوید... نخست به طور کامل و جامع علوم شرعی بخواند و از تفسیر و فقه آگاه شود آنگاه به حکمت گراید. به هیچ رو نباید کسی که از علوم اسلامی بی‌بهره است به حکمت روی آورد، زیرا کمتر ممکن است چنین کسی از مهالک آن در امان بماند". (۱۰۹) شایهت این گفته تاریخشناس اسلامی قرن هشتم به زبان حال و قال اسلام‌گنونی ایران به همان اندازه حیرت‌انگیز است که با چنین گفته‌ای وی خطر تفکر را برای دین و پندار دینی بهتر از همه "فیلسوفان" ما دیده است! با وجود این، هشدار ابن خلدون همانقدر درست است که زائد: درست است برای اینکه تفکر، خصوصا" فلسفی‌اش، چنان برای پندار دینی زیان‌آور است که هر چه بیشتر از زمین بدائی خود برآمده باشد از دین پرت‌تر می‌افتد و هیچ چیز برای حیات دینی مهلک‌تر از این نیست که در کنار پرتگاه فکری بروید یا این‌گونه پرتگاه در کنارش پدیدار گردد. و زائد است از آن‌رو که فرهنگ اسلامی به سبب معافیت ذاتی‌اش از تفکر هرگز چنین پرتگاهی به خود و در خود ندیده است. قرآن خمیرمایه این معافیت فکریست و معتزله نخستین ورزندگان آن. باید این حقیقت رقت‌انگیز و شاید هم غم‌انگیز را دید و شناخت که فرهنگ ما را در همه جنبه‌ها و جنبش‌هایش کلام، فقه، عرفان، حکمت و "فلسفه" در مزدوری بینش دینی ساخته‌اند. استثنائاتی چون رازی، فردوسی و ابن مقفع لو دهندند این تبنانی فطری و حرفه‌ای شده‌اند و برد و تاءیبیر فسخ‌کننده آنرا آشکار می‌سازند. یک بیت‌لبریز از غریو ناصر خسرو، پیر و لوله مولوی، یا ظریف و همه فن حریف سعدی یا خیال انگیز و جادوئی حافظ چنان ما را مسحور و مسدود می‌کند که دیگر هیچ روزنه‌ای برای رخنه سخن و اندیشه رازی در ذهن ما باقی نمی‌گذارد. در برابر اینها و صد‌ها و کلای خانه‌زاد دینی در واقع رازی تنها پرتگاه فکری و متهم به تفکر در فرهنگ ایران اسلامی ست.

۹۲- زکریای رازی، السیره الفلسفیه، ترجمه عباس اقبال آشتیانی، به کوشش مهدی محقق، ص ۳۷، ۳۸ / ۹۳ - همان، ص ۶۱ / ۹۴ - همان، ص ۵۹، ۶۰ / ۹۵ - شهرستانی، الملل و النحل، ترجمه فارسی، ج اول، ص ۲۶۰، برای اطلاع از تاریخچه و تعالیم اسماعیلیه رک. شرح روشن و آموزنده از از صادق گوهرین در "حجته" الحق ابوعلی سینا"، ص ۱۸۷ - ۲۲۸  
 ۹۶- زکریای رازی، السیره الفلسفیه، ص ۳۷، ۳۸ / ۹۷ - الفبا، شماره اول، سال ۱۳۶۱، ص ۹ / ۹۸ - ذبیح الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، ج اول، ص ۲۹۱، ۲۹۲ / ۹۹ -



زادالمسافرین، ص ۱۰۳ / ۱۰۰ - همان، ص ۱۱۴ / ۱۰۱ - همان، ص ۹۳ / ۱۰۲ - همان،  
ص ۷۷، ۷۸ / ۱۰۳ - ناصر خسرو، دیوان، ص ۱۰۳ / ۱۰۴ - ناصر خسرو، خوان الاخوان،  
ص ۲۵ / ۱۰۵ - همان، ص ۱۰۶ / ۱۰۶ - مقدمه ابن خلدون، ترجمه فارسی، ج اول، ص ۸۷۰، ۸۷۱  
/ ۱۰۷ - همان، ص ۱۰۸۷، ۱۰۸۸ / ۱۰۸ - همان، ج دوم، ص ۳۰۹، ۳۱۰ / ۱۰۹ - همان،  
ج اول، ص ۱۰۹۷، ۱۰۹۸



کریم لاهیجی

## موارد تناقض

# قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران با اعلامیه جهانی حقوق بشر

مقدمه - غرض از نگارش این مقاله تبیین و تشریح موارد تناقض قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران (۱)، با اعلامیه جهانی حقوق بشر است. منابع و مآخذ اصلی ما در این مطالعه تطبیقی، اعلامیه جهانی حقوق بشر و قانون اساسی جمهوری اسلامی است. ولی از آنجا که اعلامیه جهانی حقوق بشر در سال ۱۹۴۸ به تصویب مجمع عمومی سازمان ملل متحد رسیده و حاوی امهات و مطالب کلی است، و متعاقباً " یعنی در سال ۱۹۶۶، مجمع عمومی به اتفاق آراء دو میثاق مکمل منشور حقوق بشر، میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی و میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، را به تصویب رسانده، این دو میثاق هم به‌عنوان منبع مورد استناد و انکاء ما خواهد بود. از طرف دیگر با توجه به طبیعت و ماهیت خاص رژیم جمهوری اسلامی، که در اصل دوم قانون اساسی چنین تعریف شده:

" جمهوری اسلامی، نظامی است برپایه ایمان به:

۱ - خدای یکتا (لاله الاله) و اختصاص حاکمیت و تشریح به او و لزوم تسلیم در برابر امر او.

۲ - وحی الهی و نقش بینادی آن در بیان قوانین.

- ۳- معاد و نقش سازنده آن در سیر تکاملی انسان به سوی خدا .  
 ۴- عدل خدا در خلقت و تشریح .  
 ۵- امامت و رهبری مستمر و نقش اساسی آن در تداوم انقلاب اسلام .  
 ۶- کرامت و ارزش والای انسان و آزادی توأم با مسئولیت در برابر خدا .

که از راه :

الف - اجتهاد مستمر فقهای جامع‌الشرایط بر اساس کتاب و سنت معصومین سلام‌الله علیهم اجمعین

ب - استفاده از علوم و فنون و تجارب پیشرفته بشری و تلاش در پیشبرد آنها .

ج - نفی هر گونه ستم‌گری و ستم‌کشی و سلطه‌گری و سلطه‌پذیری .

قسط و عدل و استقلال سیاسی و اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی و هم‌بستگی ملی را تاءمین می‌کند "

و موقعیت و نقش رهبری یا به عبارت دقیق‌تر نهاد ولایت فقیه، که به موجب اصل پنجم قانون اساسی "ولایت امر و امامت امت بر عهده" اوست و بر طبق اصل ۵۷ مافوق "قوای حاکم در جمهوری اسلامی" قرار دارد، و از آنجا که واضعان قانون اساسی جمهوری اسلامی کوشش داشته‌اند که بیشتر بر محور مفاهیم کلی و مجرد و مجمل حرکت کنند تا موارد مشخص و منجز و مبین، و در اصول متعدد از کلیاتی از قبیل :

"اسلام"، "موازین اسلامی"، "میانی اسلام"، "احکام اسلام"، "معیارهای اسلام" سخن رفته، برای دریافت این مفاهیم کلی ناگزیر از مراجعه به منابع اسلامی هستیم. اما چون قصد ما در این‌مقال، صرفاً "مقایسه و مطابقه اعلامیه جهانی حقوق بشر (در مفهوم کلی آن)، با قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران است، و نه اسلام در کلیت آن، و با این لحاظ که در روند تحقیق و تتبع تاریخی با بینش‌های گوناگون و متعدد، و گاهی متناقض، اسلامی برخورد می‌کنیم (۱)، همچنانکه با بینش‌های متنوع و مختلف مارکسیستی، سوسیالیستی و..... و برای اینکه از بستر تحقیق علمی به چاه ویل تعصب و جزمیت و فرقه‌گرایی در نیفتیم، مراجعه و استناد ما به منابع اسلامی در رابطه با نص (قانون اساسی جمهوری اسلامی) صورت می‌گیرد. به موجب اصل ۹۱ قانون اساسی "به منظور پاسداری از احکام اسلام و قانون اساسی از نظر عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای ملی (اسلامی بعد) با آنها، شورائی به نام شورای نگهبان با ترکیب زیر تشکیل می‌شود :

۱ - شش نفر از فقهای عادل و آگاه به مقتضیات زمان و مسائل روز. انتخاب این عده با رهبر یا شورای رهبری است....." و مطابق اصل ۹۶ قانون اساسی "تشخیص عدم مغایرت مصوبات مجلس شورای ملی با احکام اسلام با اکثریت فقهای شورای نگهبان" است و بالاخره در اصل ۹۸ تفسیر قانون اساسی هم در حوزه صلاحیت شورای نگهبان قرار گرفته. از این مقدمات منطقیاً چنین بر می‌آید که "میزان" در رژیم جمهوری اسلامی "اسلام فقه‌ای" یا "اسلام فقه‌ای" است. و ما حتی در مراجعه و استناد به مهمترین منبع اسلامی، قرآن، هم سعی می‌کنیم از چنین مجرائی گذر کنیم. یعنی اینکه فهم و دریافت خود را ملاک قرار نخواهیم داد و به تفسیر مفسران قرآن اعتناء خواهیم داشت.

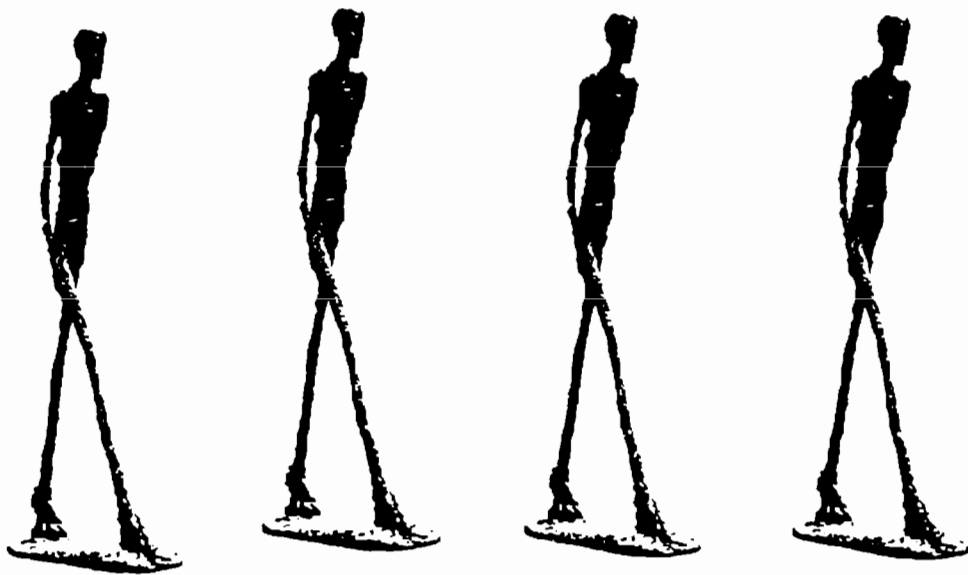
توجه ثانوی ما به "فقه" خواهد بود ولی راه درازی را نخواهیم پیمود و به فتاوی "ولی امر" در "رساله توضیح‌المسائل تمسک خواهیم کرد.

مدخل - در اعلامیه حقوق بشر، و میثاق‌های بین‌المللی مکمل آن، با دو نوع حقوق برخورد می‌کنیم :

۱ - حقوق فطری (ذاتی) (۱)، فردی، اجتماعی، اقتصادی و کلیه حقوقی که از آنها به عنوان حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی (دموکراتیک)، وایضا " اصول و ضوابطی که برای ناهمین و تضمین این حقوق پیشبینی شده، تعبیر می‌شود از قبیل: حق زندگی، برابری انسانها، منع بردگی، اصل براءت، منع شکنجه، اصل قانونی بودن جرم و مجازات، آزادی فکر و مذهب، آزادی عقیده و بیان، حق تشکیل مجامع مسالمت‌آمیز، حق اشتغال.....

۲ - حقوقی که انسان در ارتباط با تعیین سرنوشت اجتماعی خود و به عبارت دیگر در تشکیل دولت و طرز اداره‌امور کشور خود دارد. در اینجا ابعاد حمایت از حقوق بشر از محدوده حقوق انسانی فراتر می‌رود و به اساس و منشاء حکومت می‌پردازد. از رابطه فرد با حکومت، از حاکمیت ملی و اینکه اراده مردم منشاء و مبنای اقتدار حکومت است، از حق شرکت فرد در اداره امور عمومی، از انتخابات ادواری، از تساوی افراد در اشتغال به مشاغل عمومی کشور..... صحبت شده.

در این مقال از حقوق ردیف اول تحت عنوان "حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی" (دموکراتیک) و از حقوق ردیف دوم تحت عنوان "حاکمیت ملی" سخن خواهیم گفت. و از آنجا که اصل حاکمیت ملی در ارتباط با ماهیت نظام و حکومت و ریشه و منشاء قدرت حاکم بر فرد، مطرح می‌شود و بدون شناخت ماهیت یک رژیم بحث و صحبت درباره حقوق انسانی و طرق ناهمین و تضمین آن بیشتر حالت تجریدی و ذهنی خواهد داشت تا تجربی و عینی، ترتب فوق را رعایت نمی‌کنیم و گفتار اول را به "حاکمیت ملی" اختصاص می‌دهیم.



### گفتار اول - حاکمیت ملی

در تعریف حاکمیت ملی گفته‌اند "حاکمیت ملی عبارت است از اراده عمومی" (۲). یعنی اینکه اراده مردم اساس و منشاء حاکمیت است و اقتدار حکومت از آن نشأت می‌گیرد. حکومت حق ملت است و نه یک فرد اعم از اینکه قدرت فرد متکی بر زور و سلطه مادی باشد یا مبتنی بر باورها و اعتقادهای مذهبی و معنوی افراد. این اصل که از ثمرات انقلاب کبیر فرانسه است و

در اعلامیه حقوق بشر سال ۱۷۸۹ از آن یاد شده ، در اعلامیه جهانی حقوق بشر نیز نصریح و تاءکید شده است .

بهموجب ماده ۲۱ اعلامیه " ۱ - هر کس حق دارد که در اداره امور عمومی کشور خود خواه مستقیماً خواه یا وساطت نمایندگانی که آزادانه انتخاب شده باشند شرکت جوید .

۲ - هر کس حق دارد با تساوی شرایط به مشاغل عمومی کشور خود نایل آید

۳ - اساس و منشاء قدرت حکومت اراده مردم است . این اراده باید به وسیله انتخاباتی ابراز گردد که از روی صداقت و بطور ادواری صورت پذیرد . انتخابات باید عمومی و با رعایت مساوات باشد و با رای مخفی یا طریقه‌ای نظیر آن انجام گیرد که آزادی رای را تاءمین نماید " .

ایضاً به موجب ماده ۲۵ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی " هر انسان عضو اجتماع حق و امکان خواهد داشت بدون در نظر گرفتن هیچ یک از تبعیضات مذکور در ماده ۲ (۱) و بدون محدودیت‌های غیرمعقول :

الف - در اداره امور عمومی بالمباشره یا به واسطه نمایندگانی که آزادانه انتخاب شوند شرکت نماید .

ب - در انتخابات ادواری که از روی صحت ، به‌آراء عمومی مساوی و مخفی انجام شود و تضمین‌کننده بیان آزادانه اراده انتخاب کنندگان باشد ، رای بدهد و انتخاب بشود .

ج - با تساوی طبق شرایط کلی به‌تواند به‌مشاغل عمومی کشور خود نائل شود " .

اما در قانون اساسی جمهوری اسلامی حاکمیت منشاء و منبع الهی دارد . فصل پنجم قانون اساسی به " حق حاکمیت ملی و قوای ناشی از آن " اختصاص یافته . به موجب اصل ۵۶ " حاکمیت مطلق بر جهان و انسان از آن خداست و هم او ، انسان را بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم ساخته است . هیچ کس نمی‌تواند این حق الهی را از انسان سلب کند ، یا در خدمت منافع فرد یا گروهی قرار دهد ، و ملت این حق خداداد را از طرقتی که در اصول بعد می‌آید اعمال می‌کند " و این همان نظریه الهی یا نظریه مذهبی در باب حکومت است که از مسیر تحولی زیر گذر کرده :

" الف - این نظریه که قدرت حکومت کنندگان مبنای دینی و الهی دارد و خداوند این قدرت را به هر کس به خواهد می‌دهد و زمامداران مختارند هر چه به‌خواهند به‌کنند . این نظر ، کهنه‌ترین و نادرست‌ترین نظریه‌های دینی است .

ب - این نظر که مردم ، چه حاکم و چه محکوم ، در هر حال بشرند و افراد بشر همگی دارای یک نوع حق و امتیازند و کسی را در نظر خداوند بر دیگری برتری نیست مگر از راه تقوا و فضیلت (۱) حقوق انسان به وسیله خداوند معین شده و فرمانروایان ، که برگزیدگان پروردگارند ، حق ندارند به آن حقوق تجاوز کنند . بنابراین قدرت حاکمان به حدود مذهبی محدود می‌شود .

پ - مرحله سوم آن است که عطیه الهی حکومت ، به وسیله مردم و به دست افراد بشر به حاکمان داده می‌شود نه مستقیماً " از جانب خداوند . مردم مجازند که این موهبت را به هر کس به‌خواهند بدهند و از هر حاکمی به‌خواهند واپس بگیرند . به عبارت دیگر ، دست الهی پشتیبان کسی است که مردم پشتیبان او باشند " (۲)

هر چند در صدر اصل ۵۶ قانون اساسی جمهوری اسلامی حاکمیت بر جهان و انسان به نحو مطلق ، از آن خدا تلقی شده ولی مشیت الهی براین قرار گرفته که انسان بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم باشد (۳) و این حق خداداد لایزال است و هیچ کس نمی‌تواند آنرا از انسان سلب کند " یا در خدمت منافع فرد یا گروهی خاص قرار دهد " اما ملت در اعمال این حق آزادی و اختیار مطلق ندارد و باید آنرا به‌طرقتی اعمال کند که با ماهیت رژیم مذهبی

(ولایت فقیه) سازگار باشد. و بدین ترتیب در ذیل اصل اطلاق و عموم صدر اصل (که انسان بر سرنوشت اجتماعی خویش حاکم است) تخصیص داده شده و تابعان قانون اساسی جمهوری اسلامی تحت قیود و شروطی بر سرنوشت خویش حکومت دارند!  
و اما این قیود و شروط:

۱ - به موجب اصل ۵۷ قانون اساسی "قوای حاکم در جمهوری اسلامی ایران عبارتند از: قوه مقننه، قوه مجریه و قوه قضائیه که زیر نظر ولایت امر و امامت امت، بر طبق اصول آینده این قانون اعمال می‌گردند"

پس موقعیت "ولی فقیه" و "امام امت" در جمهوری اسلامی مافوق قوای ناشی از حاکمیت ملی است. مظاهر حاکمیت ملی که در قوای مقننه و مجریه و قضائیه تبلور می‌یابد تحت سلطه و سیطره فرد واحد (ولی یا امام) است.

۲ - هر چند بر طبق اصل ۵۸ قانون اساسی "اعمال قوه مقننه از طریق مجلس شورای ملی است که از نمایندگان منتخب مردم تشکیل می‌شود" ولی مطابق اصل ۲۲ "مجلس شورای ملی نمی‌تواند قوانینی وضع کند که با اصول و احکام مذهب رسمی کشور یا قانون اساسی مغایرت داشته باشد. تشخیص این امر به ترتیبی که در اصل نودوششم آمده بر عهده شورای نگهبان است." بنابراین حوزه صلاحیت قوه مقننه از وضع قوانین موافق اصول و احکام مذهب رسمی کشور فراتر نمی‌رود و تشخیص توافق یا تخالف مصوبات مجلس، همچنانکه در مقدمه گفتیم، با فقهای شورای نگهبان است و این فقهاء منصوبان "ولی فقیه" هستند و ملاک و میزان آنها در تشخیص، "اسلام فقهانی" و "فناوی ولی فقیه" است. (۱)

۳ - به موجب اصل ۶۰ قانون اساسی "اعمال قوه مجریه جز در مواردی که در این قانون مستقیماً بر عهده رهبری گذارده شده، از طریق رئیس جمهوری و نخست‌وزیر و وزراء است" و مطابق اصل ۱۱۴ "رئیس جمهور برای مدت چهار سال با رأی مستقیم مردم انتخاب می‌شود". اما رأی مردم، که شرط لازم است، شرط کافی نیست زیرا اصل ۱۱۰ در بیان وظایف و اختیارات رهبر "امضای حکم ریاست جمهوری پس از انتخاب مردم" و "عزل رئیس جمهور با در نظر گرفتن مصالح کشور، پس از حکم دیوانعالی کشور به تخلف وی از وظایف قانونی یا رأی مجلس شورای ملی به عدم کفایت سیاسی او" را جزو اختیارات ولی فقیه ذکر کرده. یعنی اینکه رای ملت توسط ولی فقیه باید تنفیذ و امضاء شود! (۲) (مانند اعمال حقوقی سفیه که باید توسط قیام وی تنفیذ شود). ایضا "حکم دیوانکشور مبنی بر تخلف رئیس جمهور از وظایف قانونی یا رأی مجلس بر عدم کفایت سیاسی وی، در صورت عدم امضای ولی فقیه" نفاذ و اعتبار ندارد.

چون در بیان اختیارات "رهبر" هستیم بی‌مناسبت نیست که به سایر اختیارات وی، در ارتباط با قوای مقننه و مجریه، هم اشاره‌ای به‌کنیم:

نصب و عزل رئیس ستاد مشترک (ارتش) - نصب و عزل فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی - تشکیل شورای عالی دفاع ملی، مرکب از هفت نفر از اعضای زیر: رئیس جمهور، نخست‌وزیر، وزیر دفاع، رئیس ستاد مشترک، فرمانده کل سپاه پاسداران، دو مشاور به تعیین رهبر (توجه داریم که اکثریت اعضای شورای عالی دفاع منصوبین بلاواسطه رهبرند)

تعیین فرماندهان عالی نیروهای سه‌گانه به پیشنهاد شورای عالی دفاع.

اعلان جنگ و صلح و بسیج نیروها به پیشنهاد شورای عالی دفاع.

۴ - به موجب اصل ۶۱ قانون اساسی "اعمال قوه قضائیه به وسیله دادگاههای دادگستری است که باید طبق موازین اسلامی تشکیل شود. . . . ." و مطابق اصل ۱۵۷ "به منظور انجام مسئولیتهای قوه قضائیه شورائی به نام شورای عالی قضائی تشکیل می‌گردد که بالاترین مقام

قوه قضائیه است. . . . . " و در اصل ۱۵۸ شورا چنین ترکیبی دارد: " رئیس دیوان عالی کشور، دادستان کل کشور، سه نفر قاضی مجتهد و عادل به انتخاب قضاة کشور. . . . . " و بالاخره اصل ۱۶۲ می‌گوید " رئیس دیوان عالی کشور و دادستان کل باید مجتهد عادل و آگاه به امور قضائی باشند و رهبری با مشورت قضاة دیوان کشور آنها را برای مدت پنج سال به این سمت منصوب می‌کند. "

بنابراین مکانیسم اعمال "ولایت" در قوه قضائیه اولاً - "نصب عالی‌ترین مقام قضائی کشور" (بند ۱ اصل ۱۱۰) یعنی رئیس و دادستان دیوان کشور است (۱) - ثانیاً "باقی اعضای شورای عالی قضائی هم باید مجتهد باشند و تشخیص اجتهاد در حوزه صلاحیت "ولی فقیه" (۲) است. به علاوه مطابق اصل ۱۶۳ "صفات و شرایط قاضی طبق موازین فقهی به وسیله قانون معین می‌شود" و در فقه اسلام یکی از شرایط قاضی اجتهاد است و بنابراین قضاوت در انحصار فقها و مجتهدان است. از طرف دیگر به موجب اصل ۱۶۷ "قاضی موظف است کوشش کند حکم هر دعوا را در قوانین مدونه به‌یابد و اگر نیابد با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر حکم قضیه را صادر نماید و نمی‌تواند به بهانه سکوت یا نقص یا اجمال یا تعارض قوانین مدونه از رسیدگی به دعوا و صدور حکم امتناع ورزد". با توجه به "اطلاق" این اصل قاضی در هر دعوا، اعم از مدنی و جزائی، باید در صورت سکوت یا نقص یا تعارض قوانین موجود، مطابق فتاوی معتبر رای دهد. معلوم است که معتبرترین فتاوی، فتاوی "ولی امر" است و تفویض چنین اختیاری به قاضی جزائی یعنی اعلام لغو و بی‌اعتباری اصل "قانونی بودن جرم و مجازات"، که در گفتار دوم به تفصیل در این باره سخن خواهیم گفت.

بنابراین "حاکم"، در قانون اساسی جمهوری اسلامی، نه مردم که ولی فقیه است و منشاء حاکمیت او "صلاحیت افتاء و مرجعیت" است (بند ۱ اصل ۱۰۹). او نماینده امام، و بلکه امام است. و مطابق اصل ۵ قانون اساسی "در زمان غیبت حضرت ولی عصر، عجل‌الله تعالی فرجه، در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت بر عهده فقیه عادل و با تقوی، آگاه به زمان، شجاع، مدیر، و مدبر است، که اکثریت مردم او را به رهبری شناخته و پذیرفته باشند"

در این نظام حاکمیت بر اصل تناوب و انتقال قدرت بر حسب آراء مردم استوار نیست. قدرت حاکم، مطلق است چرا که نهاد کنترل‌کننده قدرت وجود ندارد. ولی فقیه بر فراز قوای ناشی از حاکمیت ملی، حکومت می‌کند. درست است که مطابق اصل ۱۱۱ "هرگاه رهبر یا یکی از اعضای شورای رهبری از انجام وظایف قانونی رهبری ناتوان شود یا فاقد یکی از شرایط مذکور در اصل یکصد و نهم گردد، از مقام خود برکنار خواهد شد. تشخیص این امر به عهده خبرگان مذکور در اصل یکصد و هشتم است" ولی هم ترکیب و هم نحوه تشکیل این مجلس ایضاً "در حوزه امامت امام است زیرا به موجب اصل ۱۰۸ "قانون مربوط به تعداد و شرایط خبرگان، کیفیت انتخاب آنها و آئین‌نامه داخلی جلسات آنان برای نخستین دوره باید به وسیله فقهای اولین شورای نگهبان تهیه و با اکثریت آراء آنان تصویب شود و به تصویب نهائی رهبر انقلاب برسد" و چون شرط لازم، و شاید کافی، عضویت در مجلس خبرگان "صلاحیت افتاء و مرجعیت" است، مجلس خبرگان نیز مجلس مجتهدان است (۳). زیرا این فقط مجتهدان هستند که اهلیت و صلاحیت تشخیص مجتهد از غیر مجتهد را دارند. بنابراین حاکمیت در غایت حاکمیت مجتهدان است و رئیس مجتهدان حاکم مطلق و مظهر امامت و امت (۴). رابطه "امام" و "امت" رابطه "ولایت" است. حوزه اهلیت و صلاحیت "ولی" بسیار گسترده‌تر از موارد دخالت "ولی" در حقوق مدنی است. در حقوق مدنی "ولی" نماینده قانونی محجور است. یعنی صلاحیت او محدود به "اعمال حقوقی" محجور است. در معاملات و عقود و قراردادهای هر چند که طرف عقد محجور است، نمایندگی قانونی او با "ولی" است. در صورتیکه "ولی امر" فقط "مرجع تقلید" نیست که در تشخیص "حکم شرعی فرعی" (۵) فتاوی او برای



"مقلدان" معتبر باشد. "ولایت" و "امامت" او حتی برای مجتهدان و مراجع تقلید هم متبع و لازم الاجراست. (۶)

حق دیگری که در اعلامیه جهانی حقوق بشر، و میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی، برای انسان شناخته شده، حق شرکت در اداره امور عمومی و حق اشتغال به مشاغل عمومی است. در قانون اساسی جمهوری اسلامی اعمال این حق شرایط و ضوابط خاصی دارد. به موجب اصل ششم "در جمهوری اسلامی ایران امور کشور باید به انکاء آراء عمومی اداره شود، از راه انتخابات، انتخاب رئیس جمهور، نمایندگان مجلس شورای ملی، اعضای شوراها و نظایر اینها، یا از راه همه‌پرسی در مواردی که در اصول دیگر این قانون معین می‌گردد." در مورد این اصل باید به نکات زیر توجه داشت:

الف - انتخاب رهبر از حوزه صلاحیت مردم استثناء شده و همانطوریکه دیدیم در صلاحیت خبرگان است (به استثنای رهبر فعلی که بنا به اصل ۱۰۷ "از طرف اکثریت قاطع مردم به مرجعیت و رهبری شناخته و پذیرفته شده")

ب - حجیت راء مردم مشروط و معلق بر موافقت ولی فقیه است یعنی اولاً - مردم کسی را می‌توانند انتخاب کنند که صلاحیت او را رهبر تاءبید کرده باشد. ثانیاً - پس از انتخابات هم راء مردم را امضاء و تنفیذ کند (بند ۴ اصل ۱۱۰).

ج - نمایندگان مردم، اعم از رئیس جمهور یا نمایندگان مجلس، "زیر نظر ولایت امر و امامت امت" اعمال حاکمیت می‌کنند (اصل ۵۷).

در مسأله "شوراها"، در قانون اساسی جمهوری اسلامی فصل خاصی پیش‌بینی شده. بدو "اصل هفتم می‌گوید "طبق دستور قران کریم" و "امرهم شوری بینهم" "و شاورهم فی الامر" شوراها: مجلس شورای ملی، شورای استان، شهرستان، شهر، محل، بخش، روستا و نظایر اینها از ارکان تصمیم‌گیری و اداره امور کشورند". و بعد فصل هفتم قانون اساسی به "شوراها" اختصاص یافته. به موجب اصل ۱۰۰ "برای پیشبرد سریع برنامه‌های اجتماعی، اقتصادی، عمرانی، بهداشتی، فرهنگی، آموزشی و سایر امور رفاهی از طریق همکاری مردم با توجه به مقتضیات محلی، اداره امور هر روستا، بخش، شهرستان یا استان با نظارت شورائی به نام شورای ده، بخش، شهر، شهرستان یا استان صورت می‌گیرد که اعضای آنرا مردم همان محل انتخاب می‌کنند. شرایط انتخاب کنندگان و انتخاب‌شوندگان و حدود وظایف و اختیارات و نحوه انتخاب و نظارت شوراها مذکور و سلسله مراتب آنها را که باید با رعایت اصول وحدت ملی و تمامیت ارضی و نظام جمهوری اسلامی و تابعیت حکومت مرکزی باشد، قانون معین می‌کند". و مطابق اصل ۱۰۵ "تصمیمات شوراها نباید مخالف موازین اسلام و قوانین کشور باشد".

بنابراین تشخیص و تعیین شرایط انتخاب کننده و انتخاب‌شونده و حدود وظایف و اختیارات شوراها اولاً - باید در جهت رعایت موازین "جمهوری اسلامی" باشد. ثانیاً - تصمیمات شوراها نباید مخالف "موازین اسلام" باشد. بعلاوه اصل هفتم ناظر بر "دستور" قرانی است و برای تشخیص "موازین اسلام" و "جمهوری اسلامی" در این رابطه، ناگزیر از مراجعه به "نص" هستیم. به عبارت دیگر باید مرجع ضمیر "هم" در آیات "و امرهم شوری بینهم" و "و شاورهم فی الامر" را به‌یابیم. آیا شمول آیه همه مردم را در بر می‌گیرد، یا مسلمین، یا مکتبی‌ها، یا نخبه‌گان و یا خبرگان را؟ اصل آیه چنین است: "فبما رحمہ من اللہ لنت لهم ولو کنت فظاً غلیظ القلب لانفضوا من حولک فاعف عنهم و استغفر لهم و شاورهم فی الامر فاذا عزمت فتوکل علی اللہ ان اللہ یحب المتوکلین" (۱) "رحمت خدا تو را با خلق مهربان و خوشروی گردانید و اگر تندخو و سخت دل بودی مردم از گرد تو متفرق می‌شدند. پس چون امت به نادانی درباره تو بد کنند از آنان در گذر و از خدای برای آنها طلب آمرزش کن و برای دل‌جوئی آنها، در کار جنگ مشورت نما، لیکن آنچه خود تصمیم گرفتی با توکل به خدا انجام ده که خدا

آنان که بر او اعتماد کنند را دوست دارد و یاری کند" (۲) .

مطابق این تفسیر شآن نزول آیه در ارتباط با "جنگ" است. طرف خطاب پیامبر است و طرف مشورت "امت" یعنی گرویدگان به اسلام و نه تمام مردم. از طرف دیگر مشورت بیشتر جنبه "تشریفاتی" و "دلجوئی" دارد و نه اینکه رأی امت مساوی و هم‌قدر و هم‌ارز رأی پیامبر تلقی شود و در یک "شورای جنگی" تصمیم‌گیری به عمل آید زیرا تصمیم‌گیرنده نهائی پیامبر است و آنچه خود تصمیم می‌گیرد "با توکل به خدا" انجام می‌دهد.

مرحوم طالقانی آیه را چنین تفسیر کرده "این اعلام و فرمان عفو، پس از آن سستی و درگیری میان خود و سربچی از فرمان و روتافتن از میدان احد بود و پیامدش کشته‌شدن گزیدگان و شکست نظامی و روحی مسلمانان و اندوه و خشم آن حضرت بیش از عفو، برای آنان از خداوند طلب مغفرت کن: واستغفرلهم. که از تو عفو و طلب مغفرت باید و از خداوند عفو و مغفرت شاید و از این هم بالاتر، فرمان شور با آنان در امور اجرائی - نه احکام و فرامین الهی- است تا شخصیت بدانان دهی و شخصیت‌شان را بالا ببری و با خود همراز و هم‌نشین گردانی و به‌رأی آنان احترام گذاری و در مسئولیت‌ها و در جنگ و صلح شرکتشان دهی: "وشاورهم فی الامر" (۱) در این تفسیر هم طرف شور، مسلمانان هستند و موضوع شور، "امور اجرائی و نه احکام و فرامین الهی". آیه ۳۸ سوره شوری هم ناظر بر مسلمانان است و نه همه مردم، زیرا صدر آیه و آیات ماقبل آن درباره مسلمین است:

"فما اوتیتم من شیئی فمتاع الحیوه الدنیا و ما عند الله خیر و ابقی للذین امنوا و علی ربهم یتوکلون. والذین یجتنبون کبائر الاثم و الفواحش و اذا ما غضبوا هم یغفرون. والذین استجابوا ربهم و اقاموا الصلوه و امرهم شوری بینهم و ما رزقناهم ینفقون" (۲)

باز (ای مردم به‌دانید که) چیزی از نعمت‌های دنیا نصیب شما گردیده متاع (فانی) زندگی دنیا است و آنچه نزد خداست بسیار بهتر و باقی‌تر است. اما آن مخصوص است به آنانکه به خدا ایمان آورده‌اند و در امورشان بر پروردگار توکل می‌کنند و آنانکه از زشت کاری و گناهان بزرگ می‌پرهیزند و چون بر کسی خشم و غضب کنند بر او می‌بخشند. و آنانکه امر خدا را اجابت و اطاعت کردند و نماز به یاد داشتند و کارشان را به مشورت یکدیگر انجام دهند و از آنچه روزی آنها کردیم به فقیران انفاق می‌کنند" (۳) .

بنابراین شمول آیه نه فقط درباره مسلمانان و مؤمنان است که حتی ویژگیهای دیگری از قبیل پرهیز از گناهان بزرگ، اقامه نماز و غیره برای چنین مسلمانانی آمده است.

در مسأله حق شرکت در انتخابات، اعم از حق انتخاب‌کردن یا انتخاب‌شدن، باید توجه داشت که نظام، نظامی مذهبی است. دین رسمی "اسلام و مذهب جعفری اثنی‌عشری است" (۴). مذاهب دیگر اسلامی "دارای احترام کامل می‌باشند" (۱). "ایرانیان زرتشتی، کلیمی و مسیحی تنها اقلیت‌های دینی شناخته شده‌اند" (۲). مطابق اصل ۶۲ "مجلس شورای ملی از نمایندگان ملت که به طور مستقیم و با رأی مخفی انتخاب می‌شوند تشکیل می‌گردد. شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان و کیفیت انتخابات را قانون معین خواهد کرد". ولی به موجب اصل ۶۴ "زرتشتیان و کلیمیان هر کدام یک نماینده، مسیحیان آشوری و کلدانی مجموعاً یک نماینده و مسیحیان ارمنی جنوب و شمال هر کدام یک نماینده انتخاب می‌کنند". بنابراین شرایط انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان را قانون معین می‌کند ولی با توجه به اینکه "کلیه قوانین و مقررات مدنی، جزائی، مالی، اقتصادی، اداری، فرهنگی، نظامی، سیاسی و غیر اینها باید بر اساس موازین اسلامی باشد" (۳)، مسلم است که قانون انتخابات نمی‌تواند از محدودیت‌های شرعی فراتر رود و مثلاً "به یک ایرانی غیر مسلمان، که پیرو ادیان سه‌گانه در اصل ۱۳ نباشد، حق انتخاب‌کردن یا انتخاب‌شدن به‌دهد. از طرف دیگر پیروان ادیان سه‌گانه تابع رژیم خاص خود هستند، و فارغ از اینکه در چه شهر و منطقه‌ای اقامت دارند،

از حق شرکت در انتخابات آن شهر یا منطقه محرومند. به عبارت دیگر ملاک انتخابات، ملاک دینی است و نه ملی. مثلاً "یک ایرانی مسلمان مقیم تهران می‌تواند ۴۰ نماینده انتخاب کند (بر اساس هر ۱۵۰,۰۰۰ نفر، یک نماینده و با فرض اینکه جمعیت تهران ۶ میلیون باشد) ولی یک ایرانی مسیحی یا کلیمی مقیم تهران فقط حق انتخاب یک‌نماینده دارد.

حق اشتغال به مشاغل عمومی کشور نیز در رابطه با ماهیت نظام است. صرفنظر از نهاد ولایت فقیه و موقعیت و مقام "ولایت امر و امامت امت" که از حوزه اهلیت و صلاحیت مردم خارج است و در انحصار عده معدودی است، مطابق ذیل اصل ۱۱۵ قانون اساسی رئیس‌جمهور باید "مؤمن و معتقد به مبانی جمهوری اسلامی ایران و مذهب رسمی کشور" باشد. یعنی اینکه یک ایرانی غیر مسلمان متدین به یکی از ادیان سه‌گانه، و حتی مسلمان غیر شیعه اثنی‌عشری نمی‌تواند رئیس‌جمهور به‌شود. راجع به نخست‌وزیر و وزراء قانون اساسی ساکت است ولی با توجه به اینکه ایرانیان مسیحی، کلیمی و زرتشتی تابع رژیم مخصوصی هستند و نمایندگان خاص خود را دارند به یقین از حق وزیر یا نخست‌وزیر شدن محرومند. در مورد برخی از مشاغل دیگر هم تبعیضاتی، به‌لحاظ مذهب یا جنس، وجود دارد که در گفتار دوم از آن سخن خواهیم گفت.

### گفتار دوم - حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی (دموکراتیک)

در مقدمه اعلامیه جهانی حقوق بشر آمده است که "مردم ملل متحد ایمان خود را به حقوق اساسی بشر و مقام و ارزش فرد انسانی و تساوی حقوق مرد و زن مجدداً در منشور اعلام کرده‌اند" همچنین "دولت عضو متعهد شده‌اند که احترام جهانی و رعایت واقعی حقوق بشر و آزادیهای اساسی را با همکاری سازمان ملل متحد تأمین کنند". ایضا "به موجب ماده ۲ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی" ۱ - کشورهای طرف این میثاق متعهد می‌شوند که حقوق شناخته‌شده در این میثاق را درباره کلیه افراد مقیم در قلمرو و تابع حاکمیت‌شان بدون هیچگونه تمایزی از قبیل: نژاد، رنگ، جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی، یا عقیده دیگر، اصل و منشاء ملی یا اجتماعی، ثروت، نسب یا سایر وضعیت‌ها محترم شمرده و تضمین به‌کنند. ۲ - هر کشور طرف این میثاق متعهد می‌شود که بر طبق اصول قانون اساسی خود و مقررات این میثاق اقداماتی در زمینه اتخاذ تدابیر قانونگذاری و غیر آن، به منظور تنفیذ حقوق شناخته شده در این میثاق، که قبلاً به موجب قوانین موجود یا تدابیر دیگر لازم‌الاجراء نشده است، به عمل آورد".

دولت ایران هم عضو سازمان ملل متحد است، هم اعلامیه جهانی حقوق بشر را پذیرفته و هم به میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی ملحق شده. حال ببینیم که این تعهد و میثاق بین‌المللی، در قانون اساسی جمهوری اسلامی، چگونه مرعی و محترم شناخته شده. ماده ۱ اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌گوید "تمام افراد بشر آزاد به دنیا می‌آیند و از لحاظ حیثیت و حقوق با هم برابرند. همه دارای عقل و وجدان می‌باشند و باید نسبت به یکدیگر با روح برادری رفتار کنند". و مطابق ماده ۲ "هر کس می‌تواند بدون هیچگونه تمایز مخصوصاً از حیث نژاد، رنگ، جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی یا هر عقیده دیگر، همچنین ملیت، وضع اجتماعی، ثروت، نسب یا هر موقعیت دیگر از تمام حقوق و کلیه آزادیهایی که در اعلامیه حاضر ذکر شده است بهره‌مند گردد".

وجوه تمایز و تبعیض در ماده ۲ اعلامیه جهانی حقوق بشر، و ماده ۲ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی، نژاد، رنگ، جنس، زبان، مذهب، عقیده سیاسی، اصل و منشاء ملی یا اجتماعی، ثروت، نسب یا سایر وضعیت‌ها، بشمار رفته. با توجه به بافت جامعه ایران، رنگ و اصل و منشاء ملی به عنوان وجه مثبت یا منفی تمتع یا استیفای حقوق بشر، مطرح نمی‌شود و از

این لحاظ در قانون اساسی جمهوری اسلامی ویژگی خاصی به چشم نمی خورد، همچنانکه به لحاظ ثروت یا نسب، اما درباره سایر وجوه تمایز باید قائل به تفصیل شویم.

فصل سوم قانون اساسی جمهوری اسلامی به "حقوق ملت" اختصاص یافته. به موجب اصل نوزدهم "مردم ایران از هر قوم و قبیله که باشند از حقوق مساوی برخوردارند و رنگ، نژاد، زبان و مابند اینها سبب امتیاز نخواهد بود". ملاحظه می کنیم که در اصل ۱۹ غیر از رنگ، نژاد و زبان سایر وجوه تمایز به اجمال برگذار شده تا مفردی برای توجیه تبعیض باشد. اصل بیستم می گوید "همه افراد ملت اعم از زن و مرد یکسان در حمایت قانون قرار دارند و از همه حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، با رعایت موازین اسلام برخوردارند". اشتباه نشود این اصل در مقام اعلام تساوی حقوق افراد ملت نیست بلکه تساوی در برابر قانون را متذکر شده که غیر از تساوی حقوق است، چه ممکن است قانون خود متضمن تبعیض باشد. شاهد مدعا ذیل اصل است که تساوی تمتع از حقوق را "با رعایت موازین اسلام" می پذیرد.

اجمالی که، به اعتقاد ما به عمد، در اصل ۱۹ به کار رفته و تخصیصی که بر ذیل اصل ۲۰ وارد آمده، خبر از وجوه تمایز و تبعیضی می دهد که متاثر و ناشی از ذات و طبیعت رژیم جمهوری اسلامی است و ذیلاً به آن خواهیم پرداخت و در خلال بیان هر مورد، از حقوق و آزادی های راجع به آن مورد نیز سخن خواهیم گفت و در غایت موارد تناقض منظور این مقال را، مشخص خواهیم کرد.

۱ - تبعیض مذهبی (آزادی مذهب) - اعلامیه جهانی حقوق بشر نه فقط تبعیض مذهبی را نفی می کند که آزادی مذهب را هم به عنوان "حق بشری" پذیرفته است. به موجب ماده ۱۸ اعلامیه "هر کس حق دارد که از آزادی فکر، وجدان و مذهب بهره مند شود. این حق متضمن آزادی تغییر مذهب یا عقیده و همچنین متضمن آزادی اظهار عقیده و ایمان می باشد و نیز شامل آزادی تعلیمات مذهبی و اجرای مراسم دینی است. هر کس می تواند از این حقوق منفرداً یا مجتمعا" به طور خصوصی یا به طور عمومی برخوردار باشد".

رژیم جمهوری اسلامی یک نظام مذهبی است. در اصل ۱۲ قانون اساسی "دین رسمی ایران، اسلام و مذهب جعفری اثنی عشری است و این اصل الی الابد غیر قابل تغییر است". "مذاهب دیگر اسلامی اعم از حنفی، شافعی، مالکی، حنبلی و زیدی دارای احترام کامل می باشند و پیروان این مذاهب در انجام مراسم مذهبی، طبق فقه خودشان آزادند و در تعلیم و تربیت دینی و احوال شخصیه (ازدواج، طلاق، ارث و وصیت) و دعاوی مربوط به آن در دادگاهها رسمیت دارند". تبعیضی که در مورد مسلمانان غیر شیعه اثنی عشری، در قانون اساسی جمهوری اسلامی، اعمال شده در رابطه با اساس نظام "ولایت فقیه" است. اهل تسنن نه ولایت فقیه را یک نهاد اسلامی می شناسند، نه به لحاظ مذهب پیرو یک فقیه شیعه هستند، نه خود می توانند حائز چنین مقام و موقعیت مذهبی - سیاسی به شوند.

اما در مورد ایرانیان غیرمسلم، اصل ۱۳ قانون اساسی می گوید "ایرانیان زرتشتی، کلیمی و مسیحی تنها اقلیت های دینی شناخته می شوند که در حدود قانون در انجام مراسم دینی خود آزادند و در احوال شخصیه و تعلیمات دینی بر طبق آئین خود عمل می کنند". مفهوم مخالف اصل اینست که اولاً - سایر ایرانیان غیرمسلمان به عنوان اقلیت مذهبی شناخته نمی شوند. ثانیاً - در انجام مراسم دینی خود آزاد نیستند. ثالثاً - در احوال شخصیه و تعلیمات دینی مطابق مذهب خود عمل نمی کنند و تابع مقررات اسلامی هستند. در مورد پیروان این ادیان هم آزادی آنان محدود به "قانون" است، و با تفصیلی که قبلاً بیان داشتیم قانون یعنی فقه اسلام. از طرف دیگر رژیم خاصی که درباره پیروان این ادیان مقرر شده ضد و نقیض است. در اصل ۱۳ ملاک "ایرانی بودن" است و ایرانیان متدین به آن ادیان تابع قوانین رژیم اسلامی هستند مگر در مورد احوال شخصی که مشمول قوانین خاص خود می باشند. در صورتیکه

در اصل ۶۴ قانون اساسی ملاک "دین" است و ایرانیان مسیحی، زرتشتی و کلیمی از سایر ایرانیان جدا شده‌اند و فقط حق دارند یک نماینده برای مجلس شورا انتخاب کنند. نتیجه اینکه یک ایرانی زرتشتی یا مسیحی یا کلیمی از طرفی تابع تمام قوانین جمهوری اسلامی، که به لحاظ ماهیت رژیم اسلامی است، می‌باشد حتی قوانینی که مطابق معتقدات مذهبی او محمل شرعی ندارد، از قبیل منع استعمال مشروب الکلی، حجاب، قصاص، حرمت موسیقی... از طرف دیگر در مقایسه با ایرانیان مسلمان از حقوق مساوی برخوردار نیست زیرا فقط حق انتخاب یک نماینده دارد، در صورتیکه در مورد ایرانیان مسلم، ملاک تقسیم‌بندی جغرافیایی و تعداد سکنه هر حوزه انتخابی است. تبعیض دیگری، که از ذات رژیم مذهبی نشأت می‌گیرد، عنوان "اقلیت" است. چرا که چنین عنوانی بار حقوقی، اجتماعی و سیاسی دارد. اقلیت نباید انتظار حقوق مساوی و مشابه با اکثریت را، در یک حکومت مذهبی، داشته باشد. چه در غیر این صورت مرزبندی بین اکثریت و اقلیت معنی و مفهوم نخواهد داشت. وقتی مذهب "اکثریت" در قانون اساسی به عنوان "مذهب رسمی کشور" شناخته شد، "اقلیت" حتی برای انجام مراسم مذهبی خود باید در انتظار تجویز قانون باشد، چه رسد به اینکه بتواند به موقعیت و مقام ولایت فقیه، ریاست جمهور، نخست وزیر و حتی وزارت برسد!

ایرانیان بی‌دین (۱)، یا متدین به دین یا مذهب دیگر، حتی از حقوق مذکور در اصل ۱۳ هم بهره‌مند نیستند. به موجب اصل ۱۴ قانون اساسی "به حکم آیه شریفه لاینهاکم الله عن الذین لم یقاتلواکم فی الدین ولم یخرجواکم من ديارکم ان تبروهم و تقسطوا الیهم ان الله یحب المقسطین (۲)، دولت جمهوری اسلامی و مسلمانان موظفند نسبت به افراد غیر مسلمان با اخلاق حسنه و قسط و عدل اسلامی عمل نمایند و حقوق انسانی آنان را رعایت کنند، این اصل در حق کسانی اعتبار دارد که بر ضد اسلام و جمهوری اسلامی ایران توطئه و اقدام نکنند. "ظاهراً" اصل ۱۴ شامل تمام غیرمسلمانان، اعم از بی‌دینان و متدینان به ادیان متنوع دیگر، می‌شود، اما اصل ۱۴ بیشتر حالت ارشاد و استمالت دارد تا حمایت و تاءمین حقوق افراد. دولت و مسلمانان موظف شده‌اند که "نسبت به افراد غیر مسلمان با اخلاق حسنه و قسط و عدل اسلامی عمل نمایند و حقوق انسانی آنان را رعایت کنند". چگونه می‌شود در قانون اساسی، یعنی میثاق مردم با حکومت، تا این حد محمل و تعارف‌آمیز، و به عقیده ما مزورانه، سخن گفت؟ چرا در قانون اساسی این "اخلاق حسنه و قسط و عدل اسلامی" تشریح و تبیین نمی‌شود؟ چرا این "حقوق انسانی" تعریف و اعلام نمی‌شود؟ آیا با بازی با الفاظ می‌شود حقوق قشری از جامعه را تاءمین کرد؟ اگر منظور حمایت از "حقوق انسانی" اتباع یک کشور است چرا صریحاً اعلام نمی‌شود که مردم یک مملکت، فارغ از مذهب و معتقدات‌شان از حق زندگی، از امنیت فردی و از تمام حقوق انسانی بهره‌مند هستند.

آیا قرن‌ها ارشاد و موعظه پیامبران و فلاسفه و علمای اخلاق و مذاهب، حقوق افراد جامعه انسانی را تاءمین و تضمین کرده؟ آیا در جامعه‌ای که یک غیرمسلمان "نجس" است می‌توان از "حقوق انسانی" یاد کرد؟ بهتر است به "نص" رجوع کنیم و به تعریف "کافر" به پردازیم. "کافر یعنی کسی که منکر خدا است، یا برای خدا شریک قرار می‌دهد، یا پیغمبری حضرت خاتم الانبیاء محمد بن عبدالله "ص" را قبول ندارد، نجس است و همچنین است اگر در یکی از اینها شک داشته باشد و نیز کسی که ضروری دین یعنی چیزی را که مثل نماز و روزه مسلمانان جزء دین اسلام می‌دانند منکر شود، چنانچه بداند آن چیز ضروری دین است و انکار آن چیز برگردد به انکار خدا یا نبوت، نجس می‌باشد" (۱) و حدود نجاست به جایی می‌رسد که "تمام بدن کافر حتی مو و ناخن و رطوبت‌های او نجس است" (۲). و نجاست به وراثت هم منتقل می‌شود و "اگر پدر و مادر و جد و جده بچه نابالغ کافر باشند آن بچه هم نجس است و اگر یکی از اینها مسلمان باشد بچه پاک است" (۳). و اگر چه باید "حکم به ظاهر کرد" ولی نه به تمام معنی! و "کسی

که معلوم نیست مسلمان است یا نه پاک می‌باشد ولی احکام دیگر مسلمانان را ندارد، مثلاً " نمی‌تواند زن مسلمان به‌گیرد و نباید در قبرستان مسلمانان دفن شود" (۴) و بالاخره استحاله نجاست به طهارت بدین‌گونه صورت می‌پذیرد، که " اگر کافر شهادتین به‌گوید یعنی به‌گوید: اشهدان لاله‌الاله و اشهدان محمداً رسول‌الله، مسلمان می‌شود و بعد از مسلمان شدن بدن و آب دهان و بینی و عرق او پاک است" (۵). با این تعریف هر غیرمسلمانی کافرست حتی پیروان ادیان زرتشتی، مسیحی و کلیسی! زیرا شرط طهارت اقرار به رسالت پیامبر اسلام است. در قانون حدود و قصاص، مصوب مجلس شورای اسلامی، کفار به ذمی و غیرذمی تقسیم شده‌اند که منظور از کفار ذمی، پیروان ادیان مذکور در اصل ۱۳ قانون اساسی هستند که، تحت ذمه رژیم اسلامی می‌باشند. شاید تنها حقی که برای کفار غیرذمی شناخته شده "حق زندگی" باشد و مسلماً "مفهوم حقوق انسانی" برای واضعان قانون اساسی جمهوری اسلامی، شامل حقوق فردی و اجتماعی و حتی حقوق مدنی، نمی‌شود. در نظامی که "مسلمان از کافر ارث می‌برد ولی کافر اگر چه پدر یا پسر میت باشد از او ارث نمی‌برد" (۶). در نظامی که "کسی که پدر یا مادرش در موقع بسته شدن نطفه او مسلمان بوده‌اند چنانچه بعد از بالغ شدن اظهار اسلام کند، اگر مرتد شود زنش براو حرام می‌شود" (۷). در نظامی که "کفار غیرذمی" حتی از اشتغال در ادارات دولتی و تحصیل در دانشگاه محرومند" (۸). "حقوق انسانی" مفهوم دیگری غیر از "حق زندگی" ندارد و آنهم تا زمانی محترم است و در حق کسانی رعایت می‌شود که برضد اسلام و جمهوری اسلام "توطئه و اقدام نکنند". در اصل ۱۴ علاوه از "توطئه" که مفهوم حقوقی مشخصی دارد عبارت "اقدام برضد اسلام" به کار رفته که مجمل است و قابل همه‌گونه تعبیر و تفسیر. مثلاً "آیا تبلیغ و ترویج مذاهب دیگر و مکاتب فلسفی و سیاسی مادی‌گرا و مارکسیستی اقدام برضد اسلام" تلقی می‌شود یا نه؟ در مسأله "حق زندگی" هم باید قائل به تفصیل شد، چرا که جان یک مسلمان هم ارزش و هم قدر جان یک غیرمسلمان نیست. به موجب ماده ۷ قانون حدود و قصاص "هرگاه کافر ذمی عمداً کافر ذمی دیگری را به‌کشد قصاص می‌شود اگر چه پیرو دو دین مختلف باشند" مفهوم مخالف این ماده این است که اولاً - اگر کافر ذمی کافر غیرذمی را به‌کشد قصاص نمی‌شود. ثانياً - اختلاف دین وقتی مانع قصاص نمی‌شود که قاتل و مقتول کافر ذمی باشند و اگر قاتل مسلمان باشد قصاص نمی‌شود. شاهد مدعای ما، ماده ۵ همان قانون است که می‌گوید "هرگاه مسلمانی کشته شود قاتل قصاص می‌شود" مفهوم مخالف ماده اینست که اگر غیر مسلمان کشته شود قاتل قصاص نمی‌شود و ماده ۷ ناظر بر مورد خاص است که قاتل و مقتول کافر ذمی باشند. ایضاً "به موجب ماده ۲۲ قانون حدود و قصاص "قتل نفس در صورتی موجب قصاص است که مقتول شرعاً مستحق کشتن نباشد" و یکی از موارد استحقاق شرعی کشته شدن ارتداد است که ذیلاً" راجع به آن سخن خواهیم گفت. همچنین قانون "دیات" فقط ناظر بر دیه قتل مسلمان است و در مورد قتل غیرمسلمان موضوع به سکوت برگزارشده. (۳۶) در مسأله آزادی تغییر مذهب موضوع ارتداد مطرح می‌شود. "مسلمانی که منکر خدا یا پیغمبر شود یا حکم ضروری دین یعنی حکمی را که مسلمانان جزء دین اسلام می‌دانند مثل واجب بودن نماز و روزه انکار کند، در صورتیکه منکرشدن آن حکم، به انکار خدا یا پیغمبر برگردد مرتد است". (۳۷). بنابراین مسأله آزادی تغییر مذهب برای مسلمانان ابداً "تجویز نشده و عکس‌العمل رژیم اسلامی درباره مرتد بسیار سخت است.

به عقیده فقهای اسلام ارتداد بر دو گونه است: فطری و ملی.

مرتد فطری کسی است که از پدر و مادر مسلمان متولد شده باشد و بعد از اسلام برگردد.

مرتد ملی کسی است که از پدر و مادر غیرمسلمان متولد شده باشد و بعد مسلمان شود و

دوباره از اسلام برگردد.

حکم مرتد فطری قتل است و به مرتد ملی تکلیف توبه می‌شود و اگر به اسلام برنگردد حکم



۲ - تبعیض عقیدتی (آزادی فکر، عقیده، بیان، انتشارات و مطبوعات) - یکی از ویژه‌گیهای نظام مذهبی عدم تحمل و بردباری (Tolerance) نسبت به مخالف است. در رژیم جمهوری اسلامی، اصل اسلام است. ملاک تاءمین و تضمین حقوق مردم هم اسلام است. مرجع تشخیص اسلام، از غیر اسلام هم مجتهدان، یعنی متصدیان رژیم، هستند. زمینه نضج استبداد مذهبی، (Theocratie) در چنین شرایطی فراهم می‌شود. اگر حتی برای مخالف شناخته می‌شود در محدوده احترام به "مبانی اسلام"، "موازین اسلام" و تعبیرهایی از این گونه‌است. اصل ۲۳ قانون اساسی جمهوری اسلامی می‌گوید "تفتیش عقاید ممنوع است و هیچ کس را نمی‌توان به‌صرف داشتن عقیده‌ای مورد تعرض و مواء خذ قرار داد". اما آنچه که مورد حمایت قرار گرفته صرف "داشتن عقیده" است و نه حق اظهار عقیده. اعلامیه جهانی حقوق بشر، علاوه از اینکه در ماده ۱۸ آزادی فکر و عقیده را شناخته، در ماده ۱۹ می‌گوید "هر کس حق آزادی عقیده و بیان دارد و حق مزبور شامل آنستکه از داشتن عقاید خود بیم و اضطرابی نداشته باشد و در کسب اطلاعات و افکار و در اخذ و انتشار آن به تمام وسایل ممکن و بدون ملاحظات مرزی آزاد باشد". ولی در قانون اساسی جمهوری اسلامی اساساً "حق اظهار عقیده و آزادی بیان شناخته نشده‌است! فقط به موجب اصل هشتم "در جمهوری اسلامی ایران دعوت به‌خیر، امر به‌معروف و نهی از منکر، وظیفه‌ای است همگانی و متقابل بر عهده مردم نسبت به یکدیگر، دولت نسبت به مردم و مردم نسبت به دولت. شرایط و حدود و کیفیات آنرا قانون معین می‌کند. المؤمنون و المؤمنات بعضهم اولیاء بعض یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر". بدین ترتیب به جای "حق آزادی بیان"، "تکلیف" امر به معروف و نهی از منکر را نهاده‌اند. مردم وظیفه دارند یکدیگر و دولت را به "کار نیکو" وادار کنند، و از "کار زشت" منع کنند. دولت هم چنین وظیفه‌ای نسبت به مردم دارد. (۳۹) و هرچند حدود و کیفیت این وظیفه اجتماعی، به‌قانون احاله شده اما آیه ۷۱ سوره "توبه" را ذیل اصل آورده‌اند. "مردان و زنان مؤمن همه یار و دوستدار یکدیگرند. خلق را به کار نیکو وادار و از کار زشت منع کنند". (۴۰) پس آیه ناظر بر مؤمنان است و نه همه مردم و اساساً "امر به معروف و نهی از منکر از" اصول دین" است و بر مسلمان واجب (۴۱) و وجوب آنهم کفائی است "و در صورتیکه بعضی از مکلفین قیام به آن به‌کنند از دیگران ساقط است". (۴۲) مکانیسم امر به معروف و نهی از منکر هم افاده "حق" نمی‌کند و حالت "دخالت" دارد زیرا "بیان مسأله شرعیه کفایت نمی‌کند در امر به معروف و نهی از منکر، بلکه باید مکلف امر و نهی کند". (۴۳) و این دخالت حتی ممکن است به اعمال جبر و حبس و ضرب و شتم و قتل بیانجامد!! (۴۴)

معمولاً در اثبات مجوز شرعی آزادی عقیده و بیان، به ویژه برای مخالف، به‌این آیه تمسک می‌جویند "فبشر عبادالذین یستمعون القول فیتبعون احسنه". این آیه جزئی از آیات ۱۷ و ۱۸ سوره "الزمر" است که در اصل چنین است "والذین اجتنبوا الطاغوت ان یعبدها و انابوا الی الله لهم البشری، فبشر عباد. الذین یستمعون القول فیتبعون احسنه اولئک الذین هدیهم الله و اولئک هم اولوالالباب". "و آنانکه از پرستش طاغوت دوری جستند و به درگاه خدا با توبه و انابه باز گشتند آنها را بشارت و مژده رحمت است، (ای رسول) تو هم آن بندگان را به‌لطف و رحمت من بشارت آر. آن بندگان که چون سخن حق به‌شوند نیکوتر آنرا عمل کنند، آنان هستند که خدا آنها را به‌لطف خاص خود هدایت فرموده و هم آنان به‌حقیقت خردمندان عالمند". (۴۵) در این تفسیر از "قول" به "سخن حق" تعبیر شده و یعنی اینکه فقط سخن حق در خور شنیدن است و نه تمام سخنان! و اشکال اساسی در تشخیص سخن حق از گفته ناحق است، و مرجع تشخیص، که مردم هستند یا متصدیان حکومت. از طرف دیگر آیه

خطاب به پیامبر است و درباره مؤمنانی که با شنیدن سخنان پیامبر به راه حق بازگشتند و از پرستش طاغوت دوری جستند و مشمول لطف و رحمت خداوند شدند، و نه تمام مردم. و " از این آیه نمی‌شود برای آزادی بیان مخالفان اسلام استفاده کرد". (۴۶) آنچه که از قانون اساسی جمهوری اسلامی مستفاد می‌شود اینستکه: اولاً - کفار غیر ذمی از هرگونه حق اظهار عقیده و آزادی بیان و تبلیغ و تعلیم و نشر و ترویج مرام و مسلک و مذهب خود محرومند. ثانیاً - آزادی کفار ذمی محدود به "تعلیمات دینی" است بدون اینکه به آنان هم حق تبلیغ و ترویج عقایدشان داده شود. ثالثاً - در مورد مسلمانان آنچه که در محدوده اسلام، و تحت عنوان امر به معروف و نهی از منکر طرح می‌شود مجاز است و مسلماً " بیان و اظهار مخالف اسلام و جمهوری اسلامی ممنوع است. کما اینکه آزادی انتشارات و مطبوعات هم در این چارچوب تجویز شده. به موجب اصل ۲۵ قانون اساسی " نشریات و مطبوعات در بیان مطالب آزادند مگر آنکه مخل به مبانی اسلام یا حقوق عمومی باشد. تفضیل آنرا قانون معین می‌کند " ملاک همچنان عدم اخلال به " مبانی اسلام " است و در نظامی که انتقاد از لایحه قصاص، تحت عنوان " انکار ضروری دین "، ارتداد تلقی می‌شود، (۴۷) حدود آزادی انتشارات و مطبوعات مشخص می‌شود. هر نوع گفتار و نوشتار در جهت تبلیغ و ترویج شریعت و نظام اسلامی نه فقط که مجاز بلکه در خور تقدیر و تشویق و پاداش است و آنچه ممنوع و مستوجب طعن و لعن و کیفر است انتقاد و مخالفت با گفتار و رفتار " اولیاء امور "، بالخاص " ولی امر " است که ظاهراً " معصوم " هم نیستند و درباره " معصومین " که به ضرس قاطع نه می‌توان چیزی گفت و نه چیزی نوشت!

به مناسبت ذکری هم از وسایل ارتباط جمعی می‌کنیم. فصل دوازدهم قانون اساسی جمهوری اسلامی درباره " رسانه‌های گروهی " است که شامل یک اصل است. به موجب اصل ۱۷۵ " در رسانه‌های گروهی ( رادیو و تلویزیون ) آزادی انتشارات و تبلیغات طبق موازین اسلامی باید تأمین شود. این رسانه‌ها زیر نظر مشترک قوای سه‌گانه قضائیه ( شورای عالی قضائی )، مقننه و مجریه اداره خواهد شد. ترتیب آنرا قانون معین می‌کند ". این اصل در تاءبید گفتار ماست که آزادی تبلیغات و انتشارات در حدود موازین اسلامی رعایت می‌شود. رادیو و تلویزیون هم توسط حکومت اسلامی اداره می‌شود و نباید انتظار داشت که برنامه‌های غیر اسلامی از آن پخش شود.

۳ - تبعیض جنسی ( تساوی حقوق زن و مرد ) - همانطوریکه گفتیم اصل نوزدهم قانون اساسی ضمن بیان وجوه تمایز و تبعیض در تمتع از حقوق مساوی از "جنس" ذکری نمی‌آورد. و گفتیم که در اصل بیستم مسأله تساوی افراد، اعم از زن و مرد، در قبال قانون شناخته شده که غیر از تساوی حقوق زن و مرد است. ولی ذیل این اصل آمده است که همه افراد ملت " از همه حقوق انسانی، سیاسی، اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی با رعایت موازین اسلام برخوردار دارند ". واضعان قانون اساسی به عمد "حقوق مدنی" را از رده سایر حقوق حذف کرده و قید "با رعایت موازین اسلام" را هم بر اطلاق اصل وارد آورده‌اند تا در رابطه با حقوق زن با اشکال شرعی مواجه نشوند. و بلافاصله در اصل بعد، از در استمالت و دل‌جوئی در آمده‌اند و به جانبداری و هواخواهی از زنان مقرر داشته‌اند که " دولت موظف است حقوق زن را در تمام جهات با رعایت موازین اسلامی تضمین نماید و امور زیر را انجام دهد:

۱ - ایجاد زمینه‌های مساعد برای رشد شخصیت زن و احیای حقوق مادی و معنوی او  
 ۲ - حمایت مادران، بالخصوص در دوران بارداری و حضانت فرزند و حمایت از کودکان بی سرپرست.

۳ - ایجاد دادگاه صالح برای حفظ کیان و بقای خانواده

۴ - ایجاد بیمه خاص بیوگان و زنان سالخورده و بی‌سرپرست

۵ - اعطای قیمومت فرزندان به مادران شایسته در جهت غبطه آنها در صورت نبودن ولی شرعی " (اصل ۲۱) .

خود این اصل خبر از تبعیض در ابعاد مختلف می‌دهد و نحوه نگارش و محتوای آن دیدگاههای واضعان قانون اساسی جمهوری اسلامی را درباره حقوق زن به خوبی روشن می‌سازد. به جای اعلام حقوق مساوی و منجز کماکان به ارشاد و موعظه و لفاظی پرداخته‌اند و شناسائی و تاءمین حقوق زن از حوزه "حق" خارج شده و حالت "صدقه" به خود گرفته و دولت ماء مور پرداخت آن شده!! حقوق نیمی از جامعه ما را قانونگذار، آتیم به‌هنگام وضع قانون اساسی، باید تاءمین و تضمین کند یا قوه مجریه؟ اگر قرار است "حقوق مادی و معنوی زن" احیاء شود چرا قانونگذار به این مهم نپردازد و دولت ماء مور شود؟ آیا قوه مجریه حق وضع قانون و تفویض حقوق مساوی به زنان را دارد؟ پاسخ تمام این‌سئوالات در اصل ۲۱ داده شده. حقوق مادی و معنوی زن همانست که در اسلام، و قانون اساسی جمهوری اسلامی، آمده و دولت مجری آن قوانین و مقررات است. طلاق حق مرد است و دولت فقط باید "دادگاه صالح برای حفظ کیان و بقای خانواده" تاسیس کند (۴۸) کوشش دادگاه هم برای بقای خانواده از "اصلاح" (۴۹) فراتر نمی‌رود. در فقه ولایت اطفال با پدر و جد پدری است و "در صورت نبودن ولی شرعی" مادر فقط می‌تواند قیم شود مشروط به اینکه "شایسته" باشد و قیمومت مادر، "در جهت غبطه" فرزند!! و در غیر این صورت افراد دیگر برای قیمومت اصلح و اولی هستند!! گفتیم که حذف حقوق مدنی از رده سایر حقوق در اصل ۲۰ قانون اساسی تصادفی نبوده و می‌بینیم که زن و مرد از حقوق مدنی مساوی بهره‌مند نیستند و در متن قانون اساسی این تبعیض رسمیت یافته. در مساءله حقوق اجتماعی و سیاسی هم در قانون اساسی تبعیض به چشم می‌خورد. رئیس جمهور باید از میان رجال مذهبی و سیاسی "انتخاب شود" (اصل ۱۱۵) و به مراتب اولی یک زن نمی‌تواند به مقام ولایت امر و امامت امت برسد!! ایضا "مطابق اصل ۱۶۳" صفات و شرایط قاضی طبق موازین فقهی "معین می‌شود و در فقه اسلام زن نمی‌تواند قاضی شود. شهادت زن ارزش و اعتباری معادل نصف شهادت مرد دارد (مواد ۳۳ و ۹۱ قانون حدود و قصاص). حتی درباره حقوق انسانی هم قید "با رعایت موازین اسلام" بار حقوقی - اجتماعی دارد زیرا جان و زندگی زن ارزش جان مرد را ندارد. به‌موجب ماده ۶ قانون حدود و قصاص "هرگاه مرد مسلمانی عمداً زن مسلمانی را به‌کشد محکوم به قصاص است لیکن باید ولی زن قبل از قصاص قاتل، نصف دیه مرد را به او بپردازد". یعنی اینکه زن نصف مرد است و در بازار مکاره جمهوری اسلامی که جان انسان معادل صد شتر و دویست گاو است (ماده ۳ قانون دیات) "دیه قتل زن مسلمان خواه عمدی خواه غیر عمدی نصف دیه مرد مسلمان است" (ماده ۶ قانون دیات). اگر مردی به عمد زنی را بکشد و وراثت زن قادر به پرداخت قیمت ۵۰ شتر یا ۱۰۰ گاو به قاتل، به عنوان ناز شست، نباشند، همچنانکه اکثریت جامعه ایران نیستند، قاتل از قصاص معاف است! ما اساساً با قصاص، و اعدام، مخالف هستیم، ولی صحبت بر سر تبعیض است، نه در قلمرو حقوق اجتماعی و اقتصادی و فرهنگی و سیاسی و مدنی، که در حقوق انسانی و حق زندگی و "ایجاد زمینه‌های مساعد برای رشد شخصیت زن" در چنین نظامی. در فقه اسلام حقوق زن و مرد، در موارد متعدد، مساوی و یکسان نیست. تعدد زوجات مجاز است، طلاق حق مرد است، ولایت اطفال با پدر یا جد پدری است، در حضانت اطفال صغیر پدر حقوق ممتاز دارد، وراثت زن نصف مرد است... بحث تفصیلی در بهره حقوق زن از حوصله این مقال خارج است، فقط به منظور نشان دادن نوع تفکر واضعان قانون اساسی جمهوری اسلامی، و امام آنان، درباره حقوق زن نمونه‌ای می‌آوریم "زنی که عقد دائمی شده نباید بدون اجازه شوهر از خانه بیرون رود و باید خود را برای هر لذتی که او می‌خواهد تسلیم نماید و بدون عذر شرعی از نزدیکی کردن او جلوگیری نکند و اگر در اینها از شوهر اطاعت کند، تهیه غذا و لباس و منزل او و لوازم دیگری

که در کتب ذکر شده بر شوهر واجب است" (۵۰).

۴ - تبعیض در موقعیت اجتماعی - رژیم جمهوری اسلامی حکومت روحانیون (۵۱) است. ولایت فقیه والاترین و بالاترین نهاد حکومتی است. اطاعت از "ولایت امر" واجب است زیرا ولایت او ناشی از ولایت امام عصر (۵۲)، ولایت امام عصر ناشی از ولایت پیامبر و ولایت پیامبر ناشی از ولایت خداست. "یا ایها الذین امنوا اطیعوا الله و اطیعوا الرسول واولی الامر منکم" (۵۳). "ای اهل ایمان فرمان خدا و رسول و فرمانداران (از طرف خدا و رسول) را اطاعت کنید" (۵۴). مقام و موقعیت ولایت فقیه در انحصار روحانیون مجتهد (مراجع تقلید) است. به موجب اصل ۵ قانون اساسی "در زمان غیبت حضرت ولی عصر، عجل الله تعالی فرجه، در جمهوری اسلامی ایران ولایت امر و امامت امت بر عهده فقیه عادل و باتقوی، آگاه به زمان، شجاع، مدیر و مدبر است که اکثریت مردم او را به رهبری شناخته و پذیرفته باشند و در صورتیکه هیچ فقهی دارای چنین اکثریتی نباشد رهبر یا شورای رهبری مرکب از فقهای واجد شرایط بالا طبق اصل یکصد و هفتم عهده دار آن می گردد". رهبر یا شورای رهبری توسط "خبرگان" انتخاب می شوند. خبرگان هم از فقها و مجتهدان هستند. سلطه و اقتدار "ولایت امر" بر حاکمیت ملی و قوای ناشی از آن را در گفتار قبل، بیان کردیم و دیدیم که قوای حاکم در جمهوری اسلامی "زیر نظر ولایت امر و امامت امت" (۵۵) اعمال می شوند. تشخیص عدم مغایرت قوانین مصوب قوه مقننه با فقهای شورای نگهبان است که منتخبین "ولی امر" هستند (۵۶). تصدی ریاست دیوان کشور و دادستانی کل کشور و عضویت شورای عالی قضائی و کلاً قضاوت در انحصار فقها و مجتهدان است. و برای دریافت حوزه عملی موقعیت و صلاحیت و نفوذ روحانیون در رژیم جمهوری اسلامی، نگاهی به بافت رژیم می اندازیم.

رئیس جمهور، رئیس مجلس، کلیه اعضای مجلس خبرگان، رئیس دیوان کشور، دادستان کل کشور، اعضای شورای عالی قضائی، حکام شرع در تمام کشور، غالب رؤسای دادگاههای جزائی و حقوقی دادگستری، عدهای از وزراء، نمایندگان امام در نهادهای مختلف دولتی، ائمه جمعه... همه از روحانیون هستند.

۵ - آزادی و امنیت شخصی (حقوق انسانی) - در این بخش بیشتر از حقوق انسانی در ارتباط با زندگی خصوصی و امنیت فردی سخن می گوئیم. به موجب ماده ۳ اعلامیه جهانی حقوق بشر "هر کس حق زندگی، آزادی و امنیت شخصی دارد". و ماده ۶ می گوید "هر کس حق دارد که شخصیت حقوقی او در همه جا به عنوان یک انسان در مقابل قانون شناخته شود". مطابق اصل ۲۲ قانون اساسی جمهوری اسلامی "حیثیت، جان، مال، حقوق، مسکن و شغل اشخاص از تعرض مصون است مگر در مواردی که قانون تجویز کند". پس با اجازه قانون نه فقط به جان، حقوق، مال، مسکن و شغل شخص، حتی به حیثیت او هم، می توان تعرض کرد!! اعدام، سلب حقوق اجتماعی، مصادره اموال، ممکن است تحت عنوان مجازات، مجاز تلقی شود. همچنین است ورود غیرمجاز به مسکن اشخاص یا منع شخص از اشتغال به شغل معین در محدوده اختیارات مقامات قضائی یا انتظامی که کلاً به عنوان مجازات یا اقدامات تأمینی، و البته همه در صورت تجویز قانون، قابل توجیه است. ولی آنچه که غریب می نماید تجاوز به حیثیت انسان است و آنهم مستند و مجوز به قانون! در ارتباط با حیثیت انسان مسأله شکنجه و مجازاتهای مخالف با شئون انسانی مطرح می شود. به موجب ماده ۵ اعلامیه جهانی حقوق بشر "احدی را نمی توان تحت شکنجه یا مجازات یا رفتاری قرار داد که ظالمانه و یا بر خلاف انسانیت و شئون بشری یا موهن باشد". در تاءکید این اصل، ماده ۷ میثاق بین المللی حقوق مدنی و سیاسی می گوید "هیچ کس را نمی توان مورد آزار و شکنجه یا مجازاتها یا رفتاری ظالمانه یا خلاف انسانی یا تردیلی قرار داد". بنابراین آنچه که منع شده فقط شکنجه نیست، بلکه مجازاتها و رفتارهای موهن و خلاف حیثیت و شئون انسان هم ممنوع است. اما به موجب اصل ۳۸ قانون اساسی جمهوری

اسلامی "هر گونه شکنجه برای گرفتن اقرار و یا کسب اطلاع ممنوع است". یعنی اگر شکنجه برای اخذ اقرار نباشد و در مقام تنبیه و مجازات اعمال شود، مجاز است. بعلاوه از مجازاتهای تردیلی و مخالف حیثیت انسان ذکری نرفته تا برای توجیه "تعزیرهای اسلامی" مواجه با اشکال نشوند. موضوع فقط محدود، به "تعزیر" نیست زیرا با تصویب قانون حدود و قصاص مجازاتهای غیرانسانی "رجم" (۵۷)، "قطع" (۵۸) و "جلد" (۵۹) جنبه قانونی یافته است، هر چند که مطابق اصل ۳۹ قانون اساسی "هتک حرمت و حیثیت کسی که به حکم قانون دستگیر، بازداشت، زندانی یا تبعید شده، بهر صورت که باشد ممنوع و موجب مجازات است" موضوع، اختلاف دو بینش است. در بینش فقها و مجتهدان و مسئولان رژیم جمهوری اسلامی سنگسار کردن، بریدن دست و گوش و زبان....، شلاق زدن در مرعی و منظر عموم یا در خفا "مجازات‌ها یا رفتارهای ظالمانه یا خلاف انسانی یا تردیلی" تلقی نمی‌شود زیرا حدود الهی باید جاری شود و اصل، رعایت احکام اسلام است.

مسئله دیگری که در رابطه با حقوق انسانی طرح می‌شود، موضوع امنیت شخصی است. منع توقیف خودسرانه، حق نظم و مراجعه به محاکم، اصل برائت و بالاخره اصل قانونی بودن جرم و مجازات از جمله تضمین‌های امنیت شخصی است که در اعلامیه جهانی حقوق بشر و میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی پیش‌بینی شده است. بند ۲ ماده ۱۱ اعلامیه جهانی حقوق بشر راجع است به اصل قانونی بودن جرم و مجازات. به موجب این بند "هیچ کس برای انجام یا عدم انجام عملی که موقع ارتکاب، آن عمل به موجب حقوق ملی یا بین‌المللی جرم شناخته نمی‌شده است، محکوم نخواهد شد، به همین طریق هیچ مجازاتی شدیدتر از آنچه که در موقع ارتکاب جرم بدان تعلق می‌گرفت، درباره احدی اعمال نخواهد شد". این اصل عیناً در ماده ۱۵ میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی هم تائید و تائید شده. در قانون اساسی جمهوری اسلامی از طرفی به موجب اصل ۳۶ "حکم به مجازات و اجراء آن باید تنها از طریق دادگاه صالح و به موجب قانون باشد" یعنی اصل قانونی بودن مجازات را پذیرفته‌اند. و مطابق اصل ۱۶۹ "هیچ فعل یا ترک فعلی به استناد قانونی که بعد از آن وضع شده است جرم محسوب نمی‌شود" که در این اصل هم، اصل قانونی بودن جرم و اصل عطف به ماسبق نشدن قانون جزائی شناخته شده است. اما از طرف دیگر در اصل ۱۶۷ به قاضی چنان اجازه و اختیار و حتی وظیفه تفویض شده که می‌تواند "با استناد به منابع معتبر اسلامی یا فتاوی معتبر حکم قضیه را صادر نماید و نمی‌تواند به بهانه سکوت یا نقص یا اجمال یا تعارض قوانین مدونه از رسیدگی به دعوا و صدور حکم امتناع ورزد" و محل ظهور و ورود جرایم جدیدی از قبیل "فساد در زمین"، "محرابه با خدا"، "بغی".... به قلمرو حقوق جزای ما و حوزه شناخت و آگاهی مردم و صدور احکام اعدام کذائی، همین اصل است. نه متهمان باین جرایم، نه عامه مردم، و حتی خواص (۶۰)، از این جرایم اطلاعی داشتند و نه از میزان مجازات آن مطلع بودند. شاید هم ذهنیت حکام شرع و فقهاء بر این توجیه استوار باشد که منظور از قانونی بودن جرم و مجازات، قانون الهی است و این جرایم به موجب قانون الهی نهاده شده و مجازات آن هم تعیین گردیده (۶۱) و آنچه "قیح" است "عقاب بلا بیان" (۶۲) است. ولی حکام شرع مطابق حکم الهی، حکم داده‌اند و اصل قانونی بودن جرم و مجازات را رعایت کرده‌اند!!

در حوزه زندگی خصوصی، حق احترام به روابط شخصی انسان از طریق نامه، تلفن، تلگراف....، با دیگران مطرح می‌شود. ماده ۱۲ اعلامیه جهانی حقوق بشر می‌گوید "احدی در زندگی خصوصی، امور خانوادگی، اقامتگاه یا مکاتبات خود نباید مورد مداخله‌های خودسرانه واقع شود و شرافت و اسم و رسمش نباید مورد حمله قرار گیرد. هر کس حق دارد در مقابل این گونه مداخلات و حملات مورد حمایت قانون قرار گیرد". متقابلاً به موجب اصل ۲۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی "بازرسی و نرساندن نامه‌ها، ضبط و فاش کردن مکالمات تلفنی، افشای

مخابرات تلگرافی و تلکس، سانسور، عدم مخابره و نرساندن آنها، استراق سمع و هر گونه تجسس ممنوع است مگر به حکم قانون". ملاحظه می‌شود که تمام محرمان با تصویب قانون تجویز می‌شود. در ماده ۱۲ اعلامیه جهانی حقوق بشر، قانون حلی و حافظ حقوق اشخاص در قبال این تعدیات و مداخلات است، ولی در اصل ۲۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی، قانون خود جواز تعدی و مداخله می‌دهد!! حقوق اساسی مردم که علی‌الاصول باید به موجب قانون اساسی شناخته شود و قوانین عادی ملزم به رعایت و احترام به آن باشد، وسیله قانون عادی نقض می‌شود!! با تصویب قانون می‌توان نامه‌های مردم را نرساند، تلگرافهای آنان را مخابره نکرد، استراق سمع کرد، اسرار خصوصی مردم را فاش کرد و به "افشاگری" پرداخت!

حق دیگری که در اعلامیه جهانی حقوق بشر، به عنوان حق انسانی قلمداد شده، حق ازدواج و تشکیل خانواده است. به موجب ماده ۱۶ اعلامیه "۱- هر زن و مرد بالغی حق دارند بدون هیچگونه محدودیت از نظر نژاد، ملیت، تابعیت یا مذهب با همدیگر زناشویی کنند و تشکیل خانواده دهند. در تمام مدت زناشویی و هنگام انحلال آن، زن و شوهر در کلیه امور مربوط به ازدواج دارای حقوق مساوی می‌باشند. ۲- ازدواج باید با رضایت کامل و آزادانه زن و مرد واقع شود. ۳- خانواده رکن طبیعی و اساسی اجتماع است و حق دارد از حمایت جامعه و دولت بهره‌مند شود". اصل ۱۰ قانون اساسی در این باره می‌گوید "از تجائیکه خانواده واحد بنیادی جامعه اسلامی است، همه قوانین و مقررات و برنامه‌ریزی‌های مربوطه باید در جهت آسان کردن تشکیل خانواده، پاسداری از قداست آن و استواری روابط خانوادگی بر پایه حقوق و اخلاق اسلامی باشد". ملاحظه می‌کنیم که از: آزادی زناشویی، حقوق مساوی زن و شوهر در دوران زناشویی و به هنگام طلاق، صحبتی نیست. اما تأکید شده که روابط خانوادگی باید بر پایه "حقوق و اخلاق اسلامی باشد". از نظر فقهی "زن مسلمان نمی‌تواند به عقد کافر درآید. مرد مسلمان هم نمی‌تواند با زنه‌ای کافره به طور دائم ازدواج کند، ولی صیغه کردن زنه‌ای اهل کتاب مانند یهود و نصاری، مانعی ندارد" (۶۳). بنابراین اولین مانعی که در ازدواج مسلمانان وجود دارد، مسلمان نبودن مرد یا زن است. و در مورد امکان صیغه (متع) زنان اهل کتاب باید گفت که به چنین رابطه‌ای عرفاً "ازدواج" نمی‌گویند کما اینکه آثار حقوقی ازدواج از قبیل: نفقه، ارث و طلاق، هم بآن مترتب نیست و فقهای اسلام هم از زن صیغه به عنوان "مستاجر" یاد کرده‌اند (۶۴). معمولاً در حرمت ازدواج زن مسلمان با مرد غیرمسلمان به آیه "ولن يجعل الله للكافرين على المؤمنين سبيلا" (۶۵) استناد می‌کنند. ترجمه آیه چنین است "و خدا هرگز برای کافران نسبت به اهل ایمان راه تسلط باز نخواهد نمود" (۶۶) و با توجه به اینکه مطابق مقررات اسلامی زن مکلف به تمکین از شوهر است و شوهر مسلط بر اوست، سلطه مرد غیرمسلمان بر زن مسلمان را مجاز نمی‌دانند. ولی این استدلال در مورد ازدواج مرد مسلمان با زن غیرمسلمان صادق نیست و مجوز منع آن بر ما معلوم نیست. اگر عدم جواز به لحاظ نجس بودن، غیرمسلمان باشد، این اشکال در مورد زن صیغه هم مصداق دارد، ولی دیدیم که مرد مسلمان می‌تواند زن غیرمسلمان را صیغه کند. تصور می‌رود که موضوع در ارتباط با عدم تساوی و هم‌شان نبودن زوجین باشد. شرعاً توصیه شده که زن و شوهر "کفو" (۶۷)، هم باشند. و یک زن غیرمسلمان هم‌شان و هم قدر یک مرد مسلمان نیست. کما اینکه در مساءله "زنا" این عدم تساوی به چشم می‌خورد. حد زنا مطابق ماده ۱۰۲ قانون حدود و قصاص صد تازیانه است، ولی به موجب بند ج ماده ۹۹ همان قانون "زنای غیرمسلمان با زنی که مسلمان باشد موجب قتل زانی است". و البته این حکم درباره زناي مرد مسلمان با زن غیرمسلمان صدق نمی‌کند و مجازات همان صد تازیانه است! راجع به تساوی حقوق زن و شوهر در بحث "تساوی حقوق زن و مرد" مطالبی را عنوان کرده‌ایم که تکرار آن مورد ندارد.

۶- حق تشکیل مجامع مسالمت آمیز - در اعلامیه جهانی حقوق بشر، میثاق بین‌المللی

حقوق مدنی و سیاسی و میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، مواد متعددی درباره فعالیت‌های اجتماعی، سیاسی، فرهنگی و اقتصادی افراد پیش‌بینی شده. به موجب ماده ۲۰ اعلامیه " ۱ - هر کس حق دارد آزادانه مجامع و جمعیت‌های مسالمت‌آمیز تشکیل دهد؛ ۲ - هیچ کس را نمی‌توان مجبور به شرکت در اجتماعی کرد" و بند ۴ ماده ۲۳ در ارتباط با حق تشکیل اتحادیه‌های صنفی می‌گوید " هر کس حق دارد که برای دفاع از منافع خود با دیگران اتحادیه تشکیل دهد و در اتحادیه نیز شرکت کند". در میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی موضوع تفصیل بیشتری دارد. به موجب ماده ۲۱ "حق تشکیل مجامع مسالمت‌آمیز به رسمیت شناخته می‌شود. اعمال این حق تابع هیچ گونه محدودیتی نمی‌تواند باشد، جز آنچه که بر طبق قانون مقرر شده و در یک جامعه دموکراتیک به مصلحت امنیت ملی یا ایمنی عمومی یا نظم عمومی یا برای حمایت از سلامت یا اخلاق عمومی یا حقوق و آزادی‌های دیگران ضرورت داشته‌باشد". درباره حق تشکیل اتحادیه و سندیکا ماده ۸ میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی اجتماعی و فرهنگی می‌گوید: " ۱ - کشورهای طرف این میثاق متعهد می‌شوند که مراتب زیر را تضمین کنند:

الف - حق هر کس به اینکه به منظور پیشبرد و حفظ منافع اقتصادی و اجتماعی خود با رعایت مقررات سازمان ذیربط مبادرت به تشکیل اتحادیه‌نماید و به اتحادیه مورد انتخاب خود ملحق شود. اعمال این حق را نمی‌توان تابع هیچ محدودیتی نمود، مگر آنچه که به موجب قانون تجویز شده و در یک جامعه دموکراتیک برای مصالح امنیت ملی یا نظم عمومی یا حفظ حقوق و آزادی‌های افراد دیگر ضرورت داشته باشد.

ب - حق اتحادیه‌ها (سندیکاها) به تشکیل فدراسیون یا کنفدراسیون‌های ملی و حق کنفدراسیون‌ها به تشکیل سازمانهای سندیکائی بین‌المللی یا الحاق به آنها.

ج - حق اتحادیه‌ها (سندیکاها) که آزادانه به فعالیت خود مبادرت نمایند، بدون هیچ محدودیتی جز آنچه که به موجب قانون تجویز شده و در یک جامعه دموکراتیک برای مصالح امنیت ملی یا نظم عمومی یا برای حفظ حقوق و آزادی‌های دیگران ضرورت داشته باشد.

د - حق اعتصاب مشروط بر اینکه با رعایت مقررات کشور مربوط اعمال شود. . . ."

در این باره در قانون اساسی جمهوری اسلامی دو اصل پیش‌بینی شده. به موجب اصل ۲۶ " احزاب، جمعیت‌ها، انجمن‌های سیاسی و صنفی و انجمن‌های اسلامی یا اقلیت‌های دینی شناخته‌شده، آزادند، مشروط به اینکه اصول استقلال، آزادی، وحدت ملی و موازین اسلامی و اساس جمهوری اسلامی را نقض نکنند. هیچ کس را نمی‌توان از شرکت در آنها منع کرد یا به شرکت در یکی از آنها مجبور ساخت". و مطابق اصل ۲۷ "تشکیل اجتماعات و راه‌پیمائی‌ها، بدون سلاح، به شرط آنکه محل به مبانی اسلام نباشد آزاد است". درباره تعبیرهای "موازین اسلامی" و "اساس جمهوری اسلامی" و "مبانی اسلام" با اشکال همیشگی مواجه هستیم. مرجع تشخیص، نه مقامات قضائی مستقل هستند، نه مردم و بلکه فقهاء و حکام شرع. صرف تشخیص فلان حاکم شرع به اینکه فعالیت حزبی، گروهی، اتحادیه‌ای بر خلاف موازین اسلامی است، بساط آن حزب یا گروه یا اتحادیه را تعطیل می‌کند و مسئولین و اعضاء و فعالان آن به محاکمه کشیده می‌شوند. از حق اعتصاب خبری نیست و لابد در حکم توطئه علیه اسلام و جمهوری اسلامی است. ممکن است گفته شود که چون این محدودیت‌ها به موجب قانون اعمال شده، منافاتی با ماده ۲۱ میثاق حقوق مدنی و سیاسی و ماده ۸ میثاق حقوق اقتصادی و اجتماعی ندارد. ولی باید توجه داشت که قید اساسی در مواد مزبور قید "جامعه دموکراتیک" است. قانون می‌تواند محدودیت‌هایی را اعمال کند که "در یک جامعه دموکراتیک برای مصالح امنیت ملی یا نظم عمومی یا حفظ حقوق و آزادی‌های افراد دیگر ضرورت داشته باشد". جامعه دموکراتیک بر اصل تنوع و تعدد عقیده، مرام، مسلک، مذهب، حزب، گروه، اتحادیه، سندیکا و کلیه

مظاهر یک جامعه پلورالیستی استوار است. مصالح ملی و نظم عمومی یک جامعه دموکراتیک نیز چنین اقتضا می‌کند. آن جامعه‌ای که پلورالیسم را مخالف امنیت ملی یا نظم عمومی یا حقوق و آزادیهای فردی و اجتماعی می‌داند، جامعه دموکراتیک نیست. جامعه تک‌مرامی، تک‌مذهبی، تک‌حزبی، تک‌اتحادیه‌ای، ممکن است به عنوان "جامعه توحیدی" معرفی شود ولی مسلماً "جامعه دموکراتیک نیست. جامعه دموکراتیک، جامعه‌ای است که زمینه رشد شخصیت انسان را فراهم آورد و جز در بستر پلورالیسم چنین زمینه‌ای به هم نمی‌رسد. سخن ما به جامعه دموکراتیک انجامید و مقال را با ماده ۲۹ اعلامیه جهانی حقوق بشر، که ناظر به مورد است، ختم می‌کنیم:

" ۱ - هر کس در مقابل آن جامعه‌ای وظیفه دارد که رشد آزاد و کامل شخصیت او را میسر سازد.

۲ - هر کس در اجرای حقوق و استفاده از آزادیهای خود فقط تابع محدودیت‌هایی است که به وسیله قانون منحصرأ به منظور تأمین شناسائی و مراعات حقوق و آزادیهای دیگران و برای رعایت مقتضیات صحیح اخلاقی و نظم عمومی و رفاه همگانی در یک جامعه دموکراتیک وضع گردیده است . . . "



---

(۱) - این عنوان هم در صدر قانون اساسی به کار رفته و هم عنوان رسمی رژیم حاکم بر ایران است، بدون اینکه به‌خواهیم وارد این مقوله شویم که این رژیم به واقع - "اسلامی" هست یا نه و از آن می‌شود به عنوان حکومت یا رژیم "ایران" تعبیر کرد یا خیر؟

(۲) - من باب مثال این گفته دکتر علی شریعتی را نقل می‌کنیم: "در یک کلمه" ایدئولوژی "در این مکتب، اسلام است، اما کدام اسلام؟ . . . اسلام ابودر، نه کعب‌الاحبار، اسلام "عدالت و رهبری"، نه اسلام "خلافت و طبقه و اشرافیت" . . . " (اسلام شناسی - مجموعه آثار شماره ۱۶)

Inherent (۳)

(۴) - ژان ژاک روسو - قرارداد اجتماعی به نقل از "قانون اساسی و اصول دموکراسی" دکتر مصطفی رحیمی .

(۵) - ماده ۲ میثاق " کشورهای طرف این میثاق متعهد می‌شوند که حقوق شناخته‌شده در این میثاق را درباره کلیه افراد مقیم در قلمرو و تابع حاکمیت‌شان بدون هیچگونه تمایزی از قبیل نژاد - رنگ - جنس - زبان - مذهب - عقیده سیاسی یا عقیده دیگر - اصل و منشاء ملی یا اجتماعی - ثروت - نسب یا سایر وضعیت‌ها محترم شمرده و تضمین کنند . . . "

(۶) - ان اکرمک عندالله اتقیکم (آیه ۱۳ سوره الحجرات) " بزرگوار (و با افتخار)ترین شما نزد خدا با تقواترین مردمند " (منتخب التفسیر، مهدی الهی قمشه) .

(۷) - دکتر مصطفی رحیمی - "قانون اساسی ایران و اصول دموکراسی"

(۸) - به عقیده دکتر شریعتی "در قرآن، هر گاه جامعه مطرح است، الله و الناس مترادف هم می‌آیند. بطوریکه "ناس" را می‌توان برداشت و "الله" گذاشت و کلمه الله را برداشت و ناس گذاشت، و هر دو یک معنی دارند . . . بنابراین در مسائل اجتماعی، یعنی در نظام جامعه (نه در مسائل اعتقادی، یعنی در نظام جهان) "الناس" و "الله" به جای هم‌اند. بر این اساس وقتی می‌گوید الحكم لله (حکومت از آن خداست) "المال لله"، "یکون الدین کله لله" یعنی



حکومت از مردم است نه آنها که خود را نماینده و پسر و گاه خود خدا یا یکی از خویشان نزدیک خدا معرفی می‌کنند. سرمایه از آن مردم است نه از قارون‌ها، و دین، تمامی‌اش از آن مردم است، نه در انحصار دستگاه یا اشخاص مخصوصی بنام "روحانی" و "کلیسا" و... کلمه مردم (الناس) در اسلام، معنی عمیق و تلقی ویژه‌ای دارد. تنها مردم نماینده‌خدایند و خانواده خدا (الناس عیال‌الله). قرآن با نام "خدا" آغاز می‌شود و با نام "مردم" پایان می‌یابد" (اسلام‌شناسی مجموعه آثار شماره ۱۶)

(۹) - گمان نرود که حاکمیت ولی فقیه بر قوه مقننه فقط از طریق شورای نگهبان، و پس از تصویب قانون، اعمال می‌شود. بلکه در جریان تصویب قانون هم "مجلس شورای اسلامی" تحت نفوذ و سلطه "ولایت امر" است. هنگام بحث درباره لایحه اراضی شهری و پس از آنکه عده کثیری از مجلسیان با استناد به متون فقهی تملک اراضی مردم را توسط دولت جایز و مشروع ندانستند، رئیس مجلس به حضور "امام" "شرفیاب" شد و از وی "استفتاء" کرد و "ولی‌امر" طی "دستخطی" ولایت خود را در این مورد، و نه کلاً، به مجلس تفویض کرد! و در مجلس گفته شد که "شورای نگهبان هم نمی‌تواند با این مصوب مجلس مخالفت کند زیرا که مجلس در مقام اعمال ولایت مفوضه است" (نقل بمعنی).

(۱۰) - امضاء هم به معنای تثبیت است و هم به معنای تنفیذ و هر دو معنی وافی به مقصود ماست (رجوع کنید به لغت‌نامه المعجم‌العربی‌الحديث - لاروس).

(۱۱) - هر چند که به موجب اصل ۱۶۲ رهبر باید با مشورت قضات دیوانکشور، رئیس و دادستان دیوانکشور را تعیین کند ولی ایشان در مقام تفسیر این اصل گفت که "مشورت در مقامی است که تردید باشد و من تردیدی نداشتم، پس مشورت سالبه به انتفاء موضوع بود" (نقل به معنی) و او اولین کسی است که قانون اساسی ساخته و پرداخته خود را نقض کرد و بدون مشورت با قضات دیوانکشور، رئیس دیوانکشور و دادستان کل کشور را منصوب کرد.

(۱۲) - فعلاً با "فقیه عالیقدر" است!

(۱۳) - همچنانکه مجلس انتخاب پاپ، مجلس کاردینال‌هاست.

(۱۴) - در القاب مراجع تقلید معمولاً چنین می‌آورند: "حجه الاسلام و المسلمین، سیدالعلماء والمجاهدین، رئیس‌المطه‌والدین" یعنی مظهر اسلام و مسلمانان، سرور علما و مجتهدان، پیشوای ملت (امت) و دین.

(۱۵) - تقلید در اصول دین جایز نیست - مستند و مجوز تقلید در مذهب شیعه آیه ۱۲۳ سوره توبه است: وماکان المؤمنون لینفروا کافه فلولانفرمن کل فرقه منهم طائفه لیتفقها فی الدین و لینذروا قومهم اذا رجعوا الیهم لعلهم یحذرون". "نباید مؤمنان همگی بیرون رفته و رسول را تنها گذارند بلکه چرا از هر طایفه‌ای جمعی برای جنگ و گروهی نزد رسول برای آموختن علم مهیا نباشند تا آن علمی که آموخته‌اند به قوم خود بیاموزند که قومشان هم شاید خدا ترس شده و از نافرمانی حذر کنند" (منتخب‌التفسیر مهدی‌الهی قمشه). خود "امام" هم در توضیح المسائل چنین می‌گوید "مسلمان باید به اصول دین یقین داشته باشد، و در احکام دین باید یا مجتهد باشد که بتواند احکام را از روی دلیل به دست آورد. یا از مجتهد تقلید کند یعنی به دستور او رفتار نماید".

(۱۶) - مثلاً "اوست که تشخیص می‌دهد به قانون اساسی باید رأی داد یا نه؟ اوست که تشخیص می‌دهد فلان شخص می‌تواند نامزد ریاست جمهوری یا نمایندگی مجلس به‌شود یا نه؟ اوست که تشخیص می‌دهد فعالیت فلان شخص یا فلان گروه یا فلان روزنامه مطابق موازین اسلامی هست یا نه؟..."

(۱۷) - آیه ۱۵۹ سوره آل عمران

(۱۸) - منتخب‌التفسیر - مهدی‌الهی قمشه

- (۱۹) - پرتوی از قرآن، قسمت پنجم (جلد سوم) .
- (۲۰) - آیات ۳۶ - ۳۷ و ۳۸ سوره شوری .
- (۲۱) - منتخب التفسیر - مهدی الهی قمشه .
- (۲۲) - اصل ۱۲ قانون اساسی .
- (۲۳) - اصل ۱۲ قانون اساسی .
- (۲۴) - اصل ۱۳ قانون اساسی .
- (۲۵) - اصل ۴ قانون اساسی .
- (۲۶) - کافر یا مشرک (Athèe) .
- (۲۷) - "خدا شما را از دوستی آنان که با شما در دین قتال و دشمنی نکرده و شما را از دیارتان بیرون ننموده نهی نمی‌کند تا بی‌زاری از آنها جوئید بلکه با آنها به عدالت و انصاف رفتار کنید که خدا، مردم با عدل و داد را بسیار دوست دارد" . (آیه ۸ سوره الممتحنه - منتخب التفسیر مهدی الهی قمشه)
- (۲۸، ۲۹ و ۳۰) - مسأله‌های ۱۰۶ - ۱۰۷ و ۱۰۸ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۳۱) - مسأله ۱۰۹ رساله توضیح المسائل خمینی - و لابد باید او را در "لعنت‌آباد" دفن کرد!!
- (۳۲) - مسأله ۲۰۷ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۳۳ و ۳۴) - مسأله‌های ۲۷۸۳ و ۲۴۴۹ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۳۵) - اشاره به اخراج کارمندان و دانشجویان بهائی از ادارات و مؤسسات دولتی و دانشگاهها .
- (۳۶) - رجوع کنید به قانون مجازات اسلامی (دیات) مصوب مجلس شورای اسلامی .
- (۳۷) - مسأله ۲۴۴۷ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۳۸) - برای تفصیل بیشتر به کتب فقهی رجوع کنید .
- (۳۹) - محل تاء سیس وزارت ارشاد اسلامی .
- (۴۰) - منتخب التفسیر مهدی الهی قمشه .
- (۴۱، ۴۲ و ۴۳) - مسأله‌های ۲۷۸۶، ۲۷۸۷ و ۲۷۸۹ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۴۴) - برای تفصیل بیشتر رجوع کنید به مسأله‌های ۲۸۱۸ تا ۲۸۲۴ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۴۵) - منتخب التفسیر، مهدی الهی قمشه .
- (۴۶) - نقل به معنی از گفته‌های خمینی به یکی از مسئولان امر .
- (۴۷) - حسب فتاوی خمینی و برخی دیگر از مراجع تقلید .
- (۴۸) - دادگاه مدنی خاص و تحت ریاست یک روحانی .
- (۴۹) - "چنانچه بیم آن دارید که نزاع و خلاف سخت بین آنها (یعنی میان زن و شوهر) پدید آید از طرف کسان مرد و کسان زن داوری برگزینند که اگر مقصود اصلاح داشته باشند خدا ایشان را بر آن موافقت بخشد" . آیه ۳۵ سوره النساء - منتخب التفسیر، مهدی الهی قمشه .
- (۵۰) - مسأله ۲۴۱۲ رساله توضیح المسائل خمینی .
- (۵۱) - Theocratie
- (۵۲) - اصل ۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی .
- (۵۳) - آیه ۵۹ سوره النساء .
- (۵۴) - منتخب التفسیر، مهدی الهی قمشه .
- (۵۵) - اصل ۵۷ قانون اساسی .
- (۵۶) - بند ۱ اصل ۱۱۰ قانون اساسی .
- (۵۷) - سنگسار کردن (ماده ۱۰۰ قانون حدود و قصاص) .

(۵۸) - بریدن عضو (مواد ۵۵ تا ۸۰ قانون حدود و قصاص)

(۵۹) - تازیانه، شلاق (قانون حدود و قصاص) .

(۶۰) - منظور حقوقدانان و کسانی هستند که معتقد به اصل قانونی بودن جرم و مجازات‌اند و نه حکام شرع و فقهاء که خود منشاء قانون‌اند!

(۶۱) - " انما جزاء الذين يحاربون الله و رسوله ويسعون في الارض فسادا " ان يقتلوا او يصلبوا او تقطع ايديهم و ارجلهم من خلاف " او ينفوا من الارض ذلك لهم خزي في الدنيا ولهم في الاخرة عذاب عظيم " . " همانا كيفر آنانکه با خدا و رسول او به جنگ برخيزند و در زمين به فساد کوشند جز اين نباشد که آنها را به قتل رسانند يا به دار کشند و يادست و پايشان به خلاف ببرند (يعني دست راست را با پای چپ و يا بالعکس) با با نفی و تبعيد از سرزمين صالحان دور کنند . اين ذلت و خواری عذاب دنيوی آنهاست و اما در آخرت باز (در دوزخ) به عذابی بزرگ معذب خواهند بود " آيه ۳۳ سوره المائده - منتخب التفسير ، مهدي الهی قمشه .

(۶۲) - مجازات بدون حکم الهی .

(۶۳) - مساءله ۲۳۹۷ رساله توضیح المسائل خمینی .

(۶۴) - رجوع کنید به کتابهای فقهی .

(۶۵) - آيه ۱۴۱ سوره النساء .

(۶۶) - منتخب التفسير ، مهدي الهی قمشه .

(۶۷) - کفو به معنای مثل و نظیر است ( المعجم العربي الحديث - لاروس)



## هماناطق

# در باره رساله کنسٹیپتوسيون

رساله‌ای که به دست می‌دهیم، دست نوشته‌ایست از میرزا ملکم خان، ناشر افکار قانونخواهی در ایران، و برای نخستین بار انتشار می‌یابد. این دفتر چه با خط خوش نستعلیق، در شمار مجموعه اسنادی است که همسر ملکم به کتابخانه ملی پاریس اهدا کرده و به رساله کنسٹیپتوسيون معروف است. کتابخانه پاریس دفتر چه را به شماره ۱۹۹۶ نسخه‌های خطی فارسی و تحت عنوان "یک رساله سیاسی از پرنس ملکم خان" ثبت کرده است. تدوین فهرست این اسناد نیز از محمد قزوینی است که خود در سفر پاریس می‌نویسد:

" بر حسب خواهش پرنس ملکم خان زوجه پرنس ملکم خان، کاغذهای آن مرحوم را واریسی کردم " (نامه‌های قزوینی به تقی زاده، تهران ۱۳۵۳، ص ۱۲۴) .

گرچه ما را در این مختصر با کارنامه ملکم کاری نیست و غرض معرفی رساله است و بس، اما در تعیین تاریخ نگارش، از یادآوری گوشه‌هایی از زندگانی ملکم به سالهای گوناگون ناگزیریم. می‌دانیم که از زندگانی دوگانه ملکم (۱۳۲۶ - ۱۲۴۹ ق/ ۱۹۰۸ - ۱۸۳۱ م) چهل سال در

خدمت دیوان، ده سال در مفضوبیت و شورش و چند صباحی دیگر به بازگشت خدمات دولتی گذشت. شرح آن خدمات و سرچشمه آراء و افکار او را، فریدون آدمیت برای نخستین بار در "فکر آزادی در ایران، تهران، ۱۳۴۰" و سپس در "اندیشه ترقی و حکومت قانون عصر سپهسالار، خوارزمی ۱۳۵۶" بدست داده است. در همان زمینه و در پیروی از همان شیوه تفکر و نگارش، فرشته نورانی "تحقیق در افکار میرزا ملکم خان ناظم الدوله" را نگاشته است. رسالات ملکم را محیط طباطبائی و هاشم ربیع زاده در ۱۳۲۷ انتشار داده‌اند. نقد او را خان ملک ساسانی در "سیاستگران دوره قاجار" و اسماعیل رائین در "میرزا ملکم خان، تهران، ۱۳۵۰" به قلم کشیده‌اند. ابراهیم صفائی نیز در "اسناد نویافته" و "اسناد سیاسی" اسنادی از بایگانی وزارت خارجه ایران منتشر کرده است. به زبان‌های اروپائی، فیروز کاظم زاده در "روس و انگلیس در ایران، دانشگاه یل، ۱۹۶۸" اسناد معتبر وزارت خارجه انگلیس را نقل کرده است. باقی هر آنچه هست، یا خزعبلات و یا تکرار مکررات است. از جمله کتاب حامد آلگار، مورخ جدیدالاسلام و در حظ امام که در "میرزا ملکم خان، دانشگاه کالیفرنیا، ۱۹۷۳" - به شیوه همه پژوهشگران بی‌مایه‌وطنی که در بی‌مایگی از افشاگری مایه می‌جویند. افکار دلکم را رها کرده و به وصف دزدی‌های او از امتیازات برآمده و بسنده کرده. سطحی‌تر از او نوشته خانم منقول بیات است که در "زن و انقلاب در ایران، ۱۱-۱۹۰۵، دانشگاه هاروارد، ۱۹۷۸" ملکم خان را حامی برابری زن و مرد قلمداد کرده و بالیده است. خواهیم دید که چنین نبوده و نیست. نگارنده این سطور نیز روزنامه "قانون" را با پیش درآمدی در "اندیشه قانونخواهی در ایران، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۵" انتشار داده‌ام.

اما هنوز بسیاری از نوشته‌های ملکم زیر چاپ نرفته‌اند. کمبودی که خود، پیش داورهای ناروا و یا پرت‌گوئی‌های بسیاری را موجب شده است. از جمله آن دست نوشته‌ها می‌توان از "رسائل و مکاتبات ملکم، ۳ جلد"، یاد کرد و یا مصاحبه‌ها و آثار ملکم را در روزنامه‌ها و نشریات غربی بر شمرد که هرگز به فارسی برگردانده نشده‌اند. همچنین در ربط با ملکم از نامه‌های ناصرالدین شاه به او، مضرالدین شاه، محمد علی‌شاه، میرزا علی اصغر خان امین‌الدوله و قوام‌الدوله، و یا بایان استانبول سخن گفت.

از شرحی که آدمیت به تفصیل داده است، بر می‌آید که میرزا ملکم تحصیلات اولیه را در ایران و سپس در فرنگستان بی‌پایان رساند. در اواخر صدارت میرزا تقی خان امیرکبیر به ایران بازگشت و به تدریس یا مترجمی مدرسان فرنگی در دارالفنون آغاز به کار کرد. در عهد میرزا آقاخان نوری (۱۲۷۳ق/۱۸۵۷) مترجم سفارت ایران در استانبول شد. در بازگشت (۱۲۷۴ق/۱۸۵۸م) فراموشخانه را دایر نمود. دولت ایران آن کانون را برچید. ملکم و پدرش که هر دو از بانیان آن محفل بودند به ترکیه رفتند. در عهد سفارت میرزا حسین خان مشیرالدوله، ملکم به سمت سرکنسول راهی مصر شد. میرزا حسین خان در زمان صدارت و سپهسالاری (۹۰-۱۲۸۸) - ۱۸۷۲) ملکم را به تهران فرا خواند و او را در طرح تنظیمات خود شریک نمود. "رساله غیبی یا دفتر تنظیمات" ملکم و نیز رساله "فرقه گجینان" یادگار این سال است. در این دوران طرح بانگ را به دولت داد و امتیاز راه‌آهن رویترا فراهم آورد. در ۱۲۹۵ ق/ ۱۸۷۸ وزیر مختار ایران در لندن شد. در ۱۳۰۶/۱۸۸۹ امتیاز لاتاری را گرفت. ولی به تحریک روحانیون مغضوب افتاد. در مقدمات امتیاز بانگ شاهی و تنباکو هم دست داشت. گذشته از رشوه و پولدوستی، قلباً معتقد بود که فرنگیان باید امور اقتصادی و عمرانی را در دست گیرند و ایران را به جاده پیشرفت صنعتی درآندازند.

در ۱۸۹۰ و در مغضوبیت، روزنامه قانون را برپا کرد. رسالات زیادی علیه دولت نگاشت. در ۱۳۱۷ در سفر مظفرالدین شاه به فرنگ ملکم به سفارت رم رفت و تا ۱۹۰۸، یعنی سال مرگش، در این سمت باقی بود.

منکر این حقیقت نمی‌توان بود که در میان روشنفکران معترض نهضت مشروطیت، کلام ملکم بیش از دیگران برد داشت. نوشته‌های او در قفقاز و عثمانی هم ترجمه و منتشر می‌شد. پیشرو تر از او بسیار بودند. صادق‌تر و شریف‌تر از او هم کم نبودند. اما نه آخوندزاده و نه میرزا آقا خان کرمانی و نه شیخ احمد روحی همپائی با او نتوانستند. میرزا آقاخان سر خود را براه اعتقادات خود بر باد داد اما تا به امروز هیچکس جرات انتشار رساله "سه مکتوب و صد خطابه" او را نداشته است.

علل پیروزی افکار ملکم را می‌توان در چند نکته اساسی خلاصه کرد. نخست اینکه چون ارمی بود، فارسی را ساده می‌نوشت. شیوه نگارش او برخلاف میرزا آقاخان، نه تحلیلی، بلکه تهیجی بود. عبارات را شعارگونه می‌پرداخت و تکرار می‌کرد. دیگر اینکه ملکم "جبهه" ای نداشت. هوای همه را داشت و هواداری همگان را می‌طلبید. با هر گروه به زبان خودش سخن می‌گفت. فی‌المثل از یکسو حمایت دربار را خواستار بود و گاه رسالات خود را عریضه‌وار می‌نگاشت، از شاه طلب قانون و مشروطیت می‌کرد. در رابطه با ملایان، جدائی دین از دولت را مطرود می‌شناخت و حتی بعد از انقلاب در روزنامه "قانون" و در شماره‌های ۳۴ و ۳۵ می‌نوشت: "اداره" امور دولت بعد از این تماما "بر مشورت فضلا و بر متابعت اصول شریعت خواهد بود" و یا: "حدود عدل الهی را در ایران منسوخ کرده‌اند. حدود عدل الهی را باید مجددا" در این مملکت برقرار کرد" و آن "ماء موریت ربانی بر عهده علما و فضلا و اکابر قوم است". یعنی ولایت فقیه، یعنی شورای نگهبان فقها که هر دو در اصل دوم متمم قانون اساسی آمده است. و یا در جای دیگر و با نام "ملکم بن یعقوب" درباره پیغمبر اسلام به داوری می‌نشست که دور جهان گردیده‌ام، انبیاء را دیده‌ام "تا به صاحب ناموس اعظم، عقل گل، خاتم پیغمبران محمد بن عبدالله قریشی که جان نگارنده" این سطور به فدای او باد، رسیدم و او را اسپهسالار خیل انبیا دیدم" (مقاله نگارنده، ما و میرزا ملکم خان‌های ما، در: "از ماست که بر ماست، آگاه، ۱۳۵۶، ص ۱۷۵)

با بابیان و ازلیان از دیگر در می‌آمید، علاوه بر مکاتبات فراوان، گاه برخی خواست‌های آنان را در "قانون" به‌اشاره می‌آورد از جمله شعار "الله اکبر" را که بابیان برای شناسائی یکدیگر به کار می‌گرفتند. خودش می‌نویسد: "برخی از مخالفین آدمیت، تقصیر عظمی از برای ما پیدا کرده‌اند. می‌گویند ما بابی هستیم، به دلیل اینکه از زبان ما الله اکبر شنیده می‌شود" (قانون، شماره ۱۱، ص ۲). یکی از سران بابی که نامه‌اش را با "الله اعظم" می‌آغازد، خطاب به ملکم، در ربط با روزنامه قانون می‌نویسد: "اسم قانون را عدالت موسوم بفرمائید. چرا که مردم عوام قانون را نمی‌فهمند حتی علما قانون را شریعت تازه گمان می‌کنند، ولی کلمه عدالت به تمام اذهان خوب فرد می‌رود" و یا: "مقصود از این عرایض اینست که آن روزنامه اقدس که الان مثل مانده آسمانی بر ما ایرانیان از سماء الطاف آن نور پاک نازل می‌شود، در این مانده از هر قبیل نعمت باشد" (دست نوشته، از استانبول به لندن ۱۸۹۱ م).

همزمان و در همراهی با سید جمال‌الدین اسدآبادی، روزنامه گاه شعار "اتحاد اسلامی" را هم می‌داد.

گر چه روح ملکم هرگز با شورش و انقلاب سازگار نبود، بلکه چاره را در اصلاحات می‌دانست و بس، اما از همرازی و همراهی با انقلابیون دریغی نداشت. بویژه که در برجیدن بساط سلطنت او براندازی ناصرالدین شاه و امین‌السلطان را می‌دید. پس به جمهوری هم رضا می‌داد. گواه این نکته مکاتبات میرزا آقاخان کرمانی با ملکم است (که در دست انتشار دارم). با این همه شرط احتیاط را از دست نمی‌داد. چنانکه به دنبال قتل شاه و کشته شدن میرزا آقا خان و یارانش، ملکم نه تنها کلمه‌ای از این رویداد در نشریه خود درج نکرد، بلکه روزنامه را به تعطیلی گشاند تا بتواند در شماره‌های آینده‌اش با مظفرالدین شاه کنار بیاید. پس به جای آن

شماره‌هایی که بیرون نیامد، رساله معروف "ندای عدالت" را در صفحات روزنامه انتشار داد و هرگز پاسخی به نامه‌های اقوام میرزا آقاخان کرمانی که در طلب استمداد مالی برای بازماندگان دست به دامن ملکم شدند، نفرستاد. نامه آن آشنا گویاست که در گلایه از حق ناشناسی ملکم و با یادآوری این نکته که میرزا آقاخان مسئول توزیع قانون در استانبول بود، از جمله می‌نویسد: "آن شهدای سعدا در راه کلمه مبارکه عالی فدا شده‌اند. فریضه ذمت انسانیت و وظیفه مقدس آدمیت حضرتعالی لازم و واجب میدارد که فامیل و ذریه ایشان را فامیل و ذریه خود بدانید و از هیچ قسم اعانت و همراهی، بلکه خونخواهی، در حق ایشان دریغ نفرمائید" (فاضل کرمانی به ملکم، استانبول، ۱۵ محرم ۱۳۱۵/۱۷ ژوئن ۱۸۹۷).

رساله کنسلیطوسیون، چکیده‌ایست از آن افکار و از آن کردار. تاریخ نگارش رساله باید بین سال‌های ۹۵ - ۱۳۹۱ ق/ ۷۸ - ۱۸۷۵ باشد. زیرا که ملکم به بازگشت از سفر مصر و صدارت میرزا حسین خان سپهسالار اشاره می‌دهد. پس پیش از وزیر مختاری او در لندن است. از آنجا که از سیاحت نامه ناصرالدین شاه سخن می‌گوید. پس بعد از سفر نخستین شاه به اروپاست. از سبک رساله و نیز از داوری غربیان بر می‌آید که ملکم هنوز در فرنگ "جا نیفتاده است". رساله همراه با طلب کنسلیطوسیون، در بزرگداشت دین و دولت است. تا جایی که زنان بی‌حجاب را "قصبه" و مردان غرب زده را "دیوث" می‌خواند و شعائر اسلامی را در رابطه با زن می‌ستاید.

علما را به خاطر کنارگرفتن از سیاست سرزنش می‌کند و به نگویش دولت بر می‌آید که چرا "تابحال به این خیال نیفتاده که از وجود مسعود فرقه مجتهد، فواید عظیم که در نهاد ایشان هست بردارد" پس "مجلس" باید که "ماهی یکی دو دفعه در مدارس شهود خواص علما را وعده گرفته هر نوع مسائل تازه حل نمایند".

روح رساله، پیش از آنکه ملهم از پیشرفت‌های فرنگ باشد، در گرو تنظیمات عثمانی و قانون اساسی مدحت پاشاست که برای مدت کوتاهی در ترکیه به اجرا درآمد (۷ - ۱۸۷۶)، آنگاه تا ۱۹۰۸ برچیده ماند. برگردانی از آن قانون در روزنامه اختر (شماره ۱۳۹۴/۱۸۷۶) داده شد. همچنین میرزا هارطون مترجم رسمی دولت ایران، ترجمه‌ای تحت عنوان "کنسلیطوسیون" در اختیار ایرانیان نهاد. از این رو ملکم هنوز با نام قانون اساسی که بعدها در مشروطیت باب شد، آشنا نیست. در رساله ملکم تأثیر نوشته‌های مدحت پاشا به خوبی نمایان است خاصه پیکاری که آن وزیر در جهت آشتی و سازش ملل مسلمان و مسیحی امپراطوری عثمانی به راه انداخت و با آنکه خود مسیحی بود، برابری حقوق همه اقلیت‌های مذهبی را طالب شد. نویسنده ما نیز در نگویش علما و نقد قصاص، به حمایت از آرامنه و یهودیان ایران برمی‌آید. از این قبیل: "این حکایت "نجس" و "پرهیز" را شیعیان ایران از گجا آورده‌اند. اینکه خونبهای غیرمسلم قیمت یک خر مصری است، راء‌ی کدام بی‌انصاف است، اینکه جدیدالاسلام وارث شرعی و مقدم بر سایر وراث است، یادگار کدام عادل و فاضل است" والی آخر.

اما دفاع سرسختانه ملکم، از اسلام و ملایان را نباید به حساب ایمان او گذاشت. ملکم ارمنی و مسیحی‌الاصل بود. همسر مسیحی داشت. در خدمت دیوان بود و به کوچکترین بی‌احتیاطی چماق تکفیر را بر سرش کوفته می‌شد. چنانکه بعدها در امتیاز لاتاری و یا نشر روزنامه قانون کوفته شد.

رساله ملکم از گزافه‌گوئی‌ها و خودستانی‌های همیشگی نیز در امان نیست. چنانکه در بزرگداشت میرزا تقی‌خان و در آرمان او، از زبان امیر می‌گوید: "خیال کنسلیطوسیون داشتم" مجالم ندادند. اگر هم چنین بوده باشد، ملکم آن را از زبان پدرش و یا دیگری شنیده و به حساب خود آورده. زیرا در قتل امیر، ملکم جوانی بیست و سه ساله و مدرس دارالفنون بود.

بعید می‌نماید که چنین الفتی میان آن دو و یا میان امیر و پدر ملکم بوده باشد. شک ما از این جاست که سخنان و نقل قول‌هایی از این دست و از زبان ملکم، برایمان آشناست. بارها گفته است و نوشته است که تنظیمات عثمانی را که خود سرچشمه و منشاء اصلاح است سپهسالار در ایران بود، من به بابعالی آموختم. و یا قانون اساسی عثمانی تحت تأثیر افکار من نگاشته شد. فی‌المثل: "مدحت پاشا... در ابتدای ملاقات... به من گفت: شما باید خیلی خوشوقت می‌شدید که ما در اسلامبول همان تنظیماتی را که شما پنج شش سال پیش به بابعالی تکلیف کردید، الان از روی همان طرح شما مجری می‌داریم" (رسائل و مکاتبات، ۶ شوال ۱۲۹۳/ ۲۸ اکتبر ۱۸۷۶). و حال آنکه وقتی نخستین فرمان خلیفه یا "خط شریف گلخانه" در ۱۸۳۹ صادر شد، ملکم ۶ ساله بود و آن فرمان سرآغاز یک رشته اصلاحات یا "تنظیمات" در عثمانی شد. چنانکه در ایران نیز این عبارت را از عثمانیان گرفتند.

در رساله گنسطیوسیون گاه به بازگوئی برخی رویدادها بر می‌خوریم که باز باید پسر از پدر شنیده باشد. وانگهی در برخی صفحات مقابل، یک رشته حواشی با خط شکسته یادداشت شده است که احتمالاً "باید از پدر ملکم باشد، هم از این رو ما از درج آن یادداشت‌ها خودداری کردیم."

در هر حال رساله گویا و خواندنی است. بویژه که سرچشمه خواست‌های عدالت‌خواهان در انقلاب مشروطه است. ملکم آن مجلسی را که برپا شد و آن نهاد را ثمره آموزش‌ها و رسالات خود دانست. چنین هم بود. چنانکه مجلس مشروطه نیز درهای خود را به نام ملکم و در بزرگداشت او گشود.



---

## طرح عریضه است که به خاکپای مبارک

### محرمانه باید عرض شود

---

صدق نیت و خلوص عقیدتم را عذرخواه جسارتم قرار بدهید.

اگر هم پادشاه مستقل و معروف و مقبول و ممدوح همه دول نمی‌بود، بی‌تعلق اعتقادم این است که بر حسب فهم و هوش و بصیرت و معلومات و تجربیات میان جمیع خلق ایران، شخص اول هستی، بنابراین اعتقادم این است که اگر آن وجود وحیدالعصر نتواند ایران ویران موروثی را نظم بدهد و دردهای مشکل ایران را درمان نماید و بنیان لازم یک دولتی را ترکیب و تشکیل کند، از احدی این معنا برنخواهد آمد و این فرصت و مجال که بر حسب اتفاق و بخت برای سرکار اقدس فراهم است، دست شاهدگان نخواهد افتاد. هر قدر به جوهر ذاتی آراسته باشند، اغراض دول مقتدر همجوار ظاهراً و باطناً "مانع و منکر ارتقاء و اعتلای دولت ایران خواهند بود."

جای اختفا نیست که در ایران هرگز بساط دولت نبوده، بلکه اسم و لفظ دولت هم معروف

نبوده. یک سلطنت بی‌معنی بوده که مال آنرا خواندیم و شنیدیم و دیدیم. بلی گهی بر حسب اتفاق پادشاهان عادل و نیک‌نفس داشته‌ایم، چندروزی به آن واسطه خلق ایران نفس راحت

کشیده‌اند. والا معنی سلطنت ایران این بوده که اسباب قتل و غارت جمع نموده به جان اهالی خانه بیفتند و یا اینکه هرگاه فرصت نمایند به تاخت و تاز و امر و نهب ولایات همجوار پردازند. نه شرط رعیت‌پروری و مملکت داری بوده، نه طریق فتوحات و تسخیر و توسیع ملک و خیال حفظ آن. مفاخرت به آئین اجداد به مثل آن وجود شایسته نیست. بلاشک در این عهد عهده اسباب ملکداری و ملت‌پروری و توسیع حدود و فتوحات آسان، حسن قوانین و قواعد سالمست و نه کثرت اسباب قتل و غارت و سهم و سطوت. هر قانونی که به تصدیق و امضای اقدس همایون می‌رسد مثل مرگ باید بر هر کس مسلط باشد و مخالفت آن حتی بر خود پادشاه باید حرام باشد. والا چه حاصل از هر عیبی که خدای نخواستہ سلطان بیسندد و چنان عیب موجب هزارگونه اختلال شود. یک فقره اشتباه عمده را از سر عموم چاکران باید بیرون کرد و به هر قسمت حالی کرد، که مقصود از ارتقاء شآن و منصب و ماء موریت و رجوع خدمت - نه مداخل و توسیع معاش آنهاست، بلکه به جهت اظهار اعتماد به کاردانی و قابلیت و درستی آنهاست، که فرق عظیم در میان است. عوض اینکه اعتماد و لینعمت را موجب افتخار خود سازند، منصب ماء موریت را وسیله مداخل دانسته، مایه سرور و فرصت‌قرار می‌دهند.

بی‌موقع نمی‌دانم یک فقره سیر حیرت‌آمیز خود را عرض نمایم. یکی از ارکان دولت و توانگران ملت، به مناسبتی شرایط دوستی و خصوصیت فیما بین برقرار بود. چندی بود بشدت طالب یک شغلی بود که خیر آینده دولت و ملت در پیشرفت آن عموماً "متصور بود. به احتمال اینکه، بلکه هم یقین، دانستیم که اگر چنان شغل و ماء موریت به عهده مراقبت و مساعی جمیله او محول گردد، مقصود دولت و توقعات ملت از آن امر بالمراتب بهتر و شایسته‌تر عمل آید و یک نیکنامی و افتخار برای چنان دولت حاصل آید، همیشه خواطر پدر و پسر همراه آرزوی معظم‌الله بود، تا بر حسب اتفاق دولت مشارالیه به آرزوی خود نائل آمد. در آن بین پدر و پسر، محض تهنیت دیدن او رفیقیم. عوض اینکه مفتخر شوم، ببینم که فرصتی بدست آورده مصدر خدمتی برای دولت و ملت شود، یک نیکنامی برای خود و خاندان خود حاصل نماید، به وجد تمام می‌گوید: "خوب‌شده از این ماء موریت نان و پنیری بیرون خواهد آمد". از مشاهده این اوضاع چنان یأس برای پدر و پسر روی داد که هنوز به حال نیامده‌ایم. هزار افسوس که بخت ایران نیاورد که از مرحوم نایب‌السلطنه اقلان سلطنت پنجاه ساله ارث به وراثت برسد که شاه جنت مکان و شاهنشاه جوان بخت اینطور به دردهای بی‌درمان که حاصل کمال و هنر سلاطین است، گرفتار و معطل نشوند. جای انکار و اختفا نیست که ایران همه مایه‌اش را در این چند سال آخر، پی در پی باخته است. همین یک مایه برایش باقی مانده و بس که به یمن چنان مایه منحصر می‌توان جمع دردها را چاره کرد و ایرانی تازه احیا کرد. بی‌حرف مایه مزبور وجود شاهنشاه بر تجربه است. این نیز جای تردید نیست که عمده اعتبار بندگان اقدس شاهنشاهی روحی فداه در داخله مملکت در نظر خادم و خائن خیرخواه و بدخواه، عالم و جاهل، مصلح و مفسد، یک مشت پول است که در خزانه در اختیار ایشان است. عمده خدمت پیشکاره‌شیار، چنانکه در مدح جناب آقای مستوفی‌المالک چند سال قبل در رد اقوال دشمنان در روزنامه اسلامبول انداختیم - باید حفظ خزانه و ازدیاد آن باشد و خالی شدن خزانه عامره را اعظم مصائب برای دولت و ملت بدانند.

ایران چند سال پیش در مقابل شامتت فرنگستان دو فقره تسلی افتخارآمیز داشت: یکی اینکه هر قدر بر حسب لباس و پوشاک از فرنگستان عقب بود، همانقدرها از اغلب ممالک فرنگستان بر حسب آذوقه و خوراک پیش بود. دویم اینکه ایران سوار خیز بود و در وقت ضرورت دو بیست هزار سوار می‌توانست به میدان آورد که بدون دغدغه خواطر از بابت آذوقه عیال خویش تا دو سال طاقت تحمل سفر دور و دراز داشتند. نان خانه ضامن ثبات لشکر و آرامش اهالی خانه بود و اعتبار سوار ایران موجب دوستی و احتیاج همسایه قوی در داعیه بلند پایه‌اش بود.



اکنون چیزی که از ایران باقی است یک گله مردمان گرسنه و پریشان و بیکار و از زندگی بیزار، چشم امید همه دوخته به یکمشت پول خزانه است. اگر هم چند نفر آباد و صاحب مایه باقی مانده‌اند، از حضرات آن همه فرقه پریشان نمی‌توانند از بضاحت خود تمتع بردارند.

دولتی که کنسلیطوسیون ندارد از هیچ‌گونه تدبیر صاحب فایده و ثمر شایسته نخواهد داشت. مثل زمین کم آب که هر قدر در آن درخت بنشانی و از هر تخم مشهور آورده بر آن بیفشانی، بی‌حاصل خواهد بود و زحمت و سلیقه و دلسوزی و هر نوع مراقبت باغبان به هدر خواهد رفت. چنانچه می‌بینم از تدابیر و دلسوزی‌های سلاطین سابق ایران هیچ تسلی و مایه مفاخرت نداریم. القصه خیر شاهنشاه از اساس کنسلیطوسیون بیش از خیر و صلاح ملت است. بدون اساس مزبور اتحاد دولت و ملت بطور شایسته ممکن نیست و اهتمام طرفین به هدر خواهد رفت. گرنه موشی دزد در انبار ماست - گندم اعمال چهل ساله کجاست.

با این اوضاع پادشاهی که در ایران متداول بوده و هست، هرگز ممکن نیست یک ملت و قوم ضعیفی را در اروپا مطیع و منقاد و ساکت ساخت. اینهم که خلق ایران در مقام تحمل بوده و هستند، به سبب ناموس‌پرستی ایشان است که سلطنت را با همه معایب باز حامی و حافظ ناموس خود و شریعت مقدسه اسلام می‌دانند.

از آنجا که خلق فرنگستان از غم ناموس‌داری به تدریج بواسطه اختلال مذهبی فارغ و آسوده هستند، بی‌حجابی‌زن‌ها از آزادی نامشروع است که عموماً "اختیار نموده‌اند و در بی‌شرمی با هم یک رنگ شده‌اند، اینست که قدر حافظ و حامی ناموس عالم از میان رفته، از بابت حفظ ناموس نه ممنوع کسی هستند و نه خود را محتاج می‌دانند. شوهران با کمال افتخار زن‌های خود را آرایش کرده به مجلس رقص می‌آورند. عشو و عمزه و دلربائی آنها را با بیگانگان عین ناموس پرستی می‌دانند. تربیت‌یافتگان فرنگستان همه معقول ولی لوطی، همه لوطی ولی معقول، دیوخی شوهران بیش از قحبه‌گی زنهای ایشان است. زنهای ایشان همه خاتون ولی قحبه‌نما، همه قحبه و قحبه‌نما همه خاتون.

وطن مقدس و معبود شخص، دولت است که حافظ و حامی جمیع حقوق شرعی است در داخل و خارج مملکت. بدون دولت چه مسکنی، چه راحتی، چه عیالی، چه آبرویی، چه اطمینان جان مالی. چون دولت‌داری همه چیز داری و می‌توان داشته باشی. چون دولت‌داری هیچ‌نداری و نخواهی داشت. هر که قدر دولت جامع‌الشرایط را نداند و هر نوع بدل جان و مال و هنر را در راه آن وقف ننماید، بی‌حرف خونس حلال و زندگی‌اش حرام خواهد بود. دولتی هم که در حفظ حقوق شرعیه رعیتش غفلت و اهمال روا بدارد و لازمه دلسوزی را در حق او واجب نداند، دیگر از آن رعیت توقع اطاعت و فدویت نباید داشته باشد. خواه آنست که باشد غم خدمت کارش. اگر احیاناً از دولت عجزی در حفظ حقوق رعیتش از شر و ظلم دشمن مقتدر ظاهر شود، نباید سبب ضعف رعیت مظلوم شود و رعیت خود را از تکلیف مقدسه خود ساقط سازد. بلی جای پاءس وقتی خواهد بود که خدای نخواسته که دولت اصلاً یا به قدر امکان در فکر چاره عجز خویش نباشد و یا چادر بی‌غیرتی را بر سر کشیده و ذلت و عجز را جاودان بر خود هموار نماید.

استقرار و تعیین هر قانونی منداول این است که بر وفق صلاح و اتفاق راءی هر کس باشد. معلوم است فردا "فردا" تحصیل راءی هر کس محال است. لاجرم به اندازه جمعیت و به رضای خلق هر شهر و بلوک، معدودی از میان معتبرین و معتمدین به وکالت عامه منتخب شوند و به توسط وکلاء مزبور، حق هر کس و شراکت و رضای هر موکل، در هر قانون و امری منظور شود. تعیین و انتخاب چنین وکلا در فرنگستان - با آن همه تدابیر - تسهیل آن خالی از زحمات زیاد و صرف اوقات نیست. در مملکت ایران انجام امر مزبور با کمال سهولت میسر است، به این معنی که از حسن اتفاقات، به حکم شرع شریف، هر کس مقلد یک نفر مجتهد جامع‌الشراعی

والشرایط است و جمیع اعمال و خیالاتش به رضا و تصدیق و رأی جناب شریعت‌مآب معظم‌الیه است. به نحویکه برای دولت ایران وکلا و رعیت بدون اشکال و مشقت حاضر و آماده می‌باشند. دولت ایران تا بحال به این خیال نیفتاده که باز وجود مسعود فرقه مجتهدین فواید عظیمه که در نهاد ایشان هست بردارد. غفلت از ایشان به حدی است که در داخل و خارج، وجود ایشان مخالف دستگاه دولت قلمداد می‌شود و سبب اشتباه و جسارت جهال خانه‌گی و دشمنان خارجی هر دو شده. به این واسطه هر نوع خلل بر اعتبار و شأن دولت می‌رسد، و حال آنکه چه برای اعتبار و اقتدار دولت، چه برای رفاه و سعادت حال رعیت، وجود مجتهدین متضمن نعمات بی‌اندازه‌است که سایر دول و ملل از چنان نعمات محروم هستند. به اندک مراقبت نفاق و اختلاف فیما بین دستگاه شرع و عرف، مبدل به وفاق و یکجبهتی ممکن است.

کم‌کسی در ایران به قدر بنده ملتفت مضرت شهرت نفاق و اختلاف میان اهالی شرع و عرف بوده و تأسف‌ها خورده. کم‌کسی به قدر بنده به صداقت و ارادت نزد بزرگان دین و دولت ایران تقرب و محرمیت جسته. عیبی که از مجتهدین ملاحظه کرده‌ام و با مرحوم حاجی صفا مفصل صحبت داشته، ایشان هم تصدیق فرموده‌اند، اینست که از اوضاع خارجه و از مراتب اقتدار و اغراض دول همجوار به غایت بی‌اطلاع هستند. خیال می‌کنند که درد عمده ملت همین درد خانه‌گیست و ایشان خود را با علم و فضل و قوانین شرع شریف، در هر باب کافی و شایسته می‌دانند، برای حفظ مملکت و مسلمانان. غافل از اینکه گذشته است آن عهدی که بدون اخلال و ممانعت خارجی هر ملتی، می‌تواند در گوشه جمع شده، به آئین اجداد و پیروان و با رؤسای شرع شریف به فراغت مشغول امر دنیا و آخرت شوند. دیپلمات یعنی جامع‌الخیالات شیطانی که منحصر بود به مرحوم میرزا آقاخان و امروز به حضرت اشرف سلمه‌الله‌الیه تعالی. در خواطر دارم در سال جنگ سواستاپل، روزهایی که مسیو موره با چهره آفروخته به مقام قهر و نار برخاسته بود، با مسیو اینچیکوف شارژه وافر روس خدمت جناب شیخ عبدالحسین رفتیم. صحبت بر فرق قرون و ازمنه گذشته افتاد. فرمودند: "هر گاه مدار دولت و مملکت داری از روی شریعت مطهره باشد، گویا هیچ فتنه و فساد بر نیاید". اینچیکوف بی‌تأمل گفت: "آقا ببخشید، این عهدی نیست که به شریعت خالص تنها توان ملکی را داشت". جناب معظم‌الیه اصرار داشتند که چرا نمی‌شود. اینچیکوف عرض کرد: "یک سؤال مرا جواب لطف کنید. در شرع اسلام دیه یک کشیده (... ناقص است) دیه طیانچه به رخساره کسی چیست؟" فرمودند: "اگر تاء ثیرش فلان درجه باشد دیه‌اش به وزن یک باجاقلو طلاست". بنده جسارت نموده عرض کردم: "این اوقات که جنگ میان روس و انگلیس است، مهمان شما بی‌مضایقه دوازده باجاقلو به منت بدهد، اگر کسی یک سیلی به دشمنش بزند، اگر مسلم فقیری پیدا شود یازده باجاقلو خیر خواهد داشت". صحبت به خنده کشید، وقت نماز نزدیک شد، رفع زحمت نمودیم. اینقدرها عرض کردم که یک سیلی در الجره (الجزیره) به قونسول فرانسه زدند، مملکت را از دست دادند. فرمودند: "عجایب اوضاعی نقل می‌کنید!"

در این عهد مقام دولت و لزوم وجود پادشاهی که به هزار تدبیر محل اعتراف و احترام دول همجوار و عموم فرنگ شده، چنان شرافت بهم رسانیده که حراست ملک و حفظ جان و مال و ناموس مسلمین منحصر به دستگاه عرف شده که هر که در تقویت دستگاه مذکور کوتاهی نماید، یا ظاهراً "وباطنا" محل آن واقع شود، بی‌حرف خائن دین و دشمن عموم مسلمین خواهد بود. شایسته علم و فضل و دینداری مجتهدین عظام این زمان، این خواهد بود که رفتار و شعار خود را موافق مصلحت وقت قرار داده و در هر باب مقوی و معین دولت و پادشاه عصر شده، اقتدار دولت و اعتبار سلطنت را مایه افتخار خود دانند و دولت حاضر و سلطان عصر را حافظ ملک و ملت دانسته، ادعای بی‌موقع خود را کنار گذارده و به همت تمام و به صدق مالاکلام، علم و فضل و اعتبار خود را در راه آن وقف نمایند و محض پیشرفت صلاح دولت و ملت و شریعت

منظیره اسلام، به خلاف سابق - چنانکه رضای خدا و رسول خداست - واسطه موانست و موافقت و یکرنگی و یکجهتی میان هر رنگ جنس انسانی قرار داده، یک قدری تاءمل بر غفلت گذشته خویش نمایند که چقدر از صلاح و خیر انسانی دور بوده‌اند، از اینکه شریعت اسلام را اسباب نفاق و دورنگی با سایرملل قرار داده‌اند.

بر آن دیار زار باید گریست که تحویل‌دار خدمت و محتسب خیانت را ندانند که کیست. اسباب ناگزیر مملکت‌داری و رعیت‌پروری برای شاهنشاه همیم و طالب نام نیک در عالم، استقرار کنسٹیطوسیون است. بدون چنین اسباب و افزار شایسته، جمیع اهتمام و مساعی جمیله دولت و ملت به هدر خواهد رفت. چنانکه حالت ایران و آثار سلاطین ایران شاهد مصداق معنی مزبور است.

پراکندگی، مثل طایفه مجوس زارع و کاسب که امروز سبب آبادی بمبئی شده و تفرقه مثل پراکندگی یهود سالم که وارث شریعت اسلام است، گر چه از جهالت و گمراهی از قبول و تصرف چنین ارث حلال خویش رمیده و متفرق گشته‌اند، و پاشیدگی آرامنه که به تجارت و کاسبی با ولایات خارجه مایه آبادی هر مملکت بوده. و اینها همه نداشتند سببی مگر بی‌انصافی و بیرحمی علمای گرام ایران.

این حکایت "نجس" و "پرهیز" را یک مشت شیعیان ایران از کجا آورده‌اند؟  
اینکه خونبهای غیرمسلم قیمت یک خر مصری است، راء‌ی کدام بی‌انصاف است؟  
اینکه جدیدالاسلام وارث شرعی و مقدم بر سایر وراث است، یادگار کدام عادل و فاضل است؟

جدیدالاسلام را از سیاست قتل اقربای خویش معاف داشتن موافق کدام مذهب و آئین مملکت‌داری است؟

با غیرمسلم همسفرنشدن و طبخ آنها رانجس دانستن، در روز بارینگی ملاقات با آنها را جایز ندانستن و در حمام یکجا نرفتن و غیره\* و غیره انزجار انسانی است. آخر بگو ببینم، از برای وصل‌کردن آمدی، یا از برای فصل‌کردن آمدی، یا برای افتضاح اسلام آمدی؟ ایرانی شکر کند که در فرنگستان و در ممالک عثمانی ملتفت فقرات مذکور نیستند والا ایرانی را مستحق این همه رعایت و مساوات حقوق نمی‌دانستند. فرموده‌اند: هر که کسی را بکشد عالمی را کشته‌است. نفرموده‌اند: همین که یک مسلمان بکشند عالمی را کشته‌اند، یا یک عالمی را برای یک نفر مسلمان بکشند.

هر گاه اصرار و مراقبت بنده نمی‌بود، یقین تا بحال صب و لعن خلفای راشدین در ایران از حسن و اهمال و اغفال علماء عظام میان خواص و عوام باقی بود و تعافن کتاب جناب حاجی ملا محمود و نظام‌العلماء ایران را برداشته بود. علماء و شیعیان ایران بایستی گاه به گاه به ترکستان سیاحت کرده باشند و از حالت اسرای ایران، حاصل علم و کمال خود را دیده باشند. در ایران کار لازم‌تر از مدرسه دارالفنون، اینست که مجلسی مرکب از مثل وزیر امور نافع و جناب ناصرالملک و مقرب‌الخاقان عبدالرسول خان و سایر منوران از قبیل مقرب‌الخاقان محمود خان ملک‌الشعراء و از قدیمی فرنگیان که از حسن و قبح اوضاع ایران آگاه می‌باشند و سایر، قرار داده، ماهی یکی دو دفعه در یکی از مدارس مشهور خواص علماء را وعده گرفته، هر نوع مسائل تازه (را) حل نمایند و به تدریج به رفع بعضی تهمت‌ها و اشتباه‌ها بپردازند.

افسوس که بر تکالیف شرعی و قدسیه علماء گرام، تکالیف چند مخلوط شده، مثل اینکه در کیسه زر خالص، سکه‌های قلب به سهو و غفلت داخل‌شده باشد. تمیز و انتخاب آنها لازم است. حیف از اعتبار کیسه زر خالص که به اختلاط سکه قلب بی‌اعتبار مشکوک باشد.

پناه می‌برم به خدا روزی که خیر و شر مملکت به دست علمای بی‌خیر از روزگار بیفتد حاجی ملا صادق رشتی آقا میکائیل شیروانی را حد شرعی می‌زند. بیچاره عیسی‌خان والی

تنگابنی را مغلول به جهت توصیه سفارت روس به طهران می‌آورند. دو ماه میدان بدست علما بیفتد املاک کل گیلان را به موجب قباله شرعی جزء به جزء به روس می‌دهند. متمسک بر این می‌شوند که بیع و شراء کسی را نباید ممنوع داشت و اقرار هر مدیون را باید به مهر آقا رسانیده بدست هر جور طلبکار داد.

### بی موقع نمی‌دانم بیان این فقره را

ملا بهرام گبر مشهور که ادعای ریاست طایفه مجوس داشت، روزی در مجلس بنده که چند نفر مردمان صاحب سواد حضور داشتند، شکایت می‌کرد که "در یزد و کرمان بچه‌های ما را تمام کردند، ز بس بی‌مواخذه کشتند، به این طورها ماندن گبر در یزد و کرمان ممکن نیست، مگر اینکه حکم شاهنشاهی این باشد که هر که گبری بکشد، عوضش را هر که قاتل است بکشد." حضار مجلس از این حرف او همه خندیدند که "غریب ادعا بهمرسانیده‌اند. حواب چنین استدعا، تودهنی است. دیوان همایون چگونه می‌تواند حکم شرع و حکم خدا را تغییر دهد و کدام منشی است که چنین مطلب را به تحریر آورد." بیچاره ملا بهرام آب شد. دلم به حالش سوخت. گفتم: "پس فردا بیا عریضات را من دلسوخته‌تر خواهم نوشت. مختصر باین مضمون مسوده و عریضه نوشتم که ما مطیع‌الاسلام حرفی با احکام و قوانین شرع نداریم و مطیع و منقادیم، می‌خواهیم بدانیم، ترمذ و مخالفت راء‌ی پادشاه، تبعید و سیاست لازم دارد یا نه. معلومست دارد. اگر قتل بیچاره مجوس خلاف راء‌ی سلطان است، تنبیه مخالفت را راء‌ی شاه را معین کنید. اگر کسی مجوس را بکشد و باین واسطه خلاف راء‌ی شاه به عمل آورد تنبیه آن چیست؟ مختصر در جواب چنان عریضه حکم همایون از این قرارشرف صدور یافت: "هر کسی مجوسی را به قتل رساند بلادرتگ او را مغلول به تهران بفرستند تا پادشاه حق خود را از او وصول نماید." چنین حکم همایون به داد بیچارگان رسید و دیگر به اطمینان اغماض و تفسیر و کلاه شرع، جهال یزد و کرمان در قتل و نهب مجوسان دست نگاهداشتند و فهمیدند که مخالف راء‌ی پادشاه هم واجب‌القتل است.

امر و نهی حضرت رسول صلوه‌الله تا قیامت تعزیز پذیر نیست. آنچه را بر آن امر و نهی تعلق نیافته است، مقتضای وقت رد و قبول آن موقوف به راء‌ی صواب‌نمای جماعت مؤمنین است. مثلاً "نهی نشده است که بر سر میز و کرسی ننشینند و با کارد و چنگال چیز نخورند، با غیر مسلمان همسفره نشوند و با هم به حمام نروند و غیرمسلمان را در مساجد و معابد راه ندهند. اسلام چیز نهان و خجالت‌آمیز ندارد که اختفای آن لازم باشد. ترجمان سربسر از شارع امر و نهی شده در متابعت آن ثابت قدم باشند، به عذر اینکه از شارع نیامده‌است، مردم صداقت شعار را از هر چیز ممدوح و پسندیده عصر خویش محروم ندارند، بندگان خدا را از شیوه یکرنگی و از موانست و موالفت با همدیگر نیندازند، من سوار کشتی آتش نمی‌شوم، من سر میز و کرسی نمی‌نشینم، من با کارد و چنگال نمی‌خورم، من پارچه فرنگی نمی‌پوشم، من چتر و شمشیه دست نمی‌گیرم، من ساعت در بغل نمی‌گذارم، چون هیچکدام از اینها از شارع مقدس نیامده‌است. اما هزار کار دیگر که منفعت شخصی دارد و از شارع نیامده‌است، می‌کنم! شریعت مطهره اسلام طریقه الفت و موانست است برای کل جنس انسان. تفسیر آن بطور دیگر خیانت است نسبت به جنس انسانی. اشتها و توسیع اعتبار مذهب اسلام در این عهد به درجه‌ای رسیده (که) در هیچ نقطه زمین برای مذهب اسلام دشمن باقی نمانده، به خلاف ابتدای اسلام. علما و حکماء هر ملت روز بروز به تصدیق تازه اعتراف به رحجان اسلام بر سایر ادیان دارند. چنانکه کتاب مونسو میزمر (۱) دعوی مزبور است. منظور از تسطیر این مقال این

است که در این عصر به جهت حفظ امن و انتشار آن مذهب، اسلام سستغنی رجوع به امر دفاع و جهاد و غزاست.

ضرورت و مناسبت دفاع و جهاد در امر مذهب بالمرة افتاده. بعد از این رسم دفاع و جهاد را در همین امور دنیوی باید معمول داشت. مثلاً "در دفاع بلا، بالاجماع باید کوشید، و در تحصیل خیر عام بالاتفاق باید کوشید. طغیان سیل را باید با جماع دفع کرد و بریدن و آوردن نهری از رود عظیم برای مدار شهری یا قریه‌ائی بالاتفاق جهد کرد. چنانکه در مصر هر سال مضرت نیل را به دفاع مندفع می‌سازند و متصل به حفر نه‌های تازه، از همان نیل به رونق و آبادی مملکت به اجماع عام شرایط جهاد به عمل می‌آورند. برای مسلمانان ایران دفاع و جهاد لازم و واجب، سد راه سیل قزوین است و آوردن آب شهرود به صحرای آن و قس علی‌هذا. به جهت دعوت و انتشار اسلام اگر لازم باشد آسان‌تر از غزا انتشار کتب مقدسه و تفسیرات واضح الدلالات و تعیین واعظان شیرین زبان مثل مرحوم حاجی میرزا فضل‌الله ساوجی با براهین دلنشین است. خواهند گفت: از رسالت پناهی همین امر غزا شده است. در عهد آنحضرت کی باصمه به این فراوانی بود و کی ملل خارجه به این پایه فهم و کمال داشتند که جناب ختمی‌مآب علیه‌السلام در تزویج اسلام رجوع به اسباب عهد نفرمودند. کی راه آهنی موجود بود که شتر سواری را مرجح داشتند. کی تلگراف موجود بود که قاصد پیاده را منتخب فرمودند. (اگر) امر به معروف و نهی از منکر دفاع و جهاد (را) به مقتضای مقام تفسیر دهند، تا قیامت برای هر نوع سهولت و تحصیل لازمه راحت و آسایش و ترقیات تازه‌تر از تازه و رفع هر قسم بلیات منبع کافی خواهد بود.

بیشتر از لجاجت علما و مسلمین است که ارمنی و یهود و مجوس بر سر جهلشان ثابت و محکم ایستاده‌اند. اگر در عوض این نوع معاملات تعصب‌آمیز و نجس و پرهیز، طریقه موانست و موالفت را شعار خود می‌کردند در مساجد و معابد آنها را به ملاطفت راه می‌دادند و واعظان اسلام گاه گاه در مجامع آنها حاضر می‌شدند، بی‌حرف رفع جهالتشان به تدریج می‌شد. چه ضرر می‌داشت از آن یهودی‌های متمول بغداد چند نفر هم در طهران و اصفهان میداشتیم، یا از آن ارامنه که از اصفهان رفته در هند مایه اعتبار دولت انگلیس و آبادی مملکت آنها شده‌اند، به حالت قدیم خود - چنانکه در تاریخ جنرال مالکم (منظور سرجان ملکم نویسنده تاریخ ایران و سفیر هند شرقی در ایران در دوره فتحعلیشاه است) مذکور است، در اصفهان باقی میماندند. یا گبرهائی که امروز در هند رونق ملک آنجا شده‌اند، در یزد و کرمان می‌آرامیدند. بلی عیب فاحشی که ارمنی و یهود دارد، شرابخوری آنهاست. آنهم از بی‌اعتنائی دولت و علماء ملت است. به اندک تدبیر و نصیحت و ملامت و مراودات محبت آیات، به تدریج می‌توان اصلاح کرد. خوشا زمانی و روزی که آقایان گرام‌قدری به حقیقت و شرایط انسانیت التفات کرده و با غیر مذهب موالفت می‌فرمودند و با آنها همسفره می‌شدند، بی‌تحاشی آنها را به حمام خود راه می‌دادند و عقد و نگاه (کذا) مختلف را میان مسلم و غیر مسلم مساعدت می‌کردند. چقدر از اوضاع حاضر دور افتاده‌ایم. فراموش کرده‌ام که هنوز آقایان گرام با دیوانیان عظام همسفره نمی‌شوند که ظلمه‌اند. حق دارند که ظلمه بگویند، به سبب اینکه امروز ضامن جان و مال و ناموس ملت در مقابل دشمنان مقتدر همجوار منحصر به وجود آنهاست که هیچ ربطی به تحت‌الحک و به آفتابه جعفری و ملیان مجلسی و کری آب حوض خانه و صافی خزانه حمام ایشان ندارد. ایلات چادر نشین ایران با اینکه نصف خلق ایران هستند و فوایدشان کمتر از شهرنشینان نیست، به قدر استحقاق محل التفات و توجه دولت علیه نیستند. سزاوار آنست که یک وزارت مخصوص مثل سایر وزارت‌خانه‌ها برای آنها برقرار شود و از اطفال رؤسای آنها جمعی در دارالفنون تربیت شوند. اعتقاد اینست که از طایفه کولان و ترکمن هم از هر نوع تربیت دولت بهره‌مند شوند.

یکی از دوستان شفیق دانست به چه تحریر مشغول بی‌تأمل گفت: "هر قدر سنت بالاتر می‌رود و اضطراب زیاد می‌شود احمق‌تر می‌شوی. عوض اینکه عریضه ضراعت‌آمیز به خاکپای اقدس شاهنشاهی روح فداه نوشته خدمات سابق و لوایح خود را به خواطر خواهر مبارک آوری، محرک رحم شاهنشاهی در حقت شده بلکه قروض سفر مصرت را با مصارف کفن و دفنت مرحمت شود، این فقرات بی‌معنی را می‌نویسی، بی‌جهت دردمندان را با خود و اولاد خود دشمن می‌کنی. گر من از سرزنش دردمندان اندیشم. دیگر نماندم فخر بندگی در کیشم."

رشوه‌خواری و رعیت‌نازی و تعارف‌گیری و پیشکش‌طلبی و مداخل حق بزرگان ایران است که با شیر اندرون‌شده و با جان بدر شود. مرحوم میرزا تقی‌خان (امیرکبیر) خواست وساطت و رشوه‌خواری را موقوف نماید، ندیدی چطور دست بهم داده به حمام کاشانش فرستادند. در جواب گفتم: گفتنی‌هایم را در این دنیا جمع کرده‌ام. متاع این دنیا اگر در این دنیا مشتری بهم نرساند، در آن دنیا هرگز بهم نخواهد رسانید. بیچاره میزار تقی‌خان را همه وقت محرم و هواخواهش بودم. خاصه در روزهای پریشانی و اضطرازش. دستخط‌های همایون را که غالباً "اعتمادانگیز بود به من نشان داد. بعد از زیارت گفتم: "اگر ده یک اینها صدق باشد جای این همه اندیشه نیست که شما دارید". گفت: "راست می‌گوئی، اما حرف در این است که بندگان شاهنشاهی با یک وجود تنها در مقابل رخنه دردمندان سیر خواهند انداخت و لابد به جهت آسودگی خودشان مرا قربان خواهند کرد". گفتم: "چرا چاره تنهایی شاهنشاه را پیش از وقت ندیدی؟" گفت: "مجالم ندادند، والا خیال کنسلیطوسیون داشتم. مانع بزرگم روس‌ها بودند. انگلیس کمال همراهی را در باطن وعده می‌داد. منتظر موقع بودم". خلاصه ایران به فاصله پنجاه سال سه دفعه از روش ترقی باز ماند. دفعه اول از وفات مرحوم نایب‌السلطنه، دفعه دوم از قضیه مرحوم قایم مقام، دفعه سوم از قضیه میرزا تقی‌خان. انشاءالله وجود مبارک شاهنشاهی روحنا فداه تلافی مافات را خواهند فرمود.

عوض سیاست‌ها که به خط مبارک می‌نویسند و از هر منشی بر می‌آید، گویا اگر پالطیک (پولتیک) بنویسند و از مملکت آرائی سررشته و دستورالعمل برای شاهنشاه‌زادگان مرقوم فرمایند، بهتر می‌توانند شهرت و اسباب انتشار عدالت و امیدواری بیگانه و بومی گردد.

یک فقره وصیت جعلی مرحوم نایب‌السلطنه که محمدخان امیرنظام به موقع تدارک دید و پیش امیراطور روس فرستاد، می‌توان گفت که استحکام دولت ایران و آسایش مملکت نا امروز از حسن کار مرحوم امیرنظام محمدخان شد. شاهنشاه که زحمت تحریر را بر خود هموار می‌نمایند، چرا از مصائب عالییه و از خیالات بلند خود ننویسند که آنچه از دیگران دیده‌اند بنویسند این معنی در حق دولت و ملت خیلی بی‌التفاتیت است.

پیش از تعلیم اطفال مدارس دیوانی، کار لازم این است که تدارک آنچه تحصیل می‌کنند دیده شود و فایده در تحصیل آنها هم برای جماعت هم برای شخص آنها برداشته شود. هر گاه قرار بر این باشد که جستجوی مقام استعمال علم و هنر را به خود جوانان واگذارند تا حسب اتفاق شغلی مناسب پیدا نمایند، هزار مشقت و هزار افسردگی در ابتدای عمر و جوانی باید ببینند و در اول کار دماغ سوخته و پریشان روزگار خواهند شد. می‌توان گفت گناه چنین تدبیر ناقص بیش از صواب آن خواهد بود.

از سیاح فرنگی پرسیدند ایران را و خلق آنرا در چه حالت دیدی. گفت: ملک خواب و خلق آن مثل گله گوسفند گرسنه، با عداوت و کین دیرینه در کمین یکدیگر نشسته، غلبه یک کدام بر دیگری وقتی آسان می‌شود، که بر حسب اتفاق پادشاه ملک، به نگاه التفات‌آمیز او را قوت و قدرت غلبه بخشید. این است که در همه اعمال شرارت مآل خود، چشم امید به سوی نظر مرحمت اثر پادشاه انداخته‌اند. وجود پادشاه، سهم و سطوت او نباشد، خلق ایران در دو روز یکدیگر را می‌خورند. هزار حیف که پادشاه هم قدرت و تسلط خود را بر سر ترس خلق قرار

داده و قانع شده‌است. در فکر آن نیست که اعتبارش را بر سر قواعد متداوله فرنگستان قرار بدهد. یعنی بر سر کنسپتیوسون معروف.

۱ - غرض شارل میسر، نویسنده کتاب "خاطرات جهان اسلامی" است که در آن از ملکم خان و پدرش بعنوان نوابغ یاد می‌کند.



## مرات خاوری

# تحول شرک به توحید و علل تاریخی آن

مقدمه:

در سیر رشد قوای ناطقه بشر، موجودی برتر و والاتر، نقطه اوج تلاقی اعتقاداتش را به سه کیفیت ماهیتا "منفاوت، صورت واقعیتی ذهنی بخشیده است. گوناگونی ماهوی سه نوع تفکر فوق برخاسته از سه بستر مختلفه مادی هستند که بشر در پویه تاریخی روند هستائی خویش، از طریق یکی از آنها توان خردش را در شناخت راز آفرینش سویه دار کرده است.

این سه بستر به ترتیب عبارتند از:

الف - تازش خرد حسی در اطراف مبادی نیروها، و پیوسته دانستن آنان به هستی و رای شناخت.

در این دوران، جادویان بنای اسطوره‌ها و افسانه‌های آفرینش و پایه نیایش و قربانی کردن انسان و حیوان را در برابر اصنام و هیاکل و اوتان که تجسم مادی ارباب انواع بودند پی ریختند، و در نهایت رب‌الارباب واحدی را به مثابه مبداء یکتای نیروها معین نمودند. این نخستین گام بشر بدوی از احاله تعدد مصادر قوا به مبداء واحدی موسوم به "خدا" است.

ب - جولان تفکر انسان، در بامداد تفکر فلسفی، بجهت ختم کردن سلسله علیه به علت الاولی. این بار، خدا بمعنی واجب‌الوجود و مبداء هستی و بود همه نموده‌ها، و علت‌العلل و محرک غیر متحرک، تعریف و تبیین گردید.

ج - سازندگی و بریائی ارکان هستی بر پایه اراده انسان فعال و مؤثر، نه منفعل و مفسر. در این مرحله انسان با شناخت راز توان‌های نهفته خویش، توحید هستی و قوای آنرا در خود سامان داد، و با نیل به کمال جوهری وجود پویای

خویش، خداوند عالم وجود گردید.

سه نوع تعریف مختلفه از "خدا"، متعلق به ادوار سه‌گانه رشد خرد بشری، قائمه‌های سه نحوه اندیشه انسانی یعنی مذهب، فلسفه، و عرفان می‌باشند.

چیرگی مذهب و خدای مذهبی در جامعه، سبب پیدایش کاست مذهبی می‌گردد، که به نام خدا، حکومت را در دست گرفته و توده مردم را تبدیل به محمل دستگاه اعتقادی خویش می‌نماید: بنام خدا صدقه می‌پذیرد، متولی اوقاف می‌شود، بیت‌المال را در پد اختیار می‌آورد، مالکیت مطلق را به خود اختصاص می‌دهد، مراسم مدنی و اعمال دینی و... را در انحصار خویش می‌گیرد، و خلاصه به نام خدای وهمی، خدای روی زمین می‌گردد.

خدای فلسفه بالعکس، همواره خارج از جهان و بیگانه و محیط بر آنست. فلاسفه در کنج عزلت به پاسخ یابی چرایی‌ها و توضیح چگونگی‌ها می‌پردازند، و هر چند اجتماع خرد خویش و اقران خویش را سبب خیر و صلاح بشر می‌شمارند (۱)، و سنگ بنای مدینه فاضله و جامعه کامله و ناکجاآباد می‌دانند، ولی از ورود توحید در تحولات اجتماع ممانعت کرده، و در بر عالم خارج می‌بندند.

در عرفان، انسان کامل، مبداء هستی، خورشید روی زمین و منبع نیکبهاست. بواسطه وجود او "خدا"، اوج تعالی و کمال، از ذهن و اعتبار و وهم و ماوراءالطبیعت و آسمان خارج شده و به تاریخ تحول جامعه وارد می‌گردد، و جامعه بسوی توحید وجود و یگانگی قوا حرکت می‌کند. ویژگی‌های هر یک از سه نوع بستر فوق، مولد مابالامتیازاتی است که بدان، جمع میان این سه بستر، و یا نیل آنان بمصب واحد محال و ممتنع می‌باشد. هیچ آئین رسمی در طول تاریخ بر پایه توحید، از گنجائی سه ظرف فوق فراتر نرفته است. در مذهب، خدا، ملک عرش نشین مستقر در عالم اعلی، مالک مطلق هستی است که اراده خود را از طریق رسولان دوباله و سه باله‌اش در آسمانها و زمین مجرا می‌دارد (۲)، و او را در کار حاکمیت جهان هیچ ضد و ندی در کار نیست. حال آنکه در فلسفه تصور، حول سه مفهوم هستی، نیستی، و وقایه جدلی این دو مر یکدیگر را، به مرحله تصدیق می‌رسد. و در نتیجه از واجب الوجود، ممتنع الوجود، و ممکن الوجود، یا وجود مطلق، عدم مطلق، و وجود و عدم نسبی سخن می‌رود (۳). و در عرفان بحث از سیر نسبی باطلاق در جوهر یوپیای انسانی و تحقق توحید او با کل هستی و توحید کل ارکان هستی به وجود او، و دوران جهان بزرگ، حول نقطه هستی انسان کامل می‌باشد (۴). در این بخش، ما به چگونگی شکل‌گیری تاریخی این سه نوع بستر تفکر انسان نسبت به خدا می‌پردازیم تا به درک نقش اجتماعی - سیاسی در جامعه نائل شویم.

الف - خدا، رب‌الارباب و مبداء واحد نیروها

انسان، حصه محدودی از جهان مادی، که به تولید (۵) مبتنی بر علت غائی (۶)، یعنی بر پایه توانایی تفکر فعلیت یافته، از کل هستی بیکرانه ممتاز است، نقطه آغازین پروسه شناخت خویش را، بهنگام طفولیت قوای ناطقه‌اش، از حسیات معننی به محیطش شروع می‌کند. بدوا "درین جهان شناسی حسی، میان آن سلسله از قوای طبیعت که حدویشان به واسطه غلبه جنبه‌های متلفی و ممینتی و مقهری و معدمی، مضر است، با آن دسته از قوایی که عدم حدویشان سبب اضرار می‌باشد، بامداد قوه ناطقه غیر بالغه، تشخیص و تمیزی صورت گرفته، و بد و خوب و خیر و شر، لباس وجود اعتباری ذهنی می‌پوشند، و انسان نقطه وسطای هستی (۷) متظاهره در مظاهر متضاد، می‌شود.

گوناگونی نیروهای هستی، بشر ناتوان در درک علل و اسباب را، راهی احاله حوادث بر زمره‌ئی مبادی غیبی، که شناخت ماهیتشان خارج از حدود توانائی‌های محدود اوست



می‌نماید. در بین دوران، لزوم احساس نزدیکی هر چه بیشتر با مبادی غیبی فوق، بشر را وادار به تجسم عینی تصور ذهنی خویش از آنان می‌نماید. هیاکل و اصنام و اوئان نمودار این تنزل ذهنیات به حسیات می‌باشند.

بر پایه گیهان شناخت انسان خاوری، مظاهر متضاده، در دو جلوه نور و ظلمت و شب و روز نمونه برونی و عینی می‌یابند، و قوای نوعیه آنان در دوره دیوان و فرشتگان، دوگانه فرمانبران پلشتی‌ها و نیکوئی‌ها، تعیین کننده سرنوشت انسان خرد و ناتوان محسوب می‌شوند (۸).

دیوان اهریمن سرشت، مظاهر قهر و غضب و خشم و تجسم شرور و بدی‌ها هستند، که در سویه ناهمگون رابطه دوگانه با فرشتگان مهر خوی روشنی گوهر، به ستیزه دائمی مشغول، و بدین سان روند تحول تاریخی شدن‌های دایر بر محور وسطای انسانی را راستائی می‌بخشند (۹). همزمان با به بر رسیدن گوهر درخت فرزاندگی، دوگانگی ستیزه‌گر دو ناهمسوی پویشرا، به سمت پیروزی بهی بر اژی و راستی بر گژی خم برداشته و لزوم چیرگی محتوم نور بر ظلمت، تعادل نیروهای خوبی بر بدی را بواسطه دخالت اراده انسان مسئول پویای تاریخ ساز، به سود روشنی جاوید و روز بی پایان، برهم می‌زنند و این عدم تعادل اعتباری به سبب انسان بالنده به استقرار هور در بره یعنی یگانه گوهر راستین روشنی‌ها و بهی‌ها - میترا - بر تخت جاوید حمل و اقامه عدل، میسر و محقق می‌شود (۱۰).

این چنین، تکامل جهان بینی حسی فوق، موجب انحلال تمام ارباب انواع در دو رب‌النوع (مظاهر کلیه خوبی و بدی) و پس از آن، انکسار یکی در برابر دیگری، در صحنه تاریخ و صفحه روزگار و عرصه هستی، و احواله کثرت به وحدت منیره می‌گردد. درین سیر تحولی عبادات و علی‌الخصوص رسم قربانی کردن (۱۱) به واسطه جلب مهر رب‌النوع خوبی و دفع غضب رب‌النوع بدی صورت وجود می‌پوشند.

### ویژگی جهان بینی فوق

ناتوانی بشر این دوران در برابر حوادث طبیعی، که نابودی و ویرانی در پی دارند، او را بر این اعتقاد استواری می‌بخشید که رب‌النوع بدی، موجودی سفاک و خونریز و خونخواه است و زیانه غضبش به سیل خون مندفع می‌شود. بدین روانسان این عصر بنام رب‌النوع جنگ و قهر، آتش جنگ می‌افروزد و شهر و ده می‌سوزد و اسیران را از دم تیغ می‌گذرانند، تا مایه تسلی خاطر خدایان را فراهم آورد. (۱۲)

از سوی دیگر، خود او برای اثبات بندگی و ناتوانیش در برابر خدایان، به قربانی کردن (۱۳) و انفعال و تصرع می‌پردازد تا لزومی به پاک شدن گناهانش به واسطه ابتلاء به آفات و بلیات ارضی و سماوی فراهم نشود. خدایان او، ورای آسمانها هستند و کلید امور هستی را در دست دارند. کشتن نفس از خواهش‌ها و حیاتی تواءم با خوف و رجاء، سبب عطف توجه آنان و صدور خیرات از مصادر رحمتشان می‌شود. (۱۴)

ب - خدا علت‌العلل و مبداء هستی

انسان بدوی، انسانی واقع‌گرا بود، سمبل‌گرائی او اندیشه او را از طبیعت گرائی دور نمی‌کرد. ولی در هر حال نیمی از عمر هر انسان - بدوی یا متمدن - در خواب می‌گذرد. خواب، حالتی است که پندارهای انسان بدان هنگام به دخالت قوه مصوره، صورت خیالی می‌پوشند و به گونه‌ی واقعی بر صفحه ذهن او مترسم می‌شوند، و به‌امداد قوه حافظه، در بیداری، انسان را یارائی یادآوری آن پندارها است. خواب انسان بدوی را چون دری به عالم ناپیداهای پوشیده

و مکامن غیبی، و راهی به جهان فرا حسی محسوب می‌شد. (۱۵) گنجخانه؛ غیب، امداد فیوضات روحانی از طریق خواب می‌کند. عزیزانی از انسان از دست رفته و در گل خفته، شاهنگام در خواب ظاهر می‌شوند. (۱۶) و این حد، کفایت از آن می‌کرد که بشر بدوی را بدین گمان افکند، که جزئی از هستی‌اش، لطیف و پایا، پس از مرگ جسمانی به عالمی منتقل می‌شود که زندگان را در خواب از آن دانشی به هم می‌رسد. (۱۷)

رقص‌های دسته‌جمعی و گروهی انسانهای بدوی، گرد کوههای آتش، پایکوبی و دست‌افشانی جنون آمیز آنان به همراهی سوزاندن گیاهان خوشبو و نوشیدن عصاره؛ مخمرات سکرآور، جمله کوشش‌هایی بود که انسان مشتاق اولیه را به حالت خلسه و بی‌هوشی، به کیفیتی مشابه خواب می‌رساند (۱۸) حالتی که طی آن، تعادل نیروهای داخلی بدن تاهمین شده، بیماریها مرتفع، سلامتی و سرخوشی حاصل، و مهمتر از همه اطلاعاتی بر احوال جهان ناپیدا و عالم غیب حاصل گردد.

\*بنان و هیاکل، ناظران دائمی مراسمی بودند که پس از پایکوبی و دست‌افشانی مردان و زنانی که خود را به صورت‌های عجیبه آراسته و به البسه غریبه پیراسته بودند، به قربانی کردن کودکان و نابالغان و حیوانات می‌انجامید (۱۹) خون موجود قربانی شده روی دستها و لب بت بزرگ ریخته می‌شد تا خشمش سیراب شود و رفع بلا گردد.

نخستین ترس بشر، ترس غریزی و عاطفی او، مقدم بر تشکل قوه عاقله، ترس از مرگ بوده و هست (۲۰). جستجوی راز حیات ابد مدت، به خلق حماسه‌های ادبی درخشانی چون داستان گیلگمش انجامیده است. بیهودگی این جستجو را چاره‌ئی می‌بایست اندیشیده شود، تا علیرغم بیهودگی حیات سپنجین، کوششهای انسانی موجه گردند. بر اساس این ضرورت، رویا، گواهی دوام حیات روحانی انسان، و پاسخی به خلأ فوق گردید. پس من بعد، ما به الامتیاز انسان از سایر موجودات، نه قوه عاقله، بلکه امید او به بقای پس از مرگ بود.

در بامداد تفکر، هر فرد انسانی خود را پوینده پاره خطی در عالم هستی می‌داند که نقاط آغازین و انجامین آن نیستی است. ترس او از ختم هستی‌اش به نیستی، و استمداد او از تفسیر و تعبیر خواب و رویا، او را معتقد به بقای پس از مرگ نموده و بدین انگاره که هستی ممتد او به مرگ به مرحله انشائی جدید پا می‌نهد که قائمه "من" دیگر جسم عنصری آخیشچی نیست، خود را تسلی بخشید.

شادمان از بقای همیشگی‌اش، بشر اکنون به پاسخ سؤال مطروحه ذهنی‌اش درباره نقطه آغازین هستی خود و هستی عالم پرداخت. از کجا آمده‌ام و آمدنم بهر چه بود؟ آغاز دور فکری بشر گرد مسئله حیات، او را از "من" به اسباب هستی "من" ارجاع نمود، که در پدر و مادر تجلی می‌یافتند. و آنان را خود، مسببی و علل دیگر لازم می‌آمد. در سیر قهقراپی تفکر سلسله اعداد به دورا جعند. در هر آن مجموعه انسانهای موجود برابر با مجموعه مشخصی از اعداد هستند، که نسبت به قبل بیشتر و نسبت به بعد کم‌ترند. صرف‌نظر از عوامل مختلفه مادی چون بیماریهای دسته جمعی، جنگ، سیل و غیره، سیر استقرائی فوق در مقطع مشخصی به سوی عدد دو میل می‌کند. آدم و حوا، اینک مبداء آغاز هستی همه انسانها می‌شوند (۲۱).

آدم، نمود قوه فاعله در عالم صغیر و حوا، مظهر قوه منفعله می‌باشند. همچنانکه آسمان و زمین در عالم کبیر، مظاهر قوای فاعله و منفعله هستند. از تلاقی دو قوه فوق سایر اعداد رخت وجود می‌پوشند، آسمان مصدر فیضان و زمین ظرف اخذ رشحات است.

آسمان اصل و زمین تبع آنست، همچنانکه حوا از پهلوی چپ آدم و فرع بر او حاصل میشود (۲۲) بدین رو مبداء اعداد دو می‌باشد که نمودار دو قوه فاعلیه و منفعله است. یک خارج از دور و ذات همه اعداد و جامع همه قوای فاعلیه و منفعلیه می‌باشد، که بصورت دو از خود بیگانه

میشود، و بدین رو سلسله اعداد آغاز به شدن میکند (۲۳). به بیان دیگر، وجود مطلق مجرد، مصدر فیاض عقل اول است و از عقل اول نفس حاصل میگردد، و از نفس اول، عقل دوم و الخ (۲۴). یا از خود بیگانگی یک به "نه یک" و جدل این دو به حصول امر سوم منتهی میگردد (تذ، آنتی-تذ، سنتز) (۲۵). و بدین سان علت اولیه فوق، یک، قائمه منحصر بفرد هستی و علت‌العلل آن محسوب میشود (۲۶).

نحوه تفکر مشائی (۲۷)، با استمداد از فلسفه اعداد فیثاغورثی، پایگاه توحید عددی (۲۸) را مایگاه سوبه‌داری خرد نموده و از این راه آبشخور تقسیم هستی به طبیعت و ماوراء طبیعت را فراهم آورده است. از این مبدا غواص معرفت جوی گوهر شناخت بشری، پویش تاریخی خویش را در دو سوبه ذهن‌گرائی و عین‌گرائی می‌آغازد.

### ویژگی جهان‌بینی فوق

در این نحوه تفکر بشر ناظر خارجی حوادث عالم و مفسر آن برحسب استنتاج قوانین منطقی است. این قوانین او را به شناخت هر چه بیشتر و بهتر طبیعت یاری میکند، ولی نقش انسان را در جهان معین نمی‌نمایند.

### ج - خدا، انسان کامل

در تمدن‌های واقع در شرق دور (چین، ژاپن) فرهنگی با سابقه چند هزار ساله جریان داشت که دامنه آن از هند گذشته و به ایران رسیده بود، این فرهنگ که متناسب با تکامل وسایل تولید متکامل می‌شد، بر پایه عینیات و واقعیات موجود عالم هستی پایه‌ریزی شده بود، که بر حول دو محور، بین و یانگ (دو تائوئیسم)، اهریمن و اهورا (در میترائیسم و زرتشتیسم و مانویت و مزدکیت) می‌چرخیدند. (۲۹) جدل اعداد در عالمی بود که نسبت به (تائو) یا نور در مرتبه دوم قرار داشت. (۳۰) تداخل جوهر اعداد (۳۱) در یکدیگر و صدور مراتب فیضانیه متنازله، سبب پیدایی طبقه‌یی میان دو ناهمگون فوق می‌شد که عالم جواهر غاسقه (۳۲)، یا ادنی مراتب مستعد قبول فیوضات اشراقیه (۳۳) نورالانوار محسوب می‌گردید، که همان جهان طبیعت یا تلاقی هیولا و صورت (۳۴)، و پیدایی برازخ مادی می‌باشد. بر اساس این جهان‌بینی، طبیعت جواهر غاسقه از چهار آخشیج (گوهر ستیزه‌گرنا همگون) بوجود آمده‌اند (۳۵) که بی‌وقفه با یکدیگر در جنگند و این جنگ به حصول اعتدال میان آنان منتهی می‌گردد، بطوریکه هر یک از صفت خود منخلع و به‌خصوصیت مخالف خود ملبس می‌گردد (۳۶) و از این اعتدال، (۳۷) طبایع اربعه بروز می‌کنند، اعتدال طبایع اربعه سبب بروز امزجه چهارگانه شده و با حصول تعادل میان امزجه فوق، حیات حاصل می‌گردد. (۳۸) (در تائوئیسم چهار آخشیج از پنج گوهر نمودار می‌شوند). حیات در سیر تکاملی خود از مراحل نباتی و حیوانی گذشته و بطور انسانی بالغ می‌گردد. (۳۹) تعادل میان جنبه غاسقیه ظلمانی، و منیره یزدانی در هستی حیوانی، بلاانقطاع بسوی نقصان میل می‌کند تا به مرگ بیانجامد و دایره نوی آغاز گردد (سامسارا). عالم ماده، طبیعت و جسم، مبدا حرکتی است که از آن قوه ناطقه بشری به صیقل ریاضت، قادر است که جوهر معرفت نورانیه را از معدن طبایع ظلمانیه (۴۰) بیرون کشیده و تخته بند تن را پاره پاره کند و ذره نورانیه و صد بره وجود متعین خویش را منعطف از شواغل برزخیه نموده، به ذروه عالیه نورالانوار عروج داده و در وحدت کلی نورانیه مستغرق ساخته، با کل هستی و هستی کل، به وحدت تامه برسد (تائو). بدینسان با طی قوس رجوعی ذایره افعال انسانی (۴۱) (کارما) به فنای جنبه متعینه و نسبیه خویش نایل (نیروانا) و

به بقای مطلق و انوشکی جاودان برسد (۴۲)، تا من بعد دوام فیضان بارقات انوار اسپهبدیه الزام وجود غاسقیه برزخیه جسدانیه ننموده، با اتصال به سرچشمه هورخشی حیات منیره از قواهر قدسیه طبقات عالییه تقدس شده و ملازم نوزالانوار گردد. (۴۳)

نیل بمقام فوق، انسان را برابر کل هستی کرده، وکل هستی بیکر سازمان یافته‌او (۴۴). و او را خرد کل هستی منتظم می‌نماید. قوام قیمومیت عالم کبیر به انسان اکبر (۴۵). به سبب شکوفایی استعداد ذاتی نهفته در کمون انسان، سبب ظهور "خدا" در طور انسان کامل می‌شود. (۴۶) و انسان کامل به نور ذاتی خویش فعال مایشاء و حاکم مطلق عالم هستی (۴۷) گشته، علت اصلی حرکات و عادت‌ها در این عالم می‌گردد و از این زمان است که به تاریخ تحول جامعه بشری پا می‌نهد و آنرا بسوی توحید مطلق رهنمون می‌گردد. (۴۸) انسان کامل رهبر و رهبان (امام) هستی است، آنچنانکه حدوث طور او سبب بروز قوای نهفته طبیعت (قیامت) می‌شود. (۴۹) برای نیل به مرتبه فوق، هر انسانی را پیروی از یک سلسله آداب و تماین بخصوص و مراقبات مداوم در مراحل مختلفه، سیوررت اطواری برای سوبهدار کردن تحول جوهری به کمال ممکنه، لازم بود، (۵۰) تا از طریق آداب فوق، عبور از مدارج و طی معارج (۵۱) ترک نقص حاصل گردد و قوس نزولی و عروجی هستی، به وجود انسان، دایره واحدی را تشکیل دهند که مبداء و منتهایش انسان کامل باشد. (۵۲)

## ویژگی جهان بینی فوق

بر خلاف دو جهان بینی قبلی که انسان را موجودی منفعل یا مفسر می‌دانند، بر اساس عرفان اشراقی، عالم، وجود واحد مجردی را تشکیل می‌دهد که دارای مظاهر متلونه بوده (۵۳) که هر یک به اعتبار اخذ و صدور فیوضات در مراتب طولی نسبت به یکدیگر واقع هستند (۵۴)

هستی آئینه‌یی بی‌جان است، و انسان صیقل و جان آن است. (۵۵) انسان نسبت به جهان چون مردمک چشم در چشم است (۵۶) کمال هستی در انسان نمودار، و انسان به خود این کمال را خلق و مشاهده می‌کند. (۵۷) بر این اساس، انسان قادر و موظف به تغییر جهان است. (۵۸).

ما فتنه بر نوایم و تو فتنه بر آینه  
ما را نگاه در تو، تو را اندر آینه  
تا آینه جمال تودید و تو حسن خویش  
تو عاشقی بخود، ز تو عاشقتر آینه  
چون انسان به جدال با دیوان نفس و دفع کاو ظلمانیه وجود به برق نیزه راست سرشت  
کز کوب میتزایی پرداخت، و به کمال اخیره فعلیت قوای خود رسید، مامور راست کردن روی  
عالم از پلشتی‌ها می‌شود، (۵۹) و به قوه اهورایی که از گرز گاو سرش، که در دوران اژدهای  
مرگ است، بروز می‌کند، پلیدان متعین و متشخص به‌طور اژدهایی را منهدم و دیوان اهریمن  
سرشت را منهزم، و روی گیتی را از پتیارگان ویژه می‌نماید، و سراسر زمین را برای راحت و تولید  
بشریت آماده و مهیا می‌کند. (۶۰) و از اینجا آئین پهلوانی و دلیری مایه می‌گیرد. پهلوان  
مظهر نیکی‌ها، به دفع بدی‌ها کمر می‌بندد تا با آرایش جهان به زیور بهی، بهشت آفرین شود،  
و پی‌ریز بینش بنای عرفان گردد.

چنانکه قبلاً ذکر شد، هر یک از سه نوع جهان بینی فوق، یک واقعیت تاریخی را در طول سیر تحول جوامع تحقق بخشیده، و بدان نیازی عینی را پاسخ گفته است و به نحوی از انحاء، بنیاد رابطه جدلی انظام را در اعمال قدرت مرکزی در جامعه پی‌ریخته است. ما را اکنون زمان آن فرا رسیده است که با اشاره مختصر، چگونگی رابطه میان فرمانبر-فرمانروا را که بر پایه ادعای خلافت عوالم پاک در عرصه خاک، و تجلی فیوضات ربانی در مجلای انسانی و اخذ مواهب عرشی جهت اشاعه فرامین فرشی واقع می‌باشد، بنمایانیم تا منبع مشروعیت استبداد

رهبر، پیغمبر، شاه و یا امام آشکار گردد، و راز سلطه بر قلوب بر ملا شود.

## پیغمبری و حکومت الهی

مقدمه: پیدایش کاست روحانیت

آغاز سکونت به بشر امکان داد که پرستشگاهی ثابت برای خود تدارک ببیند، این نقطه که آتش اجاق، اساس حیات جمعی، در آن حفظ می‌گردید، بر اساس یک افسانه مذهبی، یک میت، تقدیس می‌شد. قربانی کردن، زیارت، رقص، مراسم دفن و سوگ و ازدواج و غیره در آن در حضور جادوگر و گرو افسونگر انجام می‌گردید. جادوگر هر قبیله، علاوه بر علم ابتدایی و تجربی که نسبت به گیاهان دارویی داشت، به علت حفظ اسرار مذهبی قبیله، عامل جذب الطاف ارباب انواع و دفع غضب و خشم آنان می‌شد. در واقع، نقطه محوری قبایل انسان‌های اولیه، جادوان بودند.

با تقسیم کار در درون قبیله، تدریجا "مفهوم قدرت، مصداق عینی یافت و گروه جنگاوران که حافظ قبیله در برابر تهاجم اقوام بیگانه بودند، محوری جدا، ولی زیر سیطره جادوان تشکیل دادند. بدین ترتیب افسونگر مدعی ارتباط عالم غیب و ماوراء الطبیعه، مسئولیتی جدا و مستقل از فرمانده جنگجویان یافت. به همان نسبت که نهادهای مدنی و شهرنشینی گسترش یافت، دو محور فوق نیز دستخوش تکامل تدریجی شد. بگونه‌ای که معتقدات جادویی و بدوی قومی، ریشه فرهنگ مکتوب جامعه را تشکیل داد، و در طول زمان با تبدیل یافتن به دگمهای لایتغیر مذهبی، اساس هژمونی انظلام را تدارک دید.

جادویان و افسونگران، کاست بسیار مهمی در جامعه شدند. (۶۱) اینان، کاهنان و راهبان و مغان و نگهبانان معبد بزرگ و بت عظیمی بودند که هویت اعتقادی قوم را تعیین می‌بخشیدند.

## وحدت قبایل همسایه

تدریدی نیست که فرهنگ مکتوب (ایدئولوژی) در یک جامعه متمدن، ریشه در معتقدات صرفاً یک قوم مشخص ندارد، بلکه اختلاطی از عقاید اقوام مختلفی است که در یکجا و نزدیک به هم، می‌زیسته، با یکدیگر روابطی داشته‌اند که سرانجام آنان را به وحدت تامه رسانده است. (۶۲) دلیل مادی فوق، در محدود بودن نقاط حاصلخیز در مسیر کوچ اقوام مختلفه است، به طوری که در طول سالیان، چند قوم و قبیله را ناچار می‌کرد تا در یکجا و نزدیک به یکدیگر سکنی گزینند. اختلافات خونین بین القبایلی، که فقط به سود اقوام مهاجم بیگانه تمام می‌شد، تدریجا "آنانرا به انعقاد قراردادهایی مسالمت آمیز و تشکیل کنفدراسیون قبیله‌یی و شورای بین‌قبایل رهنمون می‌شد.

به عنوان مثال می‌توان از قبایل ماد یا کنده نام برد: طوایف بی‌شمار قبیله کنده، در قدیم از بحرین به حضرت موت مهاجرت کردند و در شهری بنام کنده سکونت گزیدند. پس از پیروزی بر لخمیان و سایر قبایل، رئیس کنده "حجر بن عمرو" خود را به رسم قبایل بنی لخم و بنی غسان، همسایگان شمالی کنده (تحت‌الحمايه روم)، ملک (شاه) خواند (رسایی حکومت از دیدگاه ابن خلدون).

تردیدی نیست که کنفدراسیون‌هایی از نوع فوق، همیشه مانع مثبتی در برابر حمله بیگانگان نبودند، چرا که هرگز تأمین کننده وحدت حقیقی میان قبایل همسایه نبودند. هر قبیله در درون کنفدراسیون فوق رسوم و آئین خاص خود را داشت. اختلافات آئینی فوق نخستین مانع تحقق وحدت بود. بدین رو، وحدت یا عدم وحدت فوق حول یک محور اعتقادی (ایدئولوژیک) دور می‌زد. تعدد بتان واقع در پرستشگاه‌های مشترک پایه واقعی این اختلاف را تشکیل می‌داد. لزوم تأمین وحدت، در نهایت بدان می‌انجامید که یکی از قبایل همشین، قویتر از همگانش، به دنبال بستن پیمانی با تمدن‌های همسایه خویش، و اطمینان بخشیدن به آنان در مورد تأمین باج و خراج سالیانه، به نیروی شمشیر و پشتگرمی بیگانه، به انقیاد سایر قبایل، تحت چیرگی خود همت گمارد. به عنوان مثال در این مورد می‌توان از وحدت قبایل ماد توسط قبیله بیت دیاکو به سال ۷۱۴ قبل از میلاد یاد کرد. در این سال سارگن دوم به ماد حمله برد و ۴۲ تن از سران ماد را مطیع ساخت، یکی از آنان دیاکو بود که با قبیله‌اش برای حکومت بر دیگران خوانده شد. (۶۳) در هر حال عوامل خارجی موجب تشکیل وحدت ماد شد. مادها مورد تهدید اورارتو و آشور، مجبور بودند یا زیر رایت و وحدت زندگی کنند، و یا تحت یوغ همسایگان خود، هویت خویش را بپازند. آنان راه حل نخستین را برگزیدند و تعبیر فصیح این امر در نام پایتخت ایشان هگمانه، یعنی محل اجتماع، مشهود است (۶۴)

#### ایدئولوژی، ضامن وحدت قبیله‌یی

یکبار که اتحاد فوق تأمین می‌شد، و به وحدت کلیه می‌رسید، مسئله حفظ و حراست از آن و ممانعت از سرکشی و عصیان احتمالی قبایل مجتمعه مطرح می‌گردید. این امر مستلزم آن بود که یک‌آئین مشترک مورد قبول و احترام همه قبایل فوق واقع شود، و با به رسمیت شناختن آن، سایر آئین‌ها غیر مشروع و منسوخ اعلام کردند، تا بدین ترتیب، یک بت، یک خدا یک آئین، ضامن دوام اتحاد فوق گردد. اینچنین — سیطره شمشیر، پس از یک نسل جای خود را به هژمونی آئینی می‌داد. بدیهی است که آئین مسلط، مشروعیت خود را از اصول اعتقادی باستانی قبیله مسلط، و رگه‌هایی ماءخوزه از آئین سایر قبایل متحده می‌گرفت و این جمله را به منبعی الهی و آسمانی، از طریق وحی و الهام متصل می‌ساخت، تا جای گفتگو نماند. این امر دقیقاً "با جریان وحدت اقوام مختلفه یهود در زیر رایت آئین واحد تطبیق می‌کند" اقدام موسی ایجاد اتحاد در میان قبایل اسرائیل و درآوردن آن به صورت یک قوم حقیقی از راه تاسیس یک دین ملی می‌باشد. بیهوه خدای بنی اسرائیل و اسرائیل قوم بیهوه می‌باشد. این قاعده اساس کار و آئین موسی است." (شاله ه.ک. ص ۳۰۳).

در همین رابطه چنانکه خواهیم دید، بیهوه قانون هامورابی را به وحی الهی منتسب کرده و به نام قانون بیهوه معرفی کرد. براساس این قانون اساس تقدس شاه وارد آئین یهود شد (شاله، ه.ک. ص ۳۰۸). یکبار که آئین قومی قوام می‌گرفت، ادعای جهانشمولی آن آغاز می‌گشت و جنگهای مذهبی برای گسترش حدود مالکیت به دینان آغاز می‌شد. به عنوان مثال می‌توان از رسمیت یافتن آئین زرتشت، در بلخ و معارضه آن بابت چینی پرستی (بودیزم) یاد کرد: گشتاسب در بلخ آتشکده‌ای عظیم از طلا و نقره در باره‌یی آهنین برابر با چهل رش مربع ساخت، و در آن سروی کشمیری کاشت، بدین انگاره که ایزد آنرا از مینو فرستاده، و در آن جایگاه آتش زرتشتی برافروخت و چنین آتشکده‌یی را قبله همه مومنان جهان نمود که هر ساله به زیارتش روند او آنجا را "گنبدآنز" نام کرد و آن آتشکده را برای ابطال آئین بت چینی (بودا) در بلخ نامی برپا نمود تا به دینی را اشاعه دهد، و دیو پلشت را در آن به اسارت درآورد. (۶۵)

در واقع مشروعیت برتری جویی یک قبیله بر سایر قبایل در برتر دانستن آئینی بود که قبیله فوق از آن پیروی می‌کرده و منبع آنرا وحی الهی - امری غیر زمینی و غیر مادی می‌شمرد. (۶۶)

با وحدت قبایل، قدرت مرکزی شکل می‌گرفت. مجری قدرت، دیگر یک رئیس ساده قبیله نبود، بلکه رئیس جنگاورانی به شمار می‌رفت که کاهن معبد بزرگ بوحی الهی او را برگزیده بود تا قلمرو آئینی او را گسترش دهد.

از این به بعد "شاهی" آغاز به شدن می‌کند، و خدا در تاریخ پای می‌نهد. (۶۷) رئیس ایلی که مرکز قدرت را در اجتماع قبایل در اختیار دارد، به حمایت کاست مذهبی در باور ذهنی مردم خدا انگاشته می‌شود، و این چنین سامانه رابطه جدلی انظلام فراهم می‌آید. در واقع مشاهدات فوق می‌نمایند که هر چند "شاه" به صورت پسر خدا، خدا را به تاریخ وارد کرده (۶۸) ولی نخستین ورود خدا به تاریخ، از مقطعی آغاز می‌شود که کاهنان از طریق وحی، یکی از افراد برگزیده ایل را مبعوث خدا معرفی می‌نمایند، تا کلام ملوک را ملوک کلام کنند و حلقوم این فرد برگزیده را دروازه غیب و بیانگاه اراده ربانی محسوب دارند، و اطمینان کامل مردمان را به بندگی شاه، یعنی خلیفه خدا بر روی زمین و محمل فره ایزدی به وجود آورند.

اطمینان از آرامش داخلی، به واسطه سیطره آئینی در جامعه، سبب آن می‌گردید که قلمرو قدرت پویای فوق از حدود مرزهای سابق تجاوز کند و در سایه وحدت، سایر اقوام به پرداخت خراج و گزیت (مالیاتهای دولتی و مذهبی) ناچار گردند. ولی هر جا که چیرگی آئینی تامین می‌شد، لزوم حکومت شمشیر منتفی می‌گشت. حمایت خدایان و کاهنان از شاه، موجب می‌گردید که مردمان در وجود او چهره فرستاده خدا و ناجی بشریت را ببینند، و سر طاعت در برابر احکامش فرود آورند و اطاعت او را سبب خیر دنیوی و اخروی خویش بشمارند. نمونه‌های فراوانی در دست است که بر اساس آنها شاه مشروعیت سلطه خود را، در اذهان توده‌های ناآگاه، از بعثت خویش به نسخ آئین باطله گرفته است (۶۹) به هنگام مثال کوروش به هنگام فتح بابل، در معبد مردوک حاضر شده و چنین گفت: "مزدوک همه کشورها را نگریست تا کسی را که می‌بایست پادشاهی عادل شود، دریافت. دست او را گرفت و او را بنام کوروش انشانی خواند، و پادشاهی همه جهان را به نام او کرد." (۷۰) بدینرو "او خود را نه بعنوان فاتح بابل، بلکه به منزله منجی و جانشین قانونی تاج و تخت معرفی نمود." (۷۱)

همچنانکه داریوش نیز شاهی خود را هم عرض ناموس خلقت خوانده و گفت: "خدای بزرگی است اهورا مزدا، او که این زمین را آفرید، او که آن آسمان را آفرید، او که بشر را آفرید، او که شادی را برای بشر آفرید. او که داریوش را شاه کرد، یگانه شاهی از بسیاری (۷۲). همچنین اسکندر مقدونی پس از فتح مصر و دیدار معبد آمن، توسط هانف آن معبد، بشارت یافت که "وی پسر خدا است و تسلط بر جهان او را در انتظار است" (۷۳).

همچنین چنگیز مغول، توسط پیشگوی قبیله خود که پس از ریاضت سه روزه در سرما از صحرا بازگشته بود، به فرستاده خدایی بودن و مالکیت مطلق بر زمین‌های جهان بشارت یافت. (۷۴)

انتخاب شدن توسط خدا، گوهری ذاتی و متفاوت از سایر مردمان، برای مدعی شاهی به ارمغان می‌آورد، که دیگری را یارای مشارکت با او در آن نبود، و این گوهر، و فره (کاریسما) نسل اندر نسل، در وجود بازماندگان شاه نخستین حمل می‌شد. (۷۵) در این مورد می‌توان از ناکامی قیام بهرام چوبین پس از فتح تیسفون و شکست دادن خسرو پرویز شاه ساسانی

یاد کرد، که بدان علت که از گوهر شاهی نبود، و مردم اطاعت از او را گناه می‌دانستند، با او بیعت نمودند و دوباره از خسرو پرویز که با سپاه رومی بازگشته حمایت نمودند. (۷۶).

بدین کیفیت وحدت بین القبایلی، بواسطه عملکرد وحدت بخش یک آئین مدعی جهانشمولی، نطفه استقرار یک امپراطوری بزرگ و جهانگیر را فراهم می‌آورد که جهانی را ابتدائاً به ضرب شمشیر و پس از آن با شستشوی مغزی‌واژ طریق چیره کردن انگاره‌های وهمی و دگمهای مذهبی تحت سیطره خود در می‌آورد.

اینچنین تفرقه و تعدد قبایل گوناگونی که با آئین‌ها و خدایان مختلفه هویت خارجی می‌یافتند، حول خدای واحد و دین واحد، که تنها راه قبول عبادت به نزد آن خدا محسوب می‌شد، عوامل ایجاد یک قدرت عظیم سیاسی واحد در منطقه می‌گردید. از این دوران به بعد، همه جنگها به بهانه توسعه به دینی و مذهب برتر بود. در واقع مسئله وحدت بر پایه آئین، خود زمینه ساز توسعه طلبی و تجاوزات ارضی و اعتقادی (عدور انقلاب) می‌گردد. کارگزار کل هستی خدای واحد است، و شاه در جهان نماینده واحد اوست. هر که تحت فرمان "شاه" واحد نیست، خدای دیگری را می‌پرستد، و چون بیش از یک خدا موجود نمی‌باشد، پسر قطعاً او بر باطل، کافر، و مشرک خواهد بود، و باید از میان برود، و یا سر تسلیم فرود آورد (۷۷). ناپسندی تعدد قدرت، و سیطره یک شاهنشاه بر سایر شاهان از استدلال فوق، که به رنگ مذهبی آمیخته است، بنا گردیده. اینچنین، شاه مظهر مجسم همه قدرتها می‌گشت، او فرمانده جنگاوران، موبد موبدان، و شاه شاهان بود، و برای اقوام تحت اراده‌اش پدری مهربان به حساب می‌رفت (۷۸).

سامان انگاره‌های ذهنی، بر پایه اعتقادات آئینی بود که شاه را خدای آسمان می‌شمرد و بدینرو هرگونه تصور جایگزینی او توسط آنانکه فاقد فره و گوهر شاهی باشند، از اذهان توده مرتفع می‌گشت، بگونه‌یی که یک سلسله شاهی فقط توسط شخص دیگری از گوهر شاهی، چه بیگانه (x) و چه خودی (x) می‌توانست سرنگون شود، و جز آنان کسی را حق آن نبود که تخت شاهی را اختیار نماید. این امر در هر بار که سلسله‌یی ساقط می‌شد، مورخان را وادار به جعل تاریخ می‌نمود تا به صورتی، سلسله جدید را متصل به سلسله قدیم یا اقدم نماید. مثل انتساب اسکندر به پسری داراب (۷۹) انتساب صفویه به سلسله سادات، انتساب قاجاریه سلسله خود را به صفویه (۸۰) و مهمتر از همه انتساب محمد خود را به ذریه ابراهیم (۸۱).

همین امر بدان می‌انجامید که اوضاع داخلی مملکت دچار رکود و انحطاط گشته و کل سیستم را در معرض از هم پاشیدگی و ضربه پذیری در برابر تهاجمات روزافزون خارجی و سرکشی ملوک طوایف داخلی قرار دهد، و از این وضع اتحاد قبایل کوچان و ایلات غیر ساکن، چون کوشانیان و هپتالیان و الانیان و عربان و مغولان و ایلات مختلفه ترک، سود فراوان می‌بردند. چرا که در داخله مردمانی که از بسنگی سیستم کاستی به تنگ آمده بودند، در این تغییر و تحول مرکز قدرت، برای مدت کوتاهی نفسی راحت می‌کشیدند. اغلب فاتحان جدید، مذهب جدیدی را جایگزین آئین قبلی می‌نمودند، که اطاعت از شاهان سلسله نوین را، که در این خلال خویشتن را برگزیده خداوند و جانشین قانونی شاهان قدیم می‌خواندند پایه‌ریزی نماید. "کوروش هر جا می‌رفت خود را همیشه جانشین قانونی حکمرانان بومی معرفی می‌نمود" (۸۲) در جوامع آسیایی همه چیز به شاه منتهی می‌گردید (۸۳). شاه مالک مطلق بود، تغییر یک سلسله شاهی بدون تغییر مبانی ایدئولوژیک ممکن نبود. بدین رو همه چیز باید به انهدام کلی ختم می‌شد تا بتواند آغازی دوباره یابد. همه تغییرات از بالا صورت پذیر بود. حتی دعوت به ایدئولوژی جدید، باید توسط شاه، که قبلاً "آنها پذیرفته بود، صورت پذیرد. و به قید قبول شاه، آئین جدید ناسخ قبلی و حاکم بر جامعه می‌گردید (۸۴).

شاه نماینده خدای واحد در زمین، خود را خدای واحد زمین می‌دانست. درواقع



لغت خدا به معنای شاه بود و به شاه اطلاق می‌گردید. همچنین لقب "وزرکا" که بعداً "بصورت بزرگ" تغییر یافت، به شاه، خدا و کشور، اطلاق می‌شد. ریشه لغت خدا، "خواتوا" به معنی قدرت مطلقه و سلطان و منبع قدرت می‌باشد. این واژه به "خوتا" تبدیل شد، که به مفهوم موجودی است که قدرت خود را از خود می‌گیرد (x)، و به معنی سلطه کامله می‌باشد. آخرین تحول کلمه فوق، صورت "خدا" در فارسی دری می‌باشد، که به معنی صاحب و معادل "الله" است. در ایران شرقی رؤسای ایل "خدا" خوانده می‌شدند (۸۵).

در واقع حمایت خدا - اهورا، مردوک، شمش، بعل، میترا، آناهیتا - از شاهان روی زمین، به سبب فره یا فرورتیش، یا فرشته، یا فرستاده‌یی بود که از آسمان نور شاهنشاهی را در وجود شاه می‌افروخت. و بدین سان شاه را تبدیل به قدرت مطلق، مالک مطلق و صاحب مطلق می‌نمود.

در ایدئولوژی مزدیسنا، اهورا مزدا سرور خردمند، در آسمان سلطنت می‌کند، و با بالهای خود زمین و فرمانروای آنرا در بر و تحت حمایت می‌گیرد. پادشاه هخامنشی - نایب‌السلطنه او - بر روی زمین سلطنت می‌کند (۸۶).

بدین سان و با گذشت یکی دو نسل، تحولات اجتماعی، در کنار تبدیل یک قبیله بدوی به یک امپراطوری عظیم، از رئیس ساده یک قبیله خدای مجسم روی زمین را به وجود می‌آورد که اطاعت و عبادت او شرط نخستین رستگاری بود. بررسی‌های تاریخی نشان می‌دهد که نخستین ایلی که پس از یکدوره طولانی کوچ از هند به بین‌النهرین دوره سکونت را آغاز نمود و اساس یک حکومت روحانی و الهی را پی ریخت و تمدن عظیم سومر را به وجود آورد، "دراویدین‌ها" می‌باشد. سومریان، دوهزار سال بی‌رقیب بر جهان حکومت راندند و پس از آن به دو تمدن بابل و آشور منقسم شدند، و سنت خداهایی را به این دو تمدن منتقل نمودند. نگاهی به تحولات دراویدین‌ها نشان می‌دهد که در حقیقت تبدیل و تحول رئیس حاکم و فاتح به مقام خداوندگاری، یک روند مشخص و همراه با تحول قبیله به نطفه توحید جوامع را طی می‌نماید.

رئیس ایل، آنگاه که در صدد وحدت بخشیدن به قبایل از طریق چیره کردن آئین واحد بر می‌آمد، خود را پیغمبر برگزیده معرفی می‌کند، و اغلب این مقام توسط کاهن و پیشگوی قوم به او تفویض می‌گردد (x) به عنوان مثال اسکندر توسط کاهن معبد، آمن پسر خدا خوانده شد و سپس الوهیت خود را اعلام داشت (۸۷) این فرد بدین گونه، پدر روحانی جامعه تحت فرماندهی خود، و شاه عالمیان می‌گردد، و پس از آن به واسطه جهانمطاع شدن به خدایی روی زمین ارتقاء می‌یابد. ایرانیان کوروش را پدر، یونانیان او را سرور و قانونگذار و یهودیان او را مسموح پروردگار (مسیح) می‌خواندند (۸۸) چه بسیار که شاهی در آن واحد القاب مختلفی را یکجا به خود اختصاص می‌داد. مثلاً "در هزاره دوم قبل از میلاد، یک سلسله جدید ملی در عیلام ظهور کرد، که پادشاهان آن خود را بدین‌القاب می‌خواندند: پیامبر خدا، پدر، و شاه برای انسان و شوش" (۸۹)، و در همین سلسله، "اینسوشاک، بزرگترین شاه عیلام، تبدیل به خدایی ملی گردید، و پادشاه و خاندان سلطنتی او در طول حیات خود خدا محسوب می‌شدند" (۹۰)

به واسطه اهمیت مسئله اطاعت قلبی و وجدانی، انتقال گوهرشاهی از سلسله‌یی به سلسله دیگر چنان انجام می‌شد، که مردم را همه، گمان مشروعیت بر (x) سلسله جدید می‌رفت، و همچنان که سر اطاعت در برابر سلسله قبلی فرود می‌آوردند، در برابر احکام سلسله جدیدتر مطیع و تسلیم بودند. در حقیقت گزینش سردودمان سلسله‌یی به مقام شاهی، چون با تأیید موبدان و تصویب شاه قبلی و رای هیئت نجبا انجام می‌شد، حمایت یزدان را نیز به همراه می‌آورد، و فرمان شاه جدید و فرمان یزدان، یکی تلقی می‌شد (۹۱) در این مورد می‌توان از

انتقال گوهر شاهی از کیانیان به خاندان زرسپ یاد کرد. ارجاسب تورانی و فرمانده ایلات کوشانی و ترک به گشتاسب حاکم بلخ می نویسد:

تو فرزند آنی که فرخنده شاه	بدو داد تاج از میان سپاه
بر آورنده اورمزد مهیمن	نگارنده آسمان و زمین
ترا برگزید از گزینان خویش	ز جمشیدیان فرتوداشت بیش
ز گیتی ترا برگزیده خدای	مهانت همه پیش بوده بیای (۹۲)

خاندان‌های مشخصی کاست نجیا را تشکیل می دادند که گوهر شاهی میان برگزیدگان آنان، نسل اندر نسل منتقل می شد (x). شاهان با فتوحات خویش، در جهت وحدت جهان بزرگ سیطره دین و خدای واحد، در اسطوره‌های خاندان خویش چون خدای وارگان نیایش می شدند، و گرامیداشت یاد آنان، سبب نزول خیر و برکت، و ازدیاد شکوه و عزت قوم و خاندان می گردید. چه بسا اتفاق می افتاد که شاهان سلسله، با تکیه بر خدای وارگی اجداد و پدرانشان، دستور عبادت خویش را صادر می نمودند، در این مورد می توان از فرعونان مصر نام برد، که رسم پرستش آنان در میان باج‌گزاران و مردم سرزمینهای زیر سلطه‌شان جاری بود. همچنین "در زمان سلوکیان، در معابد آناهیتا یا نانایا، شاه به منزله زئوس، شوهر ربه النوع آناهیتا محسوب می گردید" (۹۳). "پس از آنتیوخوس دوم، آئین رسمی سلسله سلوکیان استقرار یافت. پدر او قبلاً خود را خدا معرفی کرده بود، از این به بعد شاهی که سلطنت می کرد و ملکه او نیز مقام الوهیت یافتند. آنتیوخوس سوم در سال ۱۹۳ قبل از میلاد فرمان پرستش زئوس "لائودیسه" را صادر کرد" (۹۴).

مقام الوهیت شاه، نه فقط از دیدگاه سیاسی - اجتماعی، بلکه به لحاظ اقتصادی نیز حائز اهمیت فراوان بود. شاه، خدای جهان مادی، صاحب و مالک قدرت مطلق بود. بر اساس این اعتقاد آئینی، که تعیین کننده رابطه مالکیت، و زه‌کشی ثروت‌های جنسی و مالی از پایه جامعه هرمی شکل به سوی راء‌س‌آن می‌گشت، تمام زمین‌های جهان به شاه تعلق داشت. "وزرگا" لقب مشترک شاه و زمین بود، زمینی که ایل او در آن ساکن شده و نطفه امپراطوری را منعقد ساخته بود، زمینی که سراسر مملکت او بود، و مردمان بر روی آن زندگی و معیشت می نمودند. بدین رو مالیات‌های سرانه و مالیات‌هایی که متناسب با میزان زمین متصرفه برای کشت و کار بود و مالیات بر محصول، فقط به عنوان بهره مالکانه به شاه، مالک مطلق و بزرگ، پرداخت نمی‌شد، بلکه شکرانه حیاتی بود که حمایت چتر سلطنت و سایه خورشید شاهی او را ارزانی داشته بود. به همین دلیل، در امر پرداخت مالیات‌ها نوعی احساس رضایت معنوی به واسطه احساس مصونیت از تمام خطرات داخلی که تولید و زیست کشاورزان را تهدید می نمود، بر احساس اجبار در پرداخت مالیات غلبه داشت. به عبارت دیگر رابطه میان توده مردم و شاه، رابطه انظلام و نه ظالمیت و مظلومیت بود. چرا که به واسطه سیطره آئینی خدایی شاه و مطلقه بودن قدرت او، تعلق هر فردی به کاست خویش، خواست خدا و قانون خلقت محسوب می شد. مثلاً دهقان بودن دهقان و دست ورزی دست ورز برای شاه و مردم امر از پیش پذیرفته شده‌ی بود. این امر که به انفعال توده منتهی می‌گشت، لزوم سیطره زور را در جامعه آسیایی منتفی می ساخت.

البته معابد نیز، زمین‌ها و ثروت‌های فراوانی در اختیار داشتند، ولی امر فوق، مالکیت مطلقه شاه را محدود و مخدوش نمی‌کرد، چرا که "همه زمین‌ها به حکم فتوحات، متعلق به شاه بود. معابد ثروت‌های بسیار داشتند، ولی شاهان سلوکی، به هنگام مشکلات مالی از غارت آنها به حکم آنکه همه چیز از آن شاه است کوتاهی نمی‌کردند" (۹۵).

نمونه آسمانی شاه در عالم کبیر خورشید تلقی می‌شد (۹۶) خورشید مدار کائنات بود و عالمی به نور او هستی می‌یافت. همچنانکه شاه، خورشید روی زمین، و ظل خورشید مختفی محسوب می‌گردید. (x) فره ایزدی شاه از منبع مهر حرکت می‌کرد، و گردونه مهر، حامل ذره‌ای از لمعات هورخشی از ذروه ملکوت بود که در نشیمن خاکی، درفش بنفش سپاه حبش را، به مفاک عدم رهسپار می‌ساخت، و بوی مهر را، سبب شگفتن ازهار ریاض ارض می‌نمود. همچنانکه اهورامزدا، نورالانوار، راءس تثلیث اهورا - میترا - آناهیتا، خیمه اهریمنی را به برق نیزه میتزایی تیرک می‌زد و اقامه قوام فروغ به قائمه هورخش می‌نمود، مظهر ظاهری او، خورشید بزرگ، به حمایت سیمرغ سدرهٔ چارمین، تار و پود انسان کبیر را از مهر و نور می‌تافت تا چراغ هدایت در دامن دشت وحشت ظلمت زمین افروخته شود، و پر جفدان بدی، بدان سوخته گردد. بر پایه این انگاره‌ها مردم در سه پاس خورشید و شاه را تقدیس می‌کردند (۹۷)

بدینرو خدای مهر گوهر، انسان کامل و صاحب فره سیمرغیه، در انگاره توده مردم کسی جز شاه نبود، و شاه یگانه خدای رستگاری آفرین و مهرآئین بود، که در وجودش همه چیز به تلاقی و توحید می‌رسید.

رشد توان‌های معنوی شاه تا میزان فوق، از او ابر قدرتی بری از خطا و مصون از سهو و موجودی معصوم به وجود می‌آورد (۹۸) و او را در جان و مال و ناموس همه مردم چیرگی می‌بخشید، سخن او قانون بود. حلال او حلال و حرام او حرام تلقی می‌گردید، و این امر آغاز سیر انحطاط کلی جامعه محسوب می‌گشت.

آنچه در فوق گذشت، کیفیت تحقق ایدئولوژی "مونوتئیزم" در جوامع آسیایی است این امر، محور مشترک، قدرت مرکزی را در چین و ژاپن و هند و مایا و انکا و ایران... تشکیل می‌دهد. تحول قدرت در تبدیل ایل به نطفه امپراطوری، بر اساس روند فوق صورت می‌گیرد، و از این قانون کلی، پیدایش و تحول خلافت اسلامی بر اساس ایدئولوژی مونوتئستی نیز برکنار نبوده، تبدیل آئین‌های بدوی جاهلی جادوگرانه به مذهبی دگم موسوم به اسلام در جهت مهیا نمودن شرایط وحدت بین‌قبایل، مسیر منطقی تحول خود را در یکی دو قرن بعد تا تبدیل به سلطنت مطلقه و شاهنشاهی تامه امتداد داد. اگر نخستین بنیانگذار آن، خود را پیغمبر و فرستاده خدا خواند شاهان ادوار بعد عرب، خود را "خلیفه الله فی الارض" خواندند و بنام خود بدین لقب سکه زدند (۹۹). تقسیم تاریخ حکومت اسلامی به راشد و غیر راشد، نه چنانکه فقها می‌گویند، در نتیجه انحراف ملوک بعدی از اصول آئین حنیف، بلکه معلول ضرورت تحول قدرت در جامعه آسیایی می‌باشد. در قسمت بعد تحولات فوق را در تولد و گسترش اسلام مورد بررسی قرار خواهیم داد.



۱ - فارابی، "هماهنگی افکار دو فیلسوف" صفحه ۳۰ / ۲ - قرآن سوره ناس، آیه ۲، سوره جمعه آیه ۶، سوره فاطر، آیه ۳ / ۰۰۱ - محمد لاهیجی، "مفاتیح‌الاعجاز فی شرح گلشن راز" صفحات ۳۳۸ و ۴/۳۸۹ - محمد لاهیجی، هد، ک، ص ۳۸۶ و ۴۱۵ و ۵/۴۲۲ - مارکس، ایدئولوژی آلمانی، چاپ فارسی جلد اول ص ۱۸۸ و ۶/۱۸۹ - سرمایه، چاپ فارسی جلد اول ص ۱۸۹ و ۱۸۸

۷ - لامکانی که در آن نور خداست ماضی و مستقبل و حالش کجاست  
 ماضی و مستقبل و حالش زتوست با تو اینها می‌کند نسبت درست

۸ - محمد معین، "مزدیسنا و ادب پارسی" چاپ دوم صفحه ۴۳ / ۹ - کریستینسن، "ایران در زمان ساسانیان" چاپ فارسی ص ۱۶۸ و ۱۶۹ تضاد در فلسفه اشراق عمومیت تامه و شمول کامله دارد. در تائوئیسم بر پایه یین و یانگ، در مصر بزم محور اوزیسی و ازیریسی، در ایران اهورا و اهریمن، امشاسپندان و دیوان، نور و ظلمت، در یهود بر اساس خدا و ابلیس، و در اسلام نیز بر پایه افسانه‌های یهودی و اختلاطی از آراء مانوی: خدا - ابلیس و فرشته - جن ۱۰/۰ - این امر به ظهور سوشیانیس از شهر دختران در هند برای اقامه نهائی عدل تعبیر شده که در اسلام شیعه به امام دوازدهم منتسب گردیده است: رجوع به: "بدن روحانی و زمین والا" ه. کریسن، صفحه ۹۱ چاپ فرانسه، م. لاهیجی ه. ک ص ۳۳۸ و ۳۳۹ / ۱۱ - در مورد قربانی کردن رجوع شود به فلیسین شاله "تاریخ مختصر ادیان بزرگ"، ص ۱۶ به نقل از سون اسمیت، مراسم قربانی، اختلاط مؤمن با خدایش است در قرآن با پذیرش رسم قربانی آنرا سبب اظهار خلوص دانسته، و "الله" را از گوشت و خون قربانی بی‌نیاز دانسته است. رجوع به "خدمات متقابل اسلام و ایران" مرتضی مطهری، ص ۲۱۵، دو مزیل "تمدن ایرانی" مقاله ترجمه به فارسی ص ۸۶ - ۸۷. لازم به ذکر است که در آئین زرتشت قربانی کردن بهر صورت تحریم شده است. ۱۲ - فلیسین شاله، ه. ک. آشور ص ۲۲۲ - ۲۵۳ / ۱۳ - شاله ص ۲۵۳ - ۲۶۳: قربانی کردن گوسفند بجای انسان ۱۴ / ۱۵ - شاله ص ۱۶ / ۱۵ - شاله ه. ک ص ۲۷ / ۱۶ - رجوع به داستان کیلگمش، شاله ص ۳۴۳ / ۱۷ - شاله ص ۵۸ - ۵۲ و ۲۷ - ۲۵ / ۱۸ - شاله ص ۲۶۳ / ۱۹ - شاله ۲۶۰ / ۲۰ - شاله، ه. ک ص ۲۴۹ / ۲۱ - سفر پیدایش، باب اول، آیه ۲۸، قرآن: سوره بقره، آیات ۳۵ تا ۴۰ / ۲۲ سفر پیدایش، باب دوم، آیات ۷ و ۱۸ و ۲۱ و ۲۲ / ۲۳ - دوره گمیز شن میان مشی و مشیانگ در روی زمین و آمیزش نور و ظلمت در هستی. رجوع به کریستین سن، ه. ک. ص ۱۷۰ - ۱۶۸ / ۲۴ - سهروردی، حکمت اشراق، ص ۲۴۸ - ۲۴۶ بحث درباره نورالانوار، نور مجرد، نور سانح، نور عارضی... و همچنین ص ۲۴۸ - ۲۴۹. در کیفیت صدور کثرت از واحد احد. ۲۵ / ۲۶ - مرصادالعباد، نجم رازی، ص ۳۷ - ۳۹ در تشبیه صادر اول و جامعیت آن به نیشکر و قند. ۲۶ / ۲۷ - ناصر خسرو، رساله حکمت ص ۵۸۰ و ۵۸۱. لاهیجی ه. ک. ص ۳۵۸ رابطه تجلی ذات و تجلی اقدس و مقدس. بروز شب به صورت روز، از خود بیگانگی موجودی به ضد خود و جدل میانشان. این امر سابقه رابطه دیالکتیک هگلی را در فلسفه اشراق نشان می‌دهد. ۲۷ / ۲۸ - در برابر این مکتب، مکتب اشراق واقع است که از یک سو در اندیشه افلاطونی تا هگل، ایده‌آلیزم اشراقی و شهودی را قوام می‌دهد و از سوی دیگر در اشراق هند و ایرانی عرفان عملی و رئالیسم را بنا می‌کند. رجوع به حکمت اشراق ص ۵۵ / ۲۸ - لاهیجی ه. ک. ص ۳۹۵ / ۲۹ - در این مورد رجوع شود به: نیروانا، چاپ فرانسه، تعریف تائو و مراتب و مراقبه آن ص ۱۷۱ - ۲۰۵. همچنین "دستنویس‌های کیمیاگران در چین" چاپ فرانسه، همچنین هندوئیسم و صوفیسم چاپ فرانسه، داریوش شایگان از صفحه ۲۸ - ۴۸، لاهیجی، ک. ص ۳۰ / ۰۰۴۳۱ - "تائوفیزیک"، چاپ فرانسه کاپرا، ص ۱۳۳ - ۱۴۶، راجع به وحدت کثرت ۳۱ / ۳۲ - کاپرا، ه. ک، ۱۴۷ - ۱۶۵، تداخل جوهر اضداد. ۳۲ / ۳۳ - سهروردی - حکمت اشراق ص ۱۹۸، ۲۰۱، ۲۰۲ / ۳۳ - سهروردی - ه. ک، ص ۳۷۰ / ۳۴ - لاهیجی. ه. ک. ص ۱۹۲ - ۱۹۴ / ۳۵ - لاهیجی، ص ۱۹۰ - ۱۹۲ / ۳۶ - لاهیجی، ه. ک ص ۳۹۶ - ۲۹۷. ۳۷ - لاهیجی، ه. ک ص ۳۹۸ - ۳۹۹ / ۳۸ - لاهیجی، ه. ک ص ۲۴۴ - ۲۴۵ / ۳۹ - سهروردی ه. ک. ص ۲۶۳ - ۲۶۲ "استدعای مزاج نفس ناطقه" و تفاوت دو دیدگاه مشائی و اشراقی در این مورد. ملاصدرا، اسفار. ج فارسی. ص ۴۶، حرکت جوهری خاص نفس منطبع در ماده / ۴۰ - نجم رازی - مرصادالعباد... تشبیه کمال نفس تابان و آئینه ص ۳ - ۰۴ / ۴۱ - لاهیجی، ه. ک، ص ۲۷۱ / ۴۲ - سهروردی، ه. ک، ص ۳۶۴ / ۴۳ - سهروردی، ه. ک. ص ۳۶۷ و ۳۹۷ / ۴۴ - مارکس، دست نویس سال ۱۸۴۴، چاپ فرانسه ص ۶۲ / ۴۵ - ملاصدرا،

المبداء و المعاد ص ۱۷۶ - ۱۷۵ / ۴۶ - لاهیجی، ه.ک. ص ۱۹۶ - ۱۹۸ و ۲۰۲ و ۳۱۸ و ۳۸۶ و ۴۷۳ / ۴۷ - سهروردی، ه.ک. ص ۳۲۹ / ۴۸ - سهروردی، ه.ک. ص ۶ / ۴۹ - سهروردی، ه.ک. ص ۴۰۰ - لاهیجی ۳۳۶ و ۳۳۹ / ۵۰ - در بودیزم و یوگیزم یک سلسله تمارین بدنی در حرکت، در سکون، و در حالات مختلفه بدنی موجود است که اساس انشاء نفس را به مرحله عقل مفارق فراهم می‌آورد. این تمارین با پیروی از دستورات ویژه‌ی در تغذیه و نرمش مفاصل و باز کردن بستر حرکت نیروهای داخلی (انرژی انترن) موجود بوده که اساس عرفان عملی را در حکمت عملیه اشراق فراهم آورده است. رجوع به "تائو نیروانا" چاپ فرانسه، ص ۴۷-۷۲، سعید نفیسی "سرچشمه تصوف در ایران ص ۵-۵۶، سهروردی ص ۴۰۱ / ۵۱ - مرصادالعباد، فصل ۱۵، در شرایط خلوت و مراقبه. کلیه عرفا حالات حاصله را فیض ربانی می‌دانستند، و این امر لزوم تقیه آنانرا میرساند، چه در یوگا و در ذن حصول حالات فوق، امور طبیعی و انرژتیکی شناخته می‌شده است، رجوع به "تائو نیروانا" ۵۲ / ۰ - لاهیجی، ه.ک. ص ۱۶-۱۸ / ۵۳ - لاهیجی، ه.ک. ص ۱۸ - ۵۴ / ۰ - سهروردی، ه.ک. ص ۲۱۲ - ۲۱۸ / ۵۵ و ۵۶ - محی‌الدین عربی، فصوص الحکم، چاپ فرانسه، ص ۵۷ / ۰ - ملاصدرا، اسفار، ص ۳۰۲ - ۳۰۹، رازی ه.ک. ص ۳۳۱ - ۳۳۹ - لاهیجی ه.ک. ص ۳۱۰ / ۵۸ - آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست فلک را سقف بشکافیم و ز نو آدمی بیانا گل برفاشانیم و می‌درساغر اندازیم

۵۹ - شب نار آرنده کین منم همان آتش مهر برزین منم (فردوسی) ۶۰ - پیشوا در جوامع بدوی دارای نیروی "مانا بود. فلیسین شاله ه.ک. ص ۲۸ / ۶۱ - شاله، ه.ک. ص ۲۵۲. "در بابل و آشور سیاست بر پایه حکومت روحانیون قرار داشت" اصل بابلی آشوری فوق با عبور از واسطه یهود تبدیل به قانون اسلامی: الفقها مسلمان علی‌الحکام" گردید، و بنیاد "ولایت فقیه" را پی ریخت. / ۶۲ - مثلاً "ریشه افکار یهود، اختلاطی از اندیشه آشوری - بابلی - سومری - هندی است که در قانون حامورابی مکتوب گشته، و پس از آن به رنگهایی از مصر و ایران و یونان و روم آمیخته شده است. شاله، ۳۱۰ - ۳۰۳ - ۳۰۲ - ۲۹۳. لودز، اسرائیل، ص ۱۵ - ۱۳ / ۰۰۰۶۳ - گیر شمن، ه.ک. ص ۹۶ / ۰۶۴ - گیر شمن، ه.ک. ص ۱۰۲ - ۶۵ - شاهنامه، ج ۴، ص ۱۸۱ و ۱۸۲ و ۲۱۵، د. ژیماره، بودا و بودائیان در سنت اسلامی، چاپ فرانسه ص ۲۷۳ - ۳۱۶، م. شیروانی، بودیزم در ایران مسلمان، مقاله فرانسه ص ۱ - ۷۲ / ۰۶۶ - شاهنامه، ج ۴، ص ۲۱۵، کری ولف، درباره انجیلها، ص ۱۵۳ - ۱۵۷ / ۰۶۷ - بن ونیتس / ه.ک. ص ۱۷ - ۲۲ و فصل سوم / ۰۶۸ - فلیسین شاله، ه.ک. ص ۵۷. بن ونیتس، ه.ک. همان صفحات، کری ولف، ه.ک. ص ۱۵۲: درباره مقامات حضرت "پاپ" که بترتیب عبارتند از، نایب مناب پطروس حواری، خلیفه‌الله، رئیس کلیسای واتیکان و شبانی برای گوسپندان. (و رقیب فقیه عالیقدر... ) / ۰۶۹ - شاله، ۳۰۸ - ادعای برحق بودن یهود، و اسلام و سلطه طلبی آنان، ۳۰۷، شاله / ۰۷۰ - گیر شمن، ه.ک. ص ۱۴۳ / ۰۷۱ - ه.ک. ص ۱۴۱ / ۰۷۲ - ه.ک. ص ۱۶۸ / ۰۷۳ - ه.ک. ص ۲۴۲ / ۰۷۴ - جهاننگشای جوینی، ص ۲۱ / ۰۷۵ - در مصر... تقدس پادشاه او را دارای نیروی فوق طبیعی میکرد و وی را برای سلطنت... مهیا می‌ساخت. شاله ص ۴۸ و ۴۹ / ۰۷۶ - شاهنامه فردوسی، جلد هفتم، بخش اول. / ۰۷۷ - یهوه خدای یهود خدایی جنگجو است. دشمنان یهود دشمنان خدا هستند... جنگجویان یهوه یاوران یهوه هستند. "شاله، ص ۳۰۷. مقایسه شود با دشمنان خمینی که دشمنان اسلام و کافرند. / ۰۷۸ - کوروش را ایرانیان پدر، یونانیان سرور و قانونگذار و یهودیان مسموح پروردگار می‌دانستند. گیر شمن، تاریخ ایران، ص ۱۴۳ / ۰۷۹ - شاهنامه فردوسی، جلد پنجم، / ۰۸۰ - رستم الحکماء / ص ۲۷۲ / ۰۸۱ - این مطلب را در بخش دوم همین مقاله خواهیم دید... / ۰۸۲ - گیر شمن، ه.ک. ص ۱۴۳ / ۰۸۳ - رجوع به قصر مداین و ایوان کسری، کیفیت روشنایی و حرارت

داخلی آن . . . شاهنامه، جلد هفتم، حکومت خسرو پرویز. / ۸۴ - زرتشت آئین خود را در بلخ به گشتاسب عرضه نمود، همچنین مانی دعوت عام خود را از شاپور آغاز نمود، مزدک نیز قباد را به مکتب خویش فرا خواند. سید جمال‌الدین افغانی نیز بارها به حضرت سلاطین ایران و عثمانی رفت، تا وحدت عالم اسلامی را تحقق بخشد. باب نیز به هنگام گسیل به پایتخت از ناصرالدین شاه و صدر اعظم وقت میرزا آقاسی درخواست ملاقات نمود. / ۸۵ - بن ونیتس. "لغت‌نامه هند و اروپایی" چاپ فرانسه. فصل دوم / ۸۶ - گیرشمن، ه.ک. ص ۱۷۸. این امر مقایسه شود با ارسال "روح اضافی" در وجود "خلیفه الله"، در قرآن. بدین ترتیب با تایید روح اضافی خلافت مطلقه روی زمین به برگزیده خدا تعلق می‌یابد، این تمدن اساس ایدئولوژی خدا - شاهی را پی ریخت که بابل آنرا به اوج رساند. یهود که در بابل اسیر بود این ایدئولوژی را از آنان اخذ کرده و به خدا منسوب داشت، و سپس به همین صورت توسط محمد به خدای اسلام نسبت داده شد و اساس ولایت فقیه را به وجود آورد. رجوع به "تحقیق در فلسفه و کابال در اندیشه یهود قرون وسطی". از ج، وجداء، چاپ فرانسه. ۱۹۶۰. صفحات ۴۷ - ۶۵. ۸۷ - فلیسین شاله، تاریخ مختصر ادیان بزرگ. ص ۲۵۰ / ۸۸ - گیرشمن، ه.ک. ص ۲۵۰ - ۸۹ - ه.ک. ص ۱۴۳ / ۹۰ - ه.ک. ص ۵۳ / ۹۱ - ه.ک. ص ۵۷ / ۹۲ - شاهنامه، جلد ۴، چاپ جیبی - ص ۱۸۶ / ۹۳ - گیرشمن، ه.ک. ص ۲۶۵ / ۹۴ - ه.ک. ص ۲۶۴ / ۹۵ - گیرشمن، ه.ک. ص ۲۶۵ / ۹۶ - سراسر ادبیات ایران مشحون تشبیه شاه به خورشید است، ما چند نمونه به عنوان شاهد مدعا نقل می‌کنیم: نجم رازی در مقدمه مرصاد العباد سلطان ارسلان سلجوقی او را "آسمان چتر، ستاره منجوق، سایه اسم ذات‌الله و مظهر معانی صفات الهی و یوسف جاهی و ناصر اولیا و قاهر اعداء اله" می‌خواند. ص ۲۶. علاوه بر آن سلطنت را نیابت و خلافت الله بر روی زمین می‌خواند ص ۴۱۱ و ۴۲۵. و تصریح می‌کند که "شاه شبان و رعیت رمه او و کفار گرگان آنند" ص ۴۲۸ - عبید زاکانی در قصیده رائیه خود شاه شیخ ابواسحق اینجورا خورشید شعار و آسمان کردار (۲۷) و در قصیده دیگری او را خدایگان می‌خواند (۵۲). حافظ در قصیده واره میمیه شاه منصور مظفری را خورشید سلطنت و فراغت آفرین می‌خواند. / ۹۷ - شاله. ک صفحات ۵۹ - ۶۴ / ۹۸ - "آنگاه به قوت ربانی و تایید آسمانی در پادشاهی شروع کند. . . مرصاد العباد ص ۴۲۵ / ۹۹ - بار تولد، خلیفه و سلطان، ص ۱۰



## تحریف تاریخ کرد

# در تاریخ نگاری بورژوازی ایران

مقدمه مترجم

مقاله‌ئی، که از نظر شما خواهد گذشت، نقد شیوائی است، که پرفسور ق. ک. کوردویف (۱) گردشناس کرد اتحاد شوروی بر کتاب غلامرضاشید یاسمی، کرد سنجایی ایران بنام: "کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او" (۲) نوشته‌است. برای فهم دقیق مضمون و محتوای این مقاله و اساساً اطلاع از سابقه کتاب رشید یاسمی و اینکه چرا و بچه منظور تالیف شد ناگزیر به ذکر این مقدمه هستیم.

پس از آنکه رضاخان قزاق بوسیله امپریالیسم انگلیس بر اریکه قدرت نشاند شد و بساط دیکتاتوری را گسترد، سرکوب و گشتار و خفقان، سیاست بنیادی رژیم ارتجاعی ایران گردید. رضاخان نیز همچون تمام شاهان و حکام ستم پیشه ایران، در آغاز حکومت، قدرت خویش را در مبارزه با کردها و گشتار و حشیانه آنان به آزمایش گذاشت. این قزاق جنایتکار تحت پوشش مبارزه باخانخانی، با چنان قساوت و بیرحمی گمر به نابودی کردها بست، که تاریخ از شرح آن شرمگین است. توده‌های زجرکشیده کردستان ایران هیچگاه نام خونخوارانی چون ژنرال امیر احمدی معروف به قصاب کردستان و عبدالله خان طهماسبی جلاد دیگر رضاخان را فراموش نمی‌کنند، که چگونه این اوباشان سرتاسر کردستان را بخون فرزندانش رنگین نمودند و ملت کرد را در آتش و خون غرق کردند. بشهادت نوشته‌های خود رضاخان مبارزه با کردها، سخت‌ترین دوران حکومت او بوده‌است. از سوی دیگر طبق برنامه‌ئی وسیع و همه‌جانبه، زبان و ادبیات کردی ممنوع اعلام گردید. لباس کردی و آداب و رسوم کردها مورد تحقیر و تمسخر قرار گرفت و بطور کلی موجودیت ملت کرد در ایران انکار گردید. این اعمال ضدانسانی، احساسات توده‌های ملت کرد را بشدت جریحه‌دار ساخت و آنان را برای مبارزه مصمم‌تر و پیگیرتر نمود.

سیاست خفقان و سانسور و تحلیل ملیت‌ها، بویژه ملت کرد که دارای سنن دیرین فرهنگی و مبارزاتی بودند، دارای آنچنان بعد وسیعی بود،

که بجزءات میتوان گفت آثار شوم آن حتی امروز نیز در ادبیات چپ مشاهده می‌شود. شرح این مسئله مهم از حوصله این مختصر خارج است.

در بحبوحه این فرهنگ‌گشی بود، که دایره‌المعارف اسلامی بزبان‌های انگلیسی و فرانسه و آلمانی در اروپا منتشر شد. یکی از مقالات بسیار مهم و با ارزش دایره‌المعارف اسلامی، مقاله کرد و کردستان است بقلم خاور شناس نامی، پرفسور ولادیمیر مینورسکی (۱۸۷۷ - ۱۹۶۶). پرفسور مینورسکی در مقاله خود به تفصیل از نژاد، زبان و ادبیات ملت کرد سخن گفته است و برای اولین بار نظریه معروف خود را درباره نژاد کرد ابراز داشت و بالاخره اثبات کرد، کرد ملتی است اصیل و مستقل و دارای زبان و ادبیات و تاریخ و فرهنگ خاص خود.

انتشار مجلدات دایره‌المعارف اسلامی با استقبال فراوان دانشمندان و روشنفکران خاور نزدیک و میانه روبرو شد. دانشمندان کرد نیز تحت تأثیر پرفسور و مینورسکی در صدد برآمدند تاریخ کرد و کردستان را بزبان کردی بنویسند.

برای اولین بار محمد امین ذکی (۱۸۸۰ - ۱۹۴۸) مورخ کرد به تألیف اثری پرداخت که در آن بطور مشروح نژاد و تاریخ و زبان کرد را مورد بررسی و مطالعه قرار داد. اثر محمد امین ذکی بنام "خلاصه تاریخ کرد و کردستان" در سال ۱۹۳۱ (جلد اول) در بغداد بزبان کردی منتشر شد. در سال ۱۹۳۷ نیز جلد دوم آن که درباره تاریخ امارات و دول کرد بود بچاپ رسید.

نشر این کتابها مورد اقبال عمومی کردهای عراق و ایران و حتی ترکیه قرار گرفت، چنانکه در مدت بسیار کمی نسخ آن نایاب شد. اثر محمد امین ذکی بزبانهای عربی و ترکی نیز ترجمه و چاپ شد. در سال‌های چهل شمسی در زمان شاه اخیر، کتاب مذکور توسط یکی از دانشمندان کرد بفارسی ترجمه شد، ولی نسخه خطی آن از طرف ساواک ضبط و نابود شد! "خلاصه تاریخ کرد و کردستان" بمقیاس وسیعی در دسترس روشنفکران کرد ایران قرار گرفت و این مسئله رژیم را نگران کرد، چون از سوئی قدرت جمع‌آوری آنها را نداشت و از سوی دیگر وجود کتابهای باصطلاح "ضاله" را نمی‌توانست تحمل کند، ناگزیر مزدورانش را بمقابله آن بسیج کرد.

بنابراین وزارت فرهنگ وقت غلامرضا رشید یاسمی رامه‌مور کرد بهر نحوی که ممکن است کتابی در رد کتاب مذکور بنویسد و تا آنجا که امکان دارد در جهت منافع حکومت ایران، درباره ایرانی بودن کردها قلمفرسائی کند. قابل ذکر است که در این ایام، چاپ و نشر هر کتابی چه بزبان کردی و چه غیر، درباره کردها ممنوع بود و نویسنده خاطی بشدیدترین وجهی مجازات می‌شد.

بعدها، زمامداران ایران کتاب رشید یاسمی را در تیراژ وسیعی چاپ کردند و در هر زمانی که پای مسئله کردستان ایران بمیان می‌آمد و منافع رژیم بخطر می‌افتاد، این کتاب نیز بچاپ تازه‌ئی میرسید و با بهای بسیار نازل در اختیار مردم گذاشته می‌شد. مخصوصاً "در دوران جمهوری مهاباد رژیم تبهگار ایران این کتاب را بطور گسترده‌ئی در سطح ایران پخش کرد و استفاده تبلیغاتی شایانی بنفع خود و بضرر کردها از آن بعمل آورد.



این سیاست بعدها نیز ادامه یافت و تاریخ‌های سراسر دروغ و تحریف‌شده، یکی پس از دیگری برای ملت کرد ایران نوشته‌شد. از جمله این تاریخ‌ها می‌توان از کتاب: "گردستان" تالیف علی اصغر شمیم و "تاریخ ریشه‌نژادی کرد" تالیف احسان نوری پاشا نام برد که هیچ‌یک ربطی به تاریخ ملت کرد ندارد.

این مقاله را پرفسور ق. ک. گوردویف در سال ۱۹۵۴ بزبان روسی نوشته‌است. با وجودی که بیست و نه سال از زمان نوشتنش می‌گذرد، ولی برای خواننده فارسی زبان هنوز در بزرگیرنده مطالب تازه و بگری است. اصل روسی مقاله تحت این عنوان است:

Kurdoev K.K.  
"Falsifikatsiya istorii Kurdov V persidskoi burgeuaznoi istoriografii"  
dningradskii gosudarstvenni  
Universitet. 1954 - № 179 PP. 120 - 137

که در سال ۱۹۷۳ دکتر عبدالرحمن حاج معروف، آنرا بزبان کردی ترجمه و در سال ۱۹۷۴ بچاپ رسانید. ترجمه فعلی از روی ترجمه کردی صورت گرفته و با اصل روسی آن نیز مطابقت شده است. مترجم سعی کرده‌است تا آنجا که در توانش بوده، مفاهیم را عیناً بدون هیچ دخل و تصرفی به فارسی برگرداند و کمتر در پی زیبایی کلام بوده‌است. ناگفته نماند چند سطر از مقاله را که برای خواننده فارسی زبان زائد و خالی از فایده بود حذف کرده‌است.

کتاب رشید یاسمی در سال ۱۹۴۳ بوسیله ن. کلیاکوف بزبان روسی ترجمه شده و نویسنده این مقاله ترجمه روسی آنرا مورد استفاده قرار داده است، ولی هر جا نویسنده به نقل نوشته‌های رشید یاسمی می‌پردازد مترجم اصل فارسی آنرا از خود کتاب رشید یاسمی آورده‌است. شماره‌های داخل ( ) بیانگر صفحات اصل فارسی کتاب رشید یاسمی است.

#### "حواشی"

۱ - پرفسور قنات گلاشویچ گوردویف. دانشمند کرد اتحاد شوروی است، که هم اکنون ریاست انستیتوی گردشناسی لنینگراد را بعهده دارد. شماره نوشته‌ها و تالیفات پرفسور گوردویف (مقاله، رساله، و کتاب) از صد بیرون است. متأسفانه تا به امروز هیچ‌یک از تالیفات او به زبان فارسی ترجمه نشده‌است. امید است در آینده بهمت مترجمان دانشمند این مهم انجام پذیرد.

۲ - غلامرضا رشید یاسمی، "کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او"، از نشریات مجمع ناشر کتاب، شماره ۹، بدون تاریخ نشر، در ۲۴۶ صفحه.

همیشه کار دانشمندان بورژوازی تدوین و توجیه تئوری‌های تحمیلی و ارتجاعی و وارونه کردن حقایق و جعل اسناد بوده‌است. رد این گونه تئوری‌ها یا به عبارت دیگر، افشای اکاذیب و تحریفات مورخین بورژوازی وظیفه اساسی ما تاریخ‌نویسان شوروی است، که باید بر مبنای تئوری مارکسیسم - لنینیسم حقایق را روشن سازیم.

کتابی که در این مقاله به نقد کشیده شده است، همچنانکه مؤلف آن می‌نویسد بنا به

درخواست و تشویق وزارت فرهنگ ایران تألیف شده به این منظور، که ریشه و وحدت ملی کرد با ملت ایران (فارس - ق. کوردویف) و همچنین وحدت تاریخ آنها و اشتراک کردها در حیات ایران نشان داده شود. (۲۱۹)

مؤلف برای انجام این ماء موریت، مسئله نژاد و تاریخ کرد را از دوران باستان، یعنی قبل از صفویان تا دوران سلسله اخیر، مورد مطالعه قرار داده است. این کتاب بمنظور تحریف و وارونه جلوه دادن تاریخ و نژاد کرد، از همان ابتدا تا انتهای با حیل و دروغ سر هم بندی شده و از اینجا نیز معلوم می شود، که تألیف آن در جهت برآوردن یک ضرورت سیاسی حکومت ایران بوده است.

مؤلف برای بررسی نژاد و تاریخ کرد، از اعصار کهن تا قرن شانزدهم میلادی، به اسناد، آراء و نظریات بسیاری درباره زبان، تاریخ، فرهنگ و نژاد کرد، از مؤلفان شرقی و غربی استناد کرده است. این بخش از کتاب رشید یاسمی برای یک نفر تاریخ شناس و کردشناس می تواند مفید و مهم باشد. قابل ذکر است که تنها بخش سودمند کتاب نیز همین بخش است. محتوای کتاب بشرح زیر است:

بعد از مقدمه (۱ - ۳) و مقدمه‌ئی در تاریخ کرد (۳ - ۴) مؤلف، کردستان را در اعصار کهن نشان می دهد (۱۵ - ۴۳) سپس روابط ملت های هند و اروپائی را با آشوری ها و ایلامی ها مورد بررسی قرار می دهد (۴۴ - ۶۶) آنگاه از تاریخ کیمریان و سکائیان سخن می گوید (۶۶ - ۶۹)، دولت ماد و دولت پارس (۷۰ - ۷۴)، برخی اسناد درباره کشور پارسوا (۷۴ - ۷۷) نیرو گرفتن پارسیان (۷۷ - ۷۸) خلاصه تاریخ پادشاهی هوخستر (۷۸ - ۸۳) پادشاهان اخیر بابل (۸۴ - ۸۵)، کورش کبیر (۸۶ - ۸۷). سپس بطور اعم و مشروح از تاریخ کردستان در قدیم و از ملت هایی که در آن زیسته اند، سخن می گوید. بعد تاریخ ملت کرد را بطور اخص مورد بررسی قرار می دهد. مؤلف درباره معنای کلمه "کرد" و پیرامون نژاد کرد (۸۹ - ۹۹)، آرا و نظریات بسیاری از دانشمندان را ذکر می کند. درباره نژاد کرد، داستانها و افسانه های عربی، فارسی و کردی فراوانی را نقل می کند (۱۰۰ - ۱۱۸)، ازدین و معتقدات کردها یاد می کند و در (۱۳۲ - ۱۳۸)، زبان کردی و پیدایش آنرا مورد بحث قرار می دهد. یک بخش از کتاب به مطالعه و توضیح تئوریهای گوناگون درباره ملت اختصاص داده شده (۱۳۹ - ۱۴۵)، دو فصل آخر کتاب درباره تاریخ کرد است، که در بخش پیش از اسلام آن اسناد و نمونه های بسیاری از منابع یونانی بدست می دهد که به تفصیل یادداشتهای گزنفون را پیرامون مبارزات کردها علیه لشکریان یونانی نقل می کند (۱۴۶ - ۱۵۸)، همچنین از نوشته های پولیبیا (۱۵۹ - ۱۶۰)، استرابن (۱۶۰ - ۱۶۵)، سخن بمیان آمده است. این فصل با سخنی پیرامون نژاد ساسانی ها (۱۶۵ - ۱۷۴)، به پایان می رسد. آخرین فصل کتاب درباره تاریخ کرد بعد از اسلام است (۱۷۵ - ۱۸۲)، که ضمن آن از خاندانها و امارات کرد، مانند برزیکانی، مروانیه، شدادی و ایوبی و... سخن گفته است. سپس مؤلف به بحث پیرامون مبارزات کردها و امراء آنها علیه اعراب (۱۸۲ - ۱۸۸)، غزها (۱۸۸ - ۱۹۱)، سلجوقیان (۱۹۱ - ۱۹۳)، مغول (۱۹۶ - ۱۹۹) و تیمور (۱۹۹ - ۲۰۳)، می پردازد. آخرین بخش، فصلی است درباره تاریخ کرد در دوره صفویان (۲۰۳ - ۲۰۹)، کتاب بایک مؤخره و فهرست منابع و ماء خدی که در تألیف آن مورد استفاده قرار گرفته است پایان می رسد (۲۰۹ - ۲۴۶).

حال به بررسی آراء و نظریات مؤلف کتاب می پردازیم:

در بخش مختصری از تاریخ کرد، مؤلف به انتقاد از تئوریهای می پردازد، که نژاد کرد را فارس نمی دانند و بدون ارائه سندی و بدور از هرگونه پایه و اساس علمی تلاش کرده است، آن تئوری را که ملت کرد را ملتی اصیل، مستقل و صاحب فرهنگ، زبان و تاریخ خاص خود می داند نفی و انکار کند و با تلاشی آشکار شونیسم ایرانی را به کردها تحمیل نماید. یاسمی می نویسد:

لازمه تحقیق درباره کرد و تاریخ کرد اینست که، تنها باید در جهت پیوند و ارتباط آنان با ملت ایران (فارس. ق. کوردویف) باشد. زیرا کرد از لحاظ نژادی ایرانی است و در نژاد و زبان و اعتقادات دینی هیچگونه اختلافی با دیگر ملت‌های ایرانی ندارد (۱۴۴). رشید یاسمی در انتقاد از محققان تاریخ کرد می‌نویسد: در کتب متعدد دیده‌ام که، نویسندگان کوشیده‌اند با دلایل بی‌اساس و ناستوار طایفه کرد را، که یکی از شعبه‌های نژاد ایرانی بلکه خود از ارکان ایرانیست است از طوایف تورانی یا سامی وامثال آن معرفی کنند (۵). رشید یاسمی در جهت نوجیه سیاست شونیستی شاه تا این مرحله پیش رفته‌است که، دانشمندی را که نژاد کرد را ایرانی (فارس. ق. کوردویف) نمی‌دانند، دشمنان ملت کرد نامیده است. مؤلف می‌نویسد: نویسندگانی که نهال کرد را از باغ نژادی خود بر می‌کنند و به غیر (عرب، گوتی، لولوبی، کاسی، کلدانی) پیوند می‌کنند، عمداً چشم از همه نوامیس تاریخی و آثار واضح باستانی می‌پوشند (۶). این ملت‌ها را مؤلف از جمله گمنامان روزگار یا از زمره اشقیای جهان یا از طوایف صحراگرد بی‌خانمان نامیده‌است (۶). مؤلف به گونه‌ئی بسیار پیش پا افتاده به تئوریهائی که ریشه کرد را ایرانی نمی‌دانند، پاسخ داده و می‌نویسد: کرد یکی از شاخه‌های درخت کهن سال و برومند نژاد ایرانی است (۷).

در فصل مربوط به تاریخ ملت‌هایی که از قدیم، یعنی در سال‌های ۳۰۰۰ پیش از میلاد، در کردستان می‌زیسته‌اند (۲۰ - ۴۳) به تفصیل از لولوبی، کاسی و گوتی و... که در نواحی کوهستانی زاگرس زندگی کرده‌اند سخن می‌گوید. در اینجا به اختصار از کشمکش این ملت‌ها با بابلی‌ها و آشوری‌ها صحبت می‌کند و نمونه‌هایی هم از نظریات دانشمندان را درباره ریشه و زبان آنها ارائه می‌دهد.

برخی از دانشمندان نشان داده‌اند، که این ملت‌ها (لولوبی، کاسی و گوتی. مترجم) از لحاظ ریشه‌ئی از ملت‌های هند و اروپائی شمرده نمی‌شوند. عده دیگری از تاریخ‌شناسان بر این نظرند که، ملت‌های مذکور منشاء کردهای فعلی می‌باشند. (لر) از لولو و (کاسکان) از کاسی و (کوربی) از گوتی پدید آمده‌است. بدین ترتیب دانشمندان به این نتیجه رسیده‌اند که، کردها از فارس‌ها قدمت تاریخی بیشتری دارند و بهمین دلیل کردها را ایرانی نمی‌دانند. رشید یاسمی برای اینکه نشان بدهد که کرد، هیچ ارتباطی با ملت‌های غیر ایرانی ندارد بشدت در برابر این نظریات بمقابله برخاسته، می‌گوید: تاریخ کرد تنها به فارس بسته شده است و قبل از پیدایش فارس در سرزمین کردستان فعلی و ایران، هیچ کردی در کوهستان‌های زاگرس وجود نداشته‌است. بهمین دلیل هم رشید یاسمی نوشته‌است: دانشمندی که کرد را از بقایای ملت‌های قدیم، یعنی قبل از مادها می‌دانند که در کردستان حالیه زندگی کرده‌اند، راه خطا پیموده‌اند و اشتباه است. اگر کردها را فاقد ریشه ایرانی بدانند (۱۲). هیچ‌سندی در دست نیست که نشان دهد، یکی از طوایف کرد حالیه از بقایای ملت‌های قدیمی لولو، کاسی و خالدی محسوب می‌شوند (۱۲). مؤلف در همه جا چنین تصور می‌کند که، زبان ایرانی بمعنای زبان فارسی است. رشید یاسمی معتقد است که، گویا کلمه کرد بمعنای مجموعه‌ئی اتنوگرافی، بهیچوجه در میان ملت‌های قدیمی کردستان، که از آنها نام برده شد، دیده نمی‌شود. بهمین مناسبت نوشته‌است: در هیچیک از آثاری که مبنای تحقیقات ما راجع به کردستان قدیم بود... نامی از طایفه کرد نیافتیم، مگر در یک سنگ مصطبه سوری که لفظ کردا Karda خوانده شده‌است و آنهم نام ناحیه‌ئی است، نه طایفه خاصی، که دلالت بر تقدم کرد بر مادها و پارس‌ها باشد (۸۸).

این گفته رشید یاسمی تا بخواهید نادرست، و بی‌اساس است. این نادرستی نیز از نمونه‌ها و اسنادی پدیدار می‌شود که مؤلف از منابع متعدد نقل می‌کند. زیرا در برخی از اسناد گوناگون ملت‌های باستانی شرق و آسیای میانه، کلمه کرد بمعنای مجموعه‌ئی اتنوگرافی از طوایفی که، در منطقه زاگرس زندگی کرده‌اند، بکار برده شده‌است. بعلاوه رشید یاسمی خود واژه کردو،

کردی، کارادا، کرد را بکار برده، که گویا در نوشته‌های کهن بابل و سومر و غیره بمثابه نام ملتی که در کوهستانهای زاگرس زندگی کرده‌اند مورد استفاده واقع شده‌است. اما مؤلف مانند بعضی از دانشمندان، کلمات مذکور را همچون نامی اتنوگرافی نمی‌پذیرد، بلکه آنها را نام جغرافیائی مناطق تصور می‌کند. بهمین مناسبت می‌گوید؛ کلماتی شبیه یا قریب لفظ کرد، در آثار مربوط به زاگرس و حوالی آن دیده شده‌است و بعضی از محققان آنها را با لفظ کرد، یکی پنداشته‌اند. در صورتیکه نه قردو نه قورطی، نه بقردی و نه خالدی، هیچیک ارتباط استواری با کلمه کرد ندارند و دانشمندان باستانشناس را در رد آنها حجت‌های بسیار است (۹۴). رشید یاسمی چنین وانمود می‌کند که همراه با نام این مناطق کارادا، کاردو، کورتی، کرد همچنین نام طایفه‌ئی ایرانی (از نظر رشید یاسمی فارس) بوده، که کرد نامیده شده‌است.

مؤلف چه سندی برای اثبات این امر در دست دارد که در گذشته میان ایرانی‌ها یعنی فارس‌ها، طایفه‌ئی فارس وجود داشته که کرد، نامیده شده‌است؟

استناد مؤلف تنها به نقل قولی است از سترابن که می‌نویسد: جوانان پارس را چنان تربیت می‌کنند که در سرما و گرما و بارندگی، بردبار و ورزیده باشند. شب در هوای آزاد به چشم‌داری بپردازند و میوه جنگلی مانند بلوط و غیره بخورند، اینها را کردک Kardak گویند. مردم کردک از غارت زندگی می‌کنند و کردا، بمعنی مرد جنگی و دلیر است (۱۰۷). رشید یاسمی با تکیه بر کلمات نامشخص سترابن بر این نظر است که، کرد از پارس (فارس حالیه) بوجود آمده‌است. رشید یاسمی می‌نویسد: پارسوا مهد و مسکن کرد است (۱۰۷). پخش شدن کردها با حرکت طوایف هند و ایرانی مربوط است. در میان این طوایف، طایفه فارس وجود داشت و این طوایف با توسل به زور از راه دربند قفقاز از شمال به آسیای صغیر سرازیر شدند. در آغاز در غرب دریاچه ارومیه مسکن گزیدند و سپس بطرف جنوب بسوی منطقه پارسوا - فارس امروز، به حرکت در آمدند... و طوایف کنونی ایرانی نژاد را بوجود آوردند (۳). کرد طایفه‌ئی است ایرانی و در منطقه‌ئی که در گذشته، کرد نام داشته محل زندگی خود را یافته است و ساکنان قدیمی این منطقه را بیرون و یا در خود حل کرده است. بعد از این، این طایفه (طایفه فارس) بنام جدیدی نامیده شد، یعنی بنام منطقه‌ئی که تصرف کرده بود (۹۹). بدین ترتیب مشاهده می‌شود، رشید یاسمی بدون اتکا به هیچ سندی می‌خواهد اثبات کند که ریشه کردفارس است.

به نظر ما کرد از فارس ریشه نمی‌گیرد، بلکه در نتیجه اختلاط قبایل و ملت‌های قدیمی که در سلسله کوه‌های زاگرس مسکن داشتند پدید آمده است. بسیاری از قبایل کرد که دارای ادیان و اعتقادات گوناگونند و در اتنوگرافی آنها اختلاف هست و همچنین بقایای بسیاری از نام‌های قبایل کهن در جامعه کرد و بعضی از نام‌های جغرافیائی مناطق کوهستانی آسیای صغیر که بدل به نام برخی از قبایل کرد شده‌اند چنین نشان می‌دهند که، ملت کرد در نتیجه اختلاط برخی از قبایل و ملت‌هایی که در مناطق کوهستانی زاگرس زندگی می‌کرده‌اند و یا به آن مناطق آمده بودند، بوجود آمده‌است. در اینجا برای نمونه، تعدادی از اسامی این قبایل را متذکر می‌شویم. کاسکان از نام قدیمی ملت کاسی سرچشمه می‌گیرد، که در کوه‌های زاگرس زندگی کرده‌اند. لولو، از نام ملت لولو آمده است، که در جنوب کوهستانهای زاگرس بسر می‌بردند. کورت، از نام ملت کورت پدید آمده است که در شمال شرقی کوه‌های زاگرس می‌زیسته‌اند. خالتان، از نام ملت کهن خالدی نشان می‌گیرد. داسنی، از نام ملت تاسانی آمده و با نام قدیمی منطقه تاسانی هم شبیه است. تاکاری، از نام قدیمی منطقه تیکوری بوجود آمده‌است، که این منطقه در جنوب ارمنستان واقع شده‌است. زیلان، از نام باستان زیلونی پدید آمده که در جنوب ارمنستان است.

بدون تردید شباهت اسامی قبایل کرد با اسامی ملت‌های کهن و مناطق کردستان قدیم

تصادفی نیست، بلکه این امر نشان دهنده تاریخ تشکیل و بوجود آمدن ملت کرد است. این اسناد بیش از هر چیز گویای آنست که در تشکیل ملت کرد، ملت‌های کهن زاگرس و ایران (ماد - پارتیان - فارس) سامی و قبایل جنوب قفقاز و ملت ارمن و غیره بزرگترین سهم را بعهدہ داشته‌اند. در زمان شکل‌گیری، شاخه زبان‌های ایرانی (نه فقط فارسی) بر دیگر زبانها پیروز شده و در نتیجه این پیروزی زبان کردی بوجود آمده است و بر اساس قانون پیوند زبان، کردی یکی از زبانهای ایرانی است. زبان برخی از قبایل قدیمی زاگرس که در اساس تشکیل ملت کرد تشریک مساعی کرده‌اند از خانواده زبانهای ایرانی بوده‌است. بهمین دلیل زبان کردی مانند یکی از زبان‌های اصلی زاگرس با زبان مادی و پارتی و فارسی نزدیکی و ارتباط داشته‌است. اما بهیچوجه از زبان فارسی بوجود نیامده و ریشه نگرفته است. چنانکه رشید یاسمی بی‌شماره در صدد تحمیل آنست. بدون تردید اشتراک ماد و پارتیان و فارس در تشکیل ملت کرد، سبب تقویت ارتباط با زبانهای ایرانی (مادی، پارتی، فارسی) شده اما این امر بهیچوجه نمی‌تواند نشان‌دهنده این باشد که، کرد از فارس بوجود آمده و زبان کردی شاخه‌ای از زبان فارسی است. واژه کرد بمنابہ نام ملتی که در محدوده کردستان زندگی کرده‌است در آثار مؤلفان یونانی و ارمنی و سومری و غیره مشاهده می‌شود. بر اساس این منابع، کرد از قدیم‌الایام در مناطق میانی کردستان فعلی زندگی کرده‌است، یعنی از طرف شمال از دریاچه وان و ارومیه تا کوههای زاگرس و در طرف جنوب از رودخانه دجله و از طرف غرب در ناحیه بوتان.

در آثار سومری و آشوری (۲۰۰۰ - ۱۰۰۰) پیش از میلاد، نام قبیله کوتیس یا کورتی که در جنوب شرقی مناطق زاگرس می‌زیسته‌اند بچشم می‌خورد. در آثار نارامسین حدود ۲۵۰۰ پیش از میلاد، نام قبیله لولوبی (لولو)، گورتی که در مناطق کوهستانی زاگرس زندگی کرده‌اند مشاهده می‌شود. لولوبی (لولو) در تاریخ علمی منشاء لر شناخته شده‌است. قبیله گورتی، گونه‌ای از نام کورتی است. که در برخی از نوشته‌ها مشاهده می‌شود. بعضی از دانشمندان بر این عقیده‌اند که، لولوبی (لولو)، گورتی (کورتی) از لحاظ زبان، در آغاز از ملت‌های قفقاز بشمار می‌رفتند و عده دیگری از آنان زبان قدیم این قبایل را زبان هند و اروپائی محسوب می‌دارند. بر اساس اسناد رومی حدود سالهای ۲۲۰ - ۱۷۱ پیش از میلاد، سپاه کورتی (کرد) در جنگ علیه روم شرکت داشته‌است. مطابق اسناد هخامنشیان در میان ملت‌هایی که علیه دارا جنگیده‌اند، اسامی ملت‌های ساگارتی یا ساکارتی یا زیگورتی، که در نزدیکیهای اربیل می‌زیسته‌اند مشاهده می‌شود. برخی منابع نشان می‌دهند که هنگام حمله اسکندر مقدونی (اواسط قرن چهارم پیش از میلاد) به مشرق، کاردوخی‌ها (کردها) بخشی از سپاه دارا پادشاه ایران را تشکیل می‌دادند. گزنفون، که فرمانده لشکری ده‌هزار نفری بود (سال ۴۰۱ پیش از میلاد) می‌گوید: سپاهیان از سرزمین کاردوخ (کرد) گذشتند. ساکنان آن منطقه در جنگ شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. وقتی که گزنفون از راه‌هایی که خود و سپاهانش از آنها گذشتند، سخن بمیان می‌آورد می‌گوید: از بابل راهی کوهستانی بطرف شمال امتداد می‌یابد، که به سرزمین کاردوخ می‌رسد. این قبیله در کوهها زندگی می‌کنند. کاردوخ‌ها جنگجو هستند و تسلیم هیچیک از پادشاهان ایران نمی‌شوند (۱).

بر اساس سخنان گزنفون، نواحی کوهستانی کاردوخ در جنوب رود کینتریت واقع شده و این رودخانه همچون مرزی میان ارمن و کاردوخ بود (۲).

جغرافی دانان یونانی ابتدای قرون میلادی (سترابن - تپولمی و غیره) می‌گویند: مرکز کردستان حالیه، کاردوئن نامیده می‌شود. بر طبق نوشته‌های سترابن چنین بنظر می‌رسد که کاردوئه سرزمینی کوهستانی است که میان موش و دیار بکر قرار گرفته است.

در آثار تاریخ‌نویسان قرون اولیه میلادی و قرون وسطی، نام کوروش آشخار (سرزمین کرد)

و (کوردیک - نواحی کوهستانی کردستان) دیده می‌شود.

بدین ترتیب واژه کوروس در قدیم بمعنای کرد بوده، یعنی مجموعه‌ئی قبیله‌ئی اتنوگرافی بوده‌اند که در مرکز کردستان حالیه زندگی می‌کرده‌اند (۳). رشید یاسمی سعی کرده‌است، اسناد تاریخی را که درباره کرد و سرزمین کرد وجود دارند پنهان کند. علاوه بر پنهان کردن این اسناد خواسته‌است و نامود سازد و تحمیل نماید که کرد در ایران ریشه گرفته و بوجود آمده‌است و کشور ایران محل و گهواره پیدایش کرد است.

این تلاش مؤلف در بررسی منابع عربی، که درباره ریشه کرد سخن گفته‌اند، آشکار و واضح است که، از طرفی بدرستی نظریات برخی از تاریخ‌نویسان عرب قرون وسطی را، که ریشه کردها را عرب می‌دانند به سختی مورد انتقاد قرار داده‌است و از سوی دیگر، تمام داستانها و حکایات و افسانه‌های عربی که در جهت منافع ایران ریشه کرد را فارس می‌دانند، مورد تأیید قرار داده‌است. ملاحظه می‌شود، رشید یاسمی بسیاری از داستانها و سرگذشت قبایل کرد که تاریخ‌شناسان عرب به اتکای آنها نژاد کرد را عرب می‌دانند، جعلی و سرهم‌بندی شده بشمار می‌آورد و آنها را در عداد داستانهای خیالی محسوب می‌دارد و مؤلفین آثار مذکور را مورخین سردرگم می‌نامد (۱۰۹). اما افسانه‌های ایرانی و پاره‌ئی از سرگذشت قبایل که، ریشه کرد را فارس می‌دانند، مؤلف، آنها را صحیح و واقعی ارزیابی کرده‌است. در این مورد می‌نویسد: غالب این سرگذشت و افسانه‌ها دارای اساس و مبنای واقعی و تاریخی می‌باشند (۱۱۸). رشید یاسمی سرگذشت‌های کردی و تحقیقات تاریخ‌نویسان عرب، مانند مسعودی و طبری و غیره که ریشه کرد را عرب می‌دانند، منابعی غیرقابل استفاده و بی‌فایده بشمار می‌آورد و در این باره می‌نویسد: هنگامی که عرب اشغالگر بود، کرد برای رهائی از راهزنی اشغالگران نژاد خود را پنهان و از ترس چنین وانمود کرده که شاخه‌ئی از نژاد عرب بشمار می‌آید و همین مسئله است که سبب سردرگمی برخی از تاریخ‌نویسان عرب شده که، ریشه کرد را عرب می‌دانند (۱۱۰). در جایی دیگر رشید یاسمی می‌نویسد: طبری و بعضی از مورخان قبل از او، نخواسته‌اند بپذیرند که این قبیله شجاع، تسلیم نشده و زبردستی را قبول نکرده و در زمان آنها شورش‌های بسیار کرده‌اند و این قبیله، اساساً ایرانی هستند (۱۱۸).

نتیجه تحقیقات اتنوگرافی و جغرافیائی دانشمندان درباره کرد را مؤلف نادرست و ناقص می‌پندارد. ناقص از این نظر چون گروهی از دانشمندان کرد را ملتی از ملت‌های قفقاز بحساب می‌آورند و گروه دیگر از دانشمندان (سولاگ، ریچ - لوشان) کرد را از قبایل شمال قفقاز می‌دانند. گروه سوم از دانشمندان (ایوانوفسکی، شانتر، پیتارد) کرد را ایرانی محسوب می‌دارند. اما بنا به اعتقاد یاسمی، کرد چیزی از خود ندارد که سبب شود ملتی مستقل و اصیل بحساب آید.

رشید یاسمی به انحاء مختلف علیه آن نظری که، کرد را ملتی قفقازی یا از شمال اروپا می‌داند، بپا می‌خیزد. بهمین مناسبت می‌گوید: نظریه ریچ و سولاگ و لوشان، که می‌گویند، شباهت‌هایی میان کرد و قبایل شمال اروپا وجود دارد، بهیچوجه صحیح نیست و برای اثبات و قبول این نظریه‌ها هیچگاه بقایای آنها را در این منطقه مشاهده نکرده‌ایم که، در هر عصری طوایف شمال اروپا در اینجا سکنی گزیده باشند (۱۰۶). مؤلف دانشمندان را که معتقدند کرد دارای ریشه مستقلی است، مورد انتقاد قرار می‌دهد و می‌گوید: بعضی از دانشمندان ذیحق نیستند، کرد را ملتی دارای ریشه مستقل و اصیل بدانند. این دانشمندان در جستجوی چیزهایی بوده‌اند که کرد را از ملت‌های بزرگ جدا نمایند. اما آنان نتوانسته‌اند چیزی مستقل و مخصوص (کرد) بیابند. بدین ترتیب هر یک از دانشمندان بطور تصادفی چیزی یافته‌اند که با واقعیت منطبق نیست و این نقص آنان است. اما اگر آنها کرد را ملتی مستقل و اصیل بحساب نیاورند و کرد را همانگونه که هست، مورد مطالعه قرار دهند، در می‌یابند که، قبیله کرد از لحاظ ریشه‌ئی ایرانی است (به پندار رشید یاسمی، فارس است. ق. کوردویف) آنگاه نتیجه تحقیقات

آنها با واقعیت علمی انطباق پیدا خواهد کرد (۱۰۶) .

شوینسم ایرانی و تحمیل و آموزش آن، ازسوی رشید یاسمی تا این درجه و بدین گونه است که می‌گوید: نه تنها کرد را بعنوان ملتی مستقل و اصیل قلمداد نکنند بلکه، قبیله‌ئی از نظر ریشه‌ئی ایرانی (فارس) بحساب آورند. آن هنگام می‌توان به آسانی مسئله تاریخ و فرهنگ و زبان کرد را مورد مطالعه قرار داد! رشید یاسمی بی‌پایه بودن نظریات خود را - یعنی فارس بودن کرد - خوب درک می‌کند. نظریات یاسمی همان اندازه بی‌اساس است که کرد را ایرانی x بشمار نمی‌آورند و او و علیه آنها سخن گفته است.

روشن است که تا به امروز سندی در دست نیست که، کردها را فارس نشان دهد. پس بهمین دلیل او در تلاش است این نظریه را بقبولاند و برای خود نیز سند تراشی کند. و برای رسیدن به این هدف نیز قرابت زبان فارسی و کردی، دین و اعتقادات مذهبی و اجتماعی مشترک، سرنوشت تاریخی و تشریک مساعی کردها در تاریخ ایران را مورد بررسی و مطالعه قرار داده است. این مباحث از نظر او بسیار مهم تلقی می‌شود، زیرا مؤلف نامبرده این مسایل را از ویژگی‌های ملت بشمار می‌آورد. نامبرده می‌خواهد نشان دهد، چگونه در ویژگی‌هایی که ذکر شد، کرد هیچ اختلافی با فارس ندارد، یعنی هر دو، ملت ایران را بوجود آورده‌اند (۱۴۵). اولاً "نزد همه آشکار است که، هیچ ملت ایرانی وجود ندارد، بلکه ملت‌های ایرانی یا اقوام ایرانی (فارس، کرد، افغان، تاجیک و غیره) موجود هستند. یا می‌دانیم که ملت سلاوی وجود خارجی ندارد، بلکه اقوام یا ملت‌های سلاوی (روس، بلغار، چک و غیره) وجود دارند، که هر یک از این ملت‌ها دارای تاریخ و فرهنگ و زبان... ویژه خود هستند، بهمین ترتیب هر یک از ملت‌های ایرانی نیز دارای تاریخ، فرهنگ و زبان مخصوص بخود هستند. واضح است، رشید یاسمی برای منافع شوینستی فارس تمام این ملت‌ها را فارس محسوب می‌دارد. بهمین دلیل هم هست که، اغلب ملت فارس، تاریخ فارس، ادبیات فارس، زبان فارس و الخ را به ملت ایران، تاریخ ایران، ادبیات ایران و زبان ایرانی بدل می‌کند.

رشید یاسمی زبان کردی و دین کرد و تاریخ و فرهنگ کرد را مانند گونه‌ئی یا شاخه‌ئی از زبان فارسی، تاریخ و فرهنگ فارسی ارزیابی می‌کند. رشید یاسمی درباره زبان کردی نوشته است: زبان شرط اساسی تشکیل ملت است و این بهتر از هر چیز نشان دهنده اتحاد کرد و ملت ایران است (۱۳۲)... در مقایسه واژه‌های کردی و فارسی این اتحاد به آسانی مشاهده می‌شود (۱۳۲). اگر کرد و فارس دارای یک زبان مشترک هم بودند، باز هم نمی‌توان گفت، آنها (کرد و فارس - مترجم) یک ملت را تشکیل می‌دهند. همینقدر کافی است، نروژ و دانمارک را نشان بدهیم که دارای یک زبان مشترک می‌باشند، اما با وجود این یک ملت نیستند.

برای نشان دادن اتحاد زبان فارسی و کردی، رشید یاسمی هفده کلمه را برشمرده است که گویا این لغات در هر دو زبان بهمدیگر شباهت تام دارند. مؤلف این واژه‌ها را از نظر (فونتیکی، مورفولوژی (۱) و سینتکس (۲)) مورد مطالعه قرار نداده است و فقط می‌گوید، این کلمات مانند واژه‌های فارسی است. اما اگر رشید یاسمی بدین شیوه زبان کردی را مورد بررسی قرار می‌داد استقلال و جدائی زبان کردی با آسانی برایش مشخص می‌شد. بدون شک او نمی‌تواند بدین حقیقت اعتراف کند، زیرا در غیر این صورت، بهدنی که در نظر دارد، نخواهد رسید و بهمین دلیل هم هست، آراء و نظریات برخی از دانشمندان چون (مان، زالمان، اندیاس، مییا، لینتس) را حقیقت می‌داند که می‌گویند: علی‌رغم اختلافی که میان زبان کردی و زبان‌های ایرانی موجود است، اما باز هم یک زبان بشمار می‌روند و آن زبان هم زبان فارسی است. اختلافی که میان زبان کردی و زبان فارسی است، اهمیت چندانی ندارد، بلکه این اختلاف تصادفی است و زبان کردی شاخه‌ئی است از شجره زبان فارسی (۱۳۴).

در اینجا آشکار و روشن است نتایجی که دانشمندان مذکور درباره یکی بودن زبان کردی و

فارسی بدان رسیده‌اند، نادرست و غیرعلمی است، بهمین ترتیب هم صحیح نیست گفته‌شود، زبان روسی و زبان لهستانی، یک زبان است. شباهت بخشی از واژه‌های برخی از زبانها دلیل بر این نیست که آن ملتها دارای یک ریشه هستند.

اگر چه در زبان کردی و فارسی کلمات بسیاری وجود دارند که بهمیدگر شبیه هستند، اما علیرغم آن نمی‌توان گفت، زبان کردی از زبان فارسی بوجود آمده‌است. زبان کردی چه از نظر فونتیک و مورفولوژی و سینتکس و چه در پیدایش کلمات، زبانی است مستقل و این حقیقت مدتهاست از سوی کردشناسان اتحاد شوروی نشان داده شده و مقبولیت یافته‌است. در بررسی اختلاف میان زبان کردی و فارسی رشید یاسمی چنین در می‌یابد که، گویا این اختلاف، اختلافی است که میان لهجات زبان ایرانی (به پندار رشید یاسمی) موجود است. مؤلف زبان کردی را زبان محاوره‌ئی کرد نامیده‌است و زبان فارسی را هم زبان ادبی تصور می‌کند. نامبرده چنین وانمود کرده است که ادبیات فارسی از نظر کردها چنان ارجمندو نزدیک و ساده است که آرزومندند بزبان فارسی بخوانند و بنویسند (۱۳۴ و ۱۵۵).

رشید یاسمی می‌گوید: تا سال‌های اخیر در تمام مناطق کردستان غیر از نوشتن بزبان فارسی، زبان دیگری مورد استفاده واقع نمی‌شد (۱۳۵). تاریخ‌نویسان و دانشمندان کرد، بزبان فارسی تاءلیف کرده‌اند (شرفنامه و غیره). درباره آن دسته‌از شاعران و نویسندگان و تاریخ‌نویسان که بزبان کردی تاءلیفاتی دارند، رشید یاسمی سکوت کرده‌است. معهذا گاهی هم از کتب دینی طوایف کرد (یزیدی - شبک و غیره) سخن می‌گوید که بقایای ادیان شرق قدیم را محفوظ نگاهداشته‌اند، همچنانکه دانشمندان می‌گویند، این کتابها بزبان کردی نوشته نشده‌اند، بلکه بزبان فارسی نگارش یافته‌اند.

رشید یاسمی در مورد کردهای عراق که امروزه دارای زبان و ادب ویژه خویش هستند، چیزی نمی‌گوید. بعلاوه گاهی هم می‌گوید: هر چند زبان کردی از سال ۱۹۲۱ بعنوان زبان دوم رسمی حکومت عراق شناخته‌شده، اما کردها از طریق کتابهای فارسی به تحصیل می‌پردازند. رشید یاسمی می‌نویسد: در عراق از سال ۱۹۲۱ در آموزشگاههای دولتی و دستگاه‌های رسمی زبان کردی مورد استفاده واقع شد، اما در آموزشگاههای ابتدائی هنوز کتاب‌های فارسی، چون دیوان سعدی و نظامی مطالعه می‌شود، الخ. ما بدین مناسبت دلایلی را بیاد رشید یاسمی می‌آوریم که بمذاق نژادپرستی او ناخوشایند است. واضح است که زبان محاوره‌ئی دولت صفویان فارسی نبود، بلکه آذری بود. بعلاوه بنیانگذار دولت صفوی شاه اسمعیل، بعد از خود دیوان شیری بزبان آذری بر جای گذاشت. اما رشید یاسمی خود را از این اسناد کرد، دور ساخته است، علی‌رغم این موضوع، زمانی که سخن بر سر دولت صفوی است آن را دولتی ایرانی (به پندار او فارس) قلمداد می‌کند. ما تردیدی نداریم که زبان فارسی و نوشتن بزبان فارسی در میان برخی از فتووالهای کرد بسیار رواج داشته، مضافاً به اینکه می‌دانیم بعضی از آن فتووالها که رشید یاسمی بنمایندگی آنها سخن می‌گوید، حاضرند دست از زبان مادری خود بردارند و ملت کرد را فدای منافع سیاسی حکومت شاه کنند. اما رشید یاسمی بهیچوجه حق ندارد بنام تمامی ملت کرد سخن بگوید.

تاریخ ملت کرد، عموماً "گواه است که کرد دارای فرهنگ و زبان خاص خویش است. مبارزات ملت کرد در راه آزادی و استقلال، حلقه‌های خونینی است که از تمام قرون تاریخی ملت کرد گذشته‌است. بویژه در این دوره مبارزه ملت کرد بسیار مشخص است. بگمان ما تنها یادآوری مبارزات ملت کرد در سالهای جنگ جهانی دوم، که چگونه در کردستان ایران حکومتی خود مختار تشکیل دادند و چگونه با ضربات بی‌رحمانه حکومت جبار شاه از میان رفت، سندی واضح و درست و قابل اعتماد است.

رشید یاسمی حتی از نظرگاه مذهبی نیز کرد را شاخه‌ئی از فارس می‌داند و در این باره



نوشته‌است: این یکی از شرایط ملت است... (۱۱۹) بر مبنای بقایای دینی، ما می‌توانیم اثبات کنیم که چگونه قوم کرد شاخه‌ئی از شجره ایرانی است و همچنین این نیز آشکار است که، چگونه هزار سال قبل از این، تمام ایران و کردستان دین اسلام را پذیرفتند. در اینجا اتحاد کامل آنها مشخص می‌شود. علاوه بر این پیش از اسلام، دین ساکنان کردستان دین ایرانی بود (یعنی زردشتی - ق. کوردویف).

بدیهی است دلایل و بررسیهای رشیدیاسمی از لحاظ علمی فاقد ارزش و از حقیقت بسیار دوراند. روشن است که بهیچوجه نمی‌توان دین را یکی از مبانی اتحاد یک ملت بشمار آورد. همه بخوبی می‌دانیم که ترک و عرب و فارس و افغان و ملت‌های دیگر، مدت‌هاست دین اسلام را پذیرفته‌اند، اما بهیچوجه نمی‌توان گفت آنان یک ملت را تشکیل می‌دهند. اگر از لحاظ دین کردها را مورد بررسی قرار بدهیم که چه ملتی هستند، آنگاه بسهولت، کرد می‌تواند عرب، ترک و افغان و غیره بحساب آید.

علاوه نوجه رشید یاسمی را به این امر جلب می‌کنیم که، این ملتها نیز همه مسلمان هستند. رشید یاسمی می‌گوید: در حال حاضر کردها عموماً "بر دین اسلامند. اکثر کردها شافعی مذهب می‌باشند و غالب قبایل کرد نیز در ایران شافعی مذهب هستند، به استثنای طوایف اردلان و برخی از طوایف کرمانشاه و لرستان که جعفری مذهب می‌باشند (۱۲۲).

از این چند سطر مؤلف چنین پیداست که، تنها چند طایفه کرد، جعفری مذهب می‌باشند، که قوانین مذهبی حکومت ایران بر اساس این مذهب است و اکنون نیز مذهب رسمی ملت فارس است. اکثر طوایف کرد سنی هستند، یعنی شافعی می‌باشند. به این ترتیب از لحاظ دینی نیز روشن شد که کرد بهیچوجه شاخه‌ئی از شجره فارس نیست. رشید یاسمی می‌نویسد: قبل از اسلام اعتقادات مذهبی کردستان از مبانی ایرانی (فارس. ق. کوردویف) قوام گرفته بود. ما نمی‌دانیم آئین زردشت چگونه در میان ساکنان قدیم کردستان منتشر شده بود. اما، آنچه مشخص است تنها این است که تقدیس آتش نزد برخی از قبایل کرد وجود داشته، اگر از این امر این نتیجه عاید شود که آباء و اجداد کرد بر دین زردشت بوده‌اند، هیچ دانشمند واقعی این امر را یعنی اشتراک دین را دلیل بر وحدت ملت نمی‌داند.

بهمین ترتیب درباره اسناد انتوگرافی مؤلف می‌گوید: از این لحاظ هم هیچگونه تفاوتی بین کرد و فارس وجود ندارد. مراسم سوگواری و عروسی و رقص و اعیاد و دیگر مراسم کردها هیچگونه اختلافی با مراسم ایرانی‌ها ندارد. بدیهی است این مراسم نزد عرب و فارس و ترک و کرد یک نوعند. علت شباهت بعضی از این مراسم نزد ملت‌های مذکور، نتیجه همزیستی و اشتراک در دین و روابط فرهنگی میان آنها است. همچنین روشن است که اشتراک دین نمی‌تواند سند و علت باشد که بتوان گفت این ملتها دارای یک‌ریشه نژادی می‌باشند.

هیچیک از اسناد ارائه‌شده رشید یاسمی درباره فارس بودن ریشه کرد، سند محسوب نمی‌شود و متکی بر اساس علمی نیست. رشید یاسمی خود نیز بخوبی می‌داند اسنادی که او بمنظور فارس کردن کردها بدست داده‌است، از حقیقت دور و فاقد اعتبارند. اما بگمان او این مهم نیست، بلکه مهم آنست، بهرنحوی که ممکن است کرد ایرانی (فارس. ق. کوردویف) بشود در این مورد می‌نویسد: بگذار بگویند هیچیک از اسنادی که ارائه داده‌ایم نتوانسته‌اند اثبات کنند که نژاد کرد ایرانی است، ولی معهذا کرد، باید ایرانی محسوب شود (۱۴۰).

رشید یاسمی می‌خواهد نه تنها کرد ایران، بلکه تمام ملت کرد را در زیر چتر ملت ایران گرد آورد. واضح است رشید یاسمی استثمار کردهای کردستان ایران را از سوی دولت مرتجع ایران قلیل و اندک می‌داند و در این آرزو است که ملت کرد را عموماً "تحت تسلط حکومت ایران در آورد، تا به میل خود آنها را مورد استثمار قرار دهند و بهمین دلیل است که توجه دولت مرتجع ایران را بسوی تصرف کردستان ترکیه و عراق جلب می‌کند، که او این سرزمینها را از

دوران هخامنشیان سرزمینی ایرانی می‌پندارد. او نظریات مونتسکیو و ژانما را درباره اشغال و تصرف، به گونه‌ئی وسیع‌تر عنوان می‌کند و می‌نویسد: آنچه عجیب است اینست ملتی که دارای یک زبان است را میان چند ملت تقسیم می‌کنند در حالیکه زبان، معتقدات مذهبی، عادات و تقالید می‌توانند ضابطه تعیین مرز شوند. پس امور سیاسی و تمام قوانینی که بمنظور جدائی یک ملت تدوین شده‌اند، بدور از حقیقت می‌باشند. اگر ملت دارای یک زبان با جبر و فشار تقسیم شده‌باشد، ناگزیر روزی فرا خواهد رسید که آن ملت متحد شود و مرزهای ساختگی را از میان بردارد (۱۳۹).

رشید یاسمی اسناد دانشمندان را که گفته‌اند، کردها در گذشته استقلال داشته و دارای دولت مستقل بوده و پادشاه و حکومت مستقل و مخصوص بخود داشته‌اند (۹)، اسنادی ضعیف و بی‌پایه می‌داند.

رشید یاسمی در مورد تحقیق در تاریخ کرد نوشته‌است: لز نظر ما تاریخ کرد این نیست که تحت عنوانهای مشعشع، شرح امارات فلان امیر و ریاست فلان بیگزاده نوشته‌شود، بلکه تاریخ حقیقی این طایفه باید از حیث ارتباط آن با اصل نژادیش برشته تحریر در آید و سهم او از افتخاراتی که نصیب مجموع ملت ایران شده‌است معلوم گردد (۹).

شونیسیم ایرانی چنان رشید یاسمی را احاطه کرده‌است که با نگاهی حقیرانه و فاقد ارزش بسیاری از منابع و کتابها را بنگرد که تمامی این منابع اسنادی هستند، دال بر اینکه کرد، صاحب تاریخ خاص خویش و دولت مستقل خویش بوده‌است. این اسناد به تفضیل بوسیله برخی از دانشمندان کرد، تالیف شده‌اند. مانند شرف‌خان بدلیسی که درباره تاریخ کرد از زمان حمله اعراب تا اواخر قرن شانزدهم میلادی سخن گفته‌است. امین زکی بگ مؤلف دو جلد تاریخ کرد از اعصار قدیم تا ابتدای قرن بیستم، حسین حزن‌مکریانی، مؤلف تاریخ امارات کرد در قرون وسطی، عبدالعزیز یاملکی، که تاریخ قیام‌های کرد را مورد مطالعه قرار داده‌است و غیره. مورخین فوق‌الذکر با استناد به اسناد گوناگون به تفضیل به شرح وقایع پرداخته و روشن ساخته‌اند که نه تنها بعضی از امارات کرد در ادوار مختلف دارای استقلال بوده‌اند، بلکه اطلاعات فراوانی درباره مبارزات ملت کرد در راه آزادی و استقلال بدست داده‌اند. در صورتیکه رشید یاسمی در برابر این وقایع سکوت اختیار کرده‌است. اما او نمی‌تواند نسبت به این اسناد که در علم تاریخ درباره وجود چند دولت معروف کرد موجودند ساکت بماند، بهمین علت هم هست که به وجود چند دولت و امارت فتوئدالی کرد، اعتراف کرده‌است. چون وقتی که تاریخ کرد بعد از اسلام را مورد بررسی قرار می‌دهد، از تاریخ برخی از دولت‌های کرد سخن می‌گوید، مانند برزیکانی (سالهای ۳۴۰ - ۴۰۶ هجری / ۹۵۱ - ۱۰۱۵ میلادی)، شدادی (سالهای ۳۴۰ - ۳۵۹ هجری / ۹۵۱ - ۱۱۹۹ م)، حمدانی (سالهای ۲۸۱ - ۲۹۳ هجری / ۸۹۴ - ۹۰۵ م)، مروانی (سالهای ۳۸۰ - ۴۸۹ هجری / ۹۹۰ - ۱۰۹۵ م)....

اما با وجود این رشید یاسمی از اماراتی که قبل از صفویان وجود داشته‌اند بهیچوجه سخنی میان نمی‌آورد. هنگامی که رشید یاسمی از دولت‌ها و امارات کرد سخن می‌گوید، تاریخ را تحریف و به گونه‌ئی دیگر به تاریخ ایران جلوه می‌دهد. بعلاوه وقایع تاریخی کردستان را همچون وقایع تاریخ ایران قلمداد کرده‌است. او همچون یکی از زمامداران فارس، تاریخ کرد را قلب کرده‌است، از مبارزات و مساعی قبایل و برخی از امارات کرد در راه آزادی و استقلال خویش، علیه اشغالگران یونانی، عرب، مغول و سلجوقی، چنین برداشت می‌کند که، گویا کردها روابط دیرینه خود را با ایرانی‌ها (فارس‌ها - ق. کوردویف) درک کرده، بنابراین در راه حفظ ایران به جنگ پرداخته‌اند (۹).

تدوین تاریخ کرد، با این هدف نادرست و غیرعلمی، که نشان داده‌شود کرد و فارس دارای یک ریشه هستند و کرد در تاریخ فارس، سهم بوده‌است، هیچوقت عملی نخواهد شد. رشید

یاسمی در جهت این هدف، وقایع تاریخی و اسناد فراوانی را که گویای مبارزات ملت کرد در راه آزادی و استقلال است، بمیل خود تحریف و وارونه جلوه داده است. او می نویسد: کرد عامل بزرگی بوده است در حصول پیشرفتهای دول ایران، در فتح نینوا و غلبه بر یونان و دفع رومیان و حمایت از مدائن و جلوگیری از مهاجمین عرب و هزاران موقع سخت، افواج کردها را در صف مقدم سپاه ایران می بینیم که برای حفظ تاج و تخت و آب و خاک ایران فداکاری و جانسپاری کرده اند (۹). از سخنان رشید یاسمی چنین پیداست که کرد همکاری و افری در مبارزه در راه استقلال دولتهای ایران نموده است. مؤلف این مسئله را دارای اهمیت می داند. بدون شک این نشان دهنده آنست که چگونه تاریخ ایران مدیون ملت کرد است. اما نباید فراموش کرد که تاریخ کرد فقط این نیست. آیا تاریخ کرد تنها در این خلاصه می شود که در راه حفظ تاج و تخت ایران فداکاری کرده اند؟

اسناد فراوانی در دست است که نشان دهنده مبارزات مشترک کرد و فارس علیه اشغالگران است. بدون تردید این مبارزات مشترک امری صحیح و ضروری بوده، اما علت آن چه بوده است؟ رشید یاسمی می گوید: علت آن این بوده است که ملت کرد و فارس دارای یک هدف و یک احساس و یک ریشه و یک دین بوده اند. بنظر ما اشتراک مبارزاتی کرد و فارس در هر دوره تاریخی و علیه هر اشغالگری که بوده باشد، در برگیرنده منافع کرد و فارس بوده و در جهت حفظ خاک خود و علیه آن اشغالگران که برای هر دو طرف یک دشمن بشمار می رفته است، چون خواسته است استقلال آنها را پایمال کند. آیا این امر می رساند که، کرد و فارس در طول تاریخ خود بدوش هم علیه دشمنان جنگیده اند؟ آیا این نشان دهنده آنست که این ملتها به تنهایی مبارزه نمی کرده و مستقلاً علیه دشمنان جنگیده اند؟ آیا این دلیل بر این است که کرد و فارس، هیچگاه بر ضد یکدیگر جنگی نکرده و علیه همدیگر بپا نخواسته اند؟

تاریخ نشان داده است که کردها تنها علیه یونان و عرب و مغول و سلجوقیان مبارزه نکرده اند، بلکه بر ضد فارسها نیز مبارزه کرده اند. مبارزات سخت و طولانی ملت کرد علیه شاهان ایرانی به تفصیل در کتابهایی که فوقاً ذکر شد آمده است. بعلاوه تاریخ گواه است که، سران فتودال کرد و امراء کرد در قرون وسطی در فتودالسم آسیای صغیر و شمال بین النهرین نقش بسزائی داشته اند. اما رشید یاسمی این مسئله را کتمان کرده است. اینهم درست است که مجبوراً اذعان کند کردها در تاریخ، چه بسا ایران را مورد حمله قرار داده و علیه دولت ایران قیام کرده اند.

در طول قرون که این نژاد سهی سال معین این قطعه آسیا بوده، اتفاقات و حوادث گوناگون بر او گذشته است. مکرر اتفاق افتاده که ایران یعنی کانون نژادی کرد، دستخوش تجاوز بیگانگان یا ضعف و هرج و مرج داخلی شده است، در این نواحی امراء کرد اطاعت نکردن از زمامداران بیگانه را فریضه خود ساخته سر بطغیان برداشته اند، ولی طفیان آنان محدود بحدود معین و برای مقصود و وقت معین بوده است، هرگز عصیان آنها نسبت به قوم و نژاد خود نبوده (۷). این چند سطر را رشید یاسمی برای نمونه ذکر کرده است، یعنی برای نشان دادن این موضوع که کردها در مقابل حکومت سر تسلیم فرود نیاورده اند و علیه ایران قیام کرده اند. رشید یاسمی، این چنین تحریف شده از قیامهای کرد سخن می گوید که علیه ایران بر پا شده است. بعلاوه نمی خواهد قبول کند که مبارزات ملت کرد در جهت آزادی و استقلال، امری تاریخی و حقی ملی است. رشید یاسمی در بررسی مبارزات ملت کرد علیه دشمنانش در راه آزادی و استقلال تحریفات فراوانی کرده است. ما برخی از آن تحریفات را در اینجا می آوریم. در آنا باسیس گزنفون آمده است: در دوران هخامنشیان، کاردوخیها (کردها) در برابر شاه ایران سر تسلیم فرود نیاورده و تحت حاکمیت دولت ایران نبوده اند. در حالیکه رشید یاسمی نوشته است، این نمی تواند دلیل آن باشد که کردها قومی مستقل بوده اند. دولت

هخامنشی توانائی آنها داشته‌است ملتها را تسلیم کند و تحت تسلط خود درآورد. از رود سند تا بسفور و از صیدا تا حبشه زیر سلطه این دولت بوده و هیچگاه اجازه نداده‌است در مرکز حکومت خویش قومی مستقل باشد (۱۰۸).

اگر چنانچه قبول کنیم که در دوره هخامنشیان کردها از نظر سیاسی مستقل نبوده‌اند و تحت تسلط پادشاهان هخامنشی بسر برده‌اند، باز هم این امر مانع آن نیست که در آن روزگار کردها دارای پایه اقتصادی و زبان و زندگی کردی خویش نبوده باشند.

درباره کردهائی که در کوهستانها از راهها و دربندها، حفاظت کرده‌اند و علیه سپاهیان گزنفون جنگیده‌اند، رشید یاسمی می‌نویسد: کردها این عمل را بمنظور حفظ خود و خاک و دام و استقلالشان از هجوم بیگانه انجام نداده‌اند، بلکه آنان در جهت اطاعت امر شاه خویش اردشیر، خود را به کشتن داده و دربندها را حفاظت کرده‌اند.

باز هم مؤلف مبارزه کردها را علیه سلجوقیان همانند مبارزه در راه دفاع از سرزمین و موجودیت ملی خویش ارزیابی نمی‌کند، بلکه می‌گوید این مبارزه، مبارزه‌ئی بوده‌است علیه دشمنان تاج و تخت ایران. همچنین رشید یاسمی، مبارزات ملت کرد را علیه مغول، سلجوق و عرب و اشغالگران دیگر، همچون مبارزه در راه حفظ و پایداری تاج و تخت ایران، بررسی می‌کند. رشید یاسمی بدون کوچکترین شرحی می‌گوید، از همان دوران صفویان در تاریخ کرد، مسئله تازه‌ئی وجود ندارد... تاریخ کرد بعد از دوره صفویان عبارت است از تاریخ روابط استوار و پایدار با ایران، تاریخ کردها سراسر فداکاری و قربانی است در راه حفظ ایران و تاج و تخت ایران (۲۱۹).

بدین ترتیب با استناد به نمونه‌هایی از کتاب رشید یاسمی - کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او - که به نقد کشیدیم، بوضوح معلوم است که چگونه تاریخ‌نویسان بورژوازی ایران بمیل خود چرخ تاریخ کرد را به گردش در آورده و تحریف می‌کنند. رشید یاسمی در این راه سیاست داخلی ارتجاعی حکومت ایران را توجیه می‌کند که در قبال ملت کرد، ملت ایران، جایگزین و اعمال شود. برای رسیدن به این هدف موجودیت ملت‌های دیگر را که دارای فرهنگ و زبان خاص خود هستند انکار می‌کند. تالیف کتاب مذکور که بر اساس شوینسم است، او را آنچنان در بر گرفته‌است که تاریخ کرد را همچون تاریخ نوکران و مزدوران نگهبان تاج و تخت ایران بنگرد. رشید یاسمی سیاست اشغال سرزمین دیگران را تشویق می‌کند و علیه کردها به تبلیغ می‌پردازد که گویا در مقابل حکومت شاه مرتجع ایران، سر تسلیم فرود آورده‌اند.

مترجم: عبدالله مردوخ

---

(۱) - گزنفون: آناباسیس - ترجمه بزبان روسی بوسیله: ماکسیمووا - مسکو - لیننیگراد ۱۹۵۱ - صفحه ۹۳ / (۲) - همان منبع - صفحه ۱۰۲ / (۳) - در اینجا منظور از واژه " کردستان " (نواحی کوهستانی زاگراس است) یعنی نواحی که در میان مرکز ترکیه و ایران و عراق واقع شده و ساکنان آن را کردها تشکیل می‌دهند.  
x منظور از ایران در اینجا ساکنان امروزی ایران نیست (مترجم).  
(۱) Morphologie شکل‌شناسی / (۲) Syntaxe ترکیب کلام - نحو



فرستاده و تقاضای کمی پول کرده بود و خواسته بود که پول مستقیماً نزد او برده نشود، بلکه پیش کنسیرژ (سرایدار) گذاشته شود.

نیکلای اسپازکوف (کورنتسف) نیز روزهای سختی را می‌گذراند. او و همسرش شغلی برای رنگ و نقاشی روی سفال پیدا کرده بودند، ولی از این راه درآمد بسیار ناچیزی داشتند. مشاهده آثار ویرانگر گرسنگی در چهره این مرد که زمانی بسیار تندرست و قوی‌هیکل بود و هیچگاه از وضعیت شکایت نمی‌کرد بسیار رنج‌آور بود. مواردی از این قبیل زیاد بود. غم‌انگیزترین آنها وضع رفیق پریکارا، یکی از شرکت‌کنندگان در قیام مسکو بود. او در یک محله کارگری در حومه شهر زندگی می‌کرد و رفقای دیگر چیز زیادی راجع به او نمی‌دانستند. یک روز با حالتی هیجان زده نزد ما آمد و بدون وقفه مقدار زیادی حرف‌های بی‌معنی زد، چیزی درباره آرابه‌هایی مملو از ذرت‌های دسته‌نشته شده و دختر زیبایی که بر روی یکی از آنها ایستاده است. روشن بود که او دیوانه شده است. ناگهان بخاطرمان رسید که ممکن است از نتایج گرسنگی باشد. مادرم فوراً شروع به تهیه غذائی برای او کرد. در حالیکه برای آوردن یک روانپزشک که از دوستانمان بود بیرون می‌رفتیم. ایلچ که از شدت ناراحتی رنگش به سفیدی می‌زد، نزد او نشسته بود. دکتر آمد و با مریض مقداری حرف زد و سپس گفت مورد بسیار جدی دیوانگی است که در نتیجه گرسنگی شدید عارض شده است. در این لحظه خیلی بد نیست ولی هنگامی که به مرحله هیجان‌زدگی شدید و آزار و اذیت برسد احتمال دارد که مریض مرتکب خودکشی شود. باید دائماً مواظبش بود ما حتی آدرس او را نمی‌دانستیم. پریرگمن برای دیدن خانه‌اش رفت، ولی او در راه فرار کرد. تمام گروه ما برای یافتنش به جستجو پرداخت، ولی نتوانست او را پیدا

## یادی از کتاب 'یادها'

بانو نادژدا کروپسکایا، همسر لنین کتاب خاطراتی دارد که به زبان فارسی بعنوان "یادها" ترجمه شده است. مطلب زیر قطعه‌ای است از این کتاب:

"با سلطه ارتجاع و شرایط نامناسب برای کار در روسیه، تعداد مهاجرین سیاسی هر روز اضافه می‌شد. کسانی که از روسیه می‌آمدند در ابتدا سرشار از شور و شوق درباره آنچه می‌گذشت بودند، ولی بعد کم‌کم افسرده می‌شدند. اضطراب‌های کوچک زندگی مهاجری، وقت ما و مبارزات روزمره زندگی آنها را پژمرده می‌کرد.

ایلچ (لنین) در نامه‌ای به تاریخ ۱۱ آوریل ۱۹۱۰ به گورکی نوشت: "این روزها زندگی مهاجری صد بار بدتر از آن چیزی است که قبل از انقلاب بود. زندگی مهاجری و مشاخره غیرقابل تفکیک‌اند." مشکل در این بود که بسیاری از ما فقیر بودیم. کارگرها به‌هر ترتیب بود خرج زندگیشان را در می‌آوردند ولی روشنفکرها در تنگنای شدیدی قرار داشتند. آنها همیشه نمی‌توانستند بصورت کارگر دربیایند. زندگی به خرج صندوق اعانه مهاجرین سیاسی و بطور نسبی در رستوران مهاجرین غذا خوردن، فوق‌العاده تحقیرآمیز بود. در این رابطه چند مورد غم‌انگیز را بخاطر دارم. یکی از رفقا، جلا دهنده اثاثیه چوبی شده بود ولی مدتی طول کشید تا این کار را یاد گرفت... او بواسطه نخوردن غذا آنچنان ضعیف شده بود که قدرت برخاستن از رختخوابش را نداشت. یادداشتی

کند. بعداً "جسدش را در حالی که سنگ‌هایی  
به گردن و پاهایش بسته بود در رودخانه"  
سن پیدا کردند. او بالاخره خودکشی کرده  
بود.

یکی دو سال دیگر زندگی در چنین  
آتمسفری با اینهمه مشاجرات و تراژدی‌های  
زندگی مهاجری، بمعنی رفتن به طرف یک  
درهم شکستگی بود، ولی بدنبال سالهای  
سلطه ارتجاع، سالهان طغیان می‌آمد.



---

---

## ملال غربت یا آفرینندگی

---

### ادوارد و گالیانو

۱ - بحران هویت. هراس از بی‌ریشه  
شدن. تصاویری که مهاجمند. متهم  
می‌کنند. تبعید در بردارنده‌تردیدها و  
دشواری‌هاییست که کسیکه مجبور به زیستن در  
غربت می‌شود لزوماً آنها را نمی‌شناسد.  
پناهنده "نمی‌تواند" نه به کشور خود و نه  
به کشور انتخابش برگردد. روح آنکس که به  
سرزمینی بیگانه شتافته نسبت به ناملایمات  
حساس است. هر مرجع و پناه آشنائی  
ناپدید می‌شود. و اینها همه وقتی است که  
دوری ناگزیر است.

۲ - تبعید یکبار دیگر به ما نویسندگان  
ثابت می‌کند که ادبیات بی‌طرف نیست.  
ما نویسندگان شیلیائی، آرژانتینی،  
اروگوئه‌ای که در این سالهای آخر مجبور به  
تبعید شده‌ایم، اغلب بهای آزادی سخن  
گفتن را می‌پردازیم. همانطور که همه  
می‌دانند، دیکتاتورهای آمریکای لاتین  
سیستم تحمیل سکوت را برپا کرده‌اند. آنها  
می‌خواهند حقایق را دیگرگون جلوه دهند،  
خاطرها را محو سازند و وجدانها را تهی

کنند. در راستای منطق این برنامه  
عقیم‌سازی همگانی، رژیم‌های دیکتاتور  
"حق‌دارند" کتابها و روزنامه‌هایی را که بوی  
باروت می‌دهند به آتش بسپارند و  
نویسندگان آنها را به تبعید، زندان و یا مرگ  
محکوم کنند. ادبیاتی وجود دارد که با  
تعلیم و تربیت نظامی تحمیل و دروغ سازگار  
نیست.

۳ - امانتوجه داشته باشید، سوء تفاهم  
نشود. سخن از سیاه‌بختی حرفهای ما  
نیست. قربانیان منع و تعقیب فرهنگ پویا  
تنها چند نویسنده نیستند. رژیم‌های  
دیکتاتوری آمریکای لاتین تنها تضاد  
اساسی میان آزادی سوداگری و آزادی فرد  
را بر ملا می‌کنند. چه کسی سرکوب‌نشده  
است؟ تنها سرکوبگر. همانگونه که کتاب را  
ممنوع کرده‌اند، گردهمائی را ممنوع کرده‌اند.  
آیا هیچ محل تبادل اندیشه و برقراری  
رابطه هست که در نهایت خطرناک نباشد؟  
به نظر من دو نمونه در آرژانتین  
این امر را به روشنی نشان می‌دهد. یکی  
تصویب‌نامه‌ای که انتشار هر گونه گزارش  
درباره زندگی روزمره و "نظرات غیر  
تخصصی" بر روی هر موضوعی را، ممنوع  
می‌کند. دیگری ترتیبات رسمی‌ای که هر  
کس را که شعارهای نوشته شده بر روی  
دیوار خانه‌اش را پاک نکند به شش سال  
زندان محکوم می‌کند.  
آئین امنیت ملی بر آنست که دشمن  
همه ما هستیم.

۴ - دیگر اینکه، تبعید تنها امتیاز  
تراژیک تعدادی روشنفکر و مبارز سیاسی  
نیست. بعنوان مثال، من به انبوه مهاجرین  
اروگوئه‌ای فکر می‌کنم که بحران اقتصادی  
در این ده سال اخیر به خارج از کشور  
پرتابشان کرده‌است. تخمین‌های کاملاً  
احتیاط آمیز نشان می‌دهد که حداقل  
پانصد هزار نفر از مردم اروگوئه مجبور  
شده‌اند نان روزانه‌شان را که کشورشان،

در عین حاصلخیز و کم جمعیت بودن، از آنها دریغ ورزیده‌است در جای دیگری جستجو کنند. آنها نیز تبعیدی‌هستند. آنها نیز از شرائطی که خود انتخاب نکرده‌اند رنج می‌برند. وقتی باید زندگیت را با عرق جبین در کشوری با تاریخ دیگر، زبان دیگر و شیوه زندگی دیگر تاءمین کنی، مطمئناً تبعید جاده‌ای پوشیده از گل سرخ نیست.

عام، خاص را نفی نمی‌کند. تنها اجازه می‌دهد که جای آن روشن شود. نویسندگانی در تبعید هستند، اما بنا و کارگر چرخکار هم در تبعید وجود دارد.

۵ - در مقایسه با شرایط دیگران، بهائی را که ما می‌پردازیم آنقدرها هم سنگین نیست، بویژه اگر آنرا با سرنوشت بعضی از رفقایمان در داخل مقایسه کنیم. برای آنکه روشن شود تبعید نویسندگان چندان هم فاجعه عظیمی نیست، کافیست بدون آنکه زیاد هم دور برویم چند مورد را در آرژانتین و اروگوئه یادآوری کنیم، مواردی که همین چندی پیش رخ داده‌اند. "یاکو ارون‌دو"ی شاعر را با رگبار گلوله کشتند، "هارولدو کنتی" و "ردولفو والش" رمان نویس، و "خولیو کاسترو"ی روزنامه‌نگار را در تاریکی شوم ناپدیدشدگان افکندند، "موریسیوروزنکوف" نمایش‌نامه نویس را بعد از تحلیل‌بردن در زیر شکنجه‌های وحشتناک، در گوشه سلولی انداختند تا بپوسد.

حداقل در کشورهای ما و در وضعیت کنونی، اگر در بهترین صورت به چنگ شکنجه، زندان و گورستان نمی‌افتادیم، چه بدیلی برای تبعید وجود داشت؟ برای زنده ماندن باید سکوت می‌کردیم. تبعیدی در کشور خودمان. و تبعید در میهن، دردناک‌ترین و پرنج‌ترین تبعید است.

۶ - بعلاوه باید از تبعیدی دیگر،

که در عین اینکه به نظر نمی‌آید شاید مهمتر از این تبعید باشد، سخن گفت. تبعیدی که ما نویسندگان تقریباً تمام آمریکای لاتین، محکوم به تحمل آن هستیم. می‌خواهم بگویم که تا زمانیکه ساختار اقتصادی و اجتماعی‌ای که اکثریت ملت‌هایمان را از بهره‌وری از آنچه نشر می‌یابد محروم می‌کند عمیقاً تغییر نکند، ما همواره از آنها دور خواهیم بود. حتی اگر در کشورهایمان از آزادی کامل بیان برخوردار باشیم، در حالیکه برای همه می‌نویسیم تنها یک اقلیت درس خوانده که امکان خرید کتاب را دارد و به آن علاقه مند است نوشته‌هایمان را خواهد خواند.

۷ - بر مبنای آنچه که خوانده و شنیده‌ام و همچنین بر مبنای تجربه خودم، به نظرم می‌رسد که افراد به سادگی ریشه‌ها را با جغرافیا اشتباه می‌کنند.

هویت ملی‌ای که تنها فاصله مکانی برای از بین بردن آن کافی باشد، بسیار شکننده است. در سال‌های اخیر، رمان‌هایی که بیشترین هویت آمریکای لاتینی را داشته‌اند در خارج از مرزهای ما نوشته شده‌اند. باید خاطر نشان کنم که من تعداد زیادی نویسنده را می‌شناسم که در "مونتیه ویدئو" و یا "بونیوس آیرس" به دنیا آمده‌اند، در اطراف رود "لاپلاتا" زندگی می‌کنند و می‌خواهند فرانسوی باشند و یا فرانسوی به نظر برسند. آنها در وابستگی به آخرین مدهای ادبی، که با تاءخیر و کهنه شده، از اروپا می‌رسد زندگی می‌کنند. آنها به‌روی واقعیت اروگوئه و آرژانتین از بالا و با فاصله نگاه می‌کنند و گوئی با بزرگواری از تقصیرش می‌گذرند که اینچنین عجیب و "دور از هر چیز" جلوه می‌کند. بر عکس در پاریس افسانه‌ای که با دنیائی افسونگری ما را به‌آشنگی و خودباختگی می‌خواند، تعداد زیادی هنرمند آمریکای لاتینی زندگی می‌کنند و به‌آفرینش هنری می‌پردازند، بدون آنکه ضرورتاً "هویت خود را از دست

داده باشند و یا هویتی دوگانه کسب کرده باشند. در پاریس، "خولیو کورتازار" ادبیاتی کاملاً آرژانتینی می‌آفریند، "پدرو فی گاری" سالهاست تابلوهائی می‌کشد که اروگوئه‌ترین کارهائست که تا کنون خلق شده است، و "سزار وایه‌خو" که یکچهارم عمرش را در پاریس گذرانده است، هرگز ویژگی یک شاعر پروای را از دست نداده است.

هر گجا بروم، هرگز از یاد نخواهم برد که به چه سرزمینی تعلق دارم اگر او را با خود داشته‌باشم و گامهای او باشد و من او باشم.

واقعیتی را که به آن تعلق دارم غنا بخشد. تجربه تبعید برای نویسندگان، بدون شک بازنگری‌شویه نگارش را در بر دارد. و نه تنها شیوه نگارش، بلکه برای آنکه گفت و شنود خلاق ممکن باشد، تبعید به نوعی ما را مجبور به "تولد دیگر" به مفهوم وسیع آن می‌کند. اما در عین حال، آیا این امر فضای ممکن برای مبادله و ارتباط را به روی ما نمی‌گشاید؟ آیا این مبارزه سرسختانه و دشوار، خود دلیلی بر زنده بودن ما نیست؟ و اینکه راه زندگی پیروز است؟ که هیچ مرزی نمی‌تواند آنرا متوقف سازد؟ و هیچ قفسی آنرا به بند نکشد؟

۸ - گوشه‌ایم را می‌گیرم و بخود می‌گویم: "هیچ چیز ارزش گوش کردن را ندارد". چشمهایم را می‌بندم و نتیجه می‌گیرم که: "هیچ چیز با ارزشی نیست که بخود زحمت نظرانداختن به آنرا بدهم". از زادبوم و بستگان خویش دوریم. آری، اما سرزمینهای دیگری در برابر دیدگان ما خود را می‌گسترند، با افراد دیگری آشنا می‌شویم، سرچشمه‌های دیگری را برای سیراب شدن می‌یابیم و با مخاطبین دیگری سخن می‌گوئیم. هر ضمیری که اسیر بی‌تفاوتی و احساس خودپرستانه شکست شود، پیروزی است برای دشمن. مگر دشمن روز و شب تکرار نمی‌کند که دیکتاتورها بنام قربانیانشان عمل می‌کنند، که سرکوب‌شوندگان سرنوشتشان را سزاوارند و اینکه سیاه‌بختی تقدیر است و آنرا چاره‌ای نیست؟ آیا ما با اشکها و نوحه خوانیهایمان چه اندیشه متفاوتی را می‌توانیم ارائه‌دهیم؟

واقعیت جدیدی را که من در تبعید می‌یابم بهیچوجه بخودی خود آزردهام نمی‌کند. برعکس، از لحظه‌ای که قادر باشم بدون ترس در آن رخنه کنم، حتی اگر خود را در آن باز نشناسم و حتی اگر احساس بیگانه بودن با آن در من ادامه یابد، می‌تواند سرشارم سازد و از این طریق

۹ - هیچ رژیم دیکتاتوری بخودی خود سرنگون نمی‌شود، و ضربه اصلی را هم از خارج نمی‌توان بر آن وارد کرد. ما می‌توانیم از پایگاه پرت و دور افتاده خود، به‌هزار و یک شکل در این سرنگونی نقش داشته باشیم. با افشاء آنچه می‌گذرد، با بازگوئی آنچه که رخ داده است و با برانگیختن و بر نهادن آنچه‌که خواهد بود، زمانی که بادهای مسموم از وزیدن باز ایستند.

۱۰ - در آئینه نگاه می‌کنم، خدائی روشنی‌بخش می‌بینم. بخود می‌گویم: "بدون من جهان چه خواهد بود، نویسندگان نمک آفرینش هستند". آنگاه دوران تیره تبعید فرا می‌رسد. در آئینه می‌نگرم و خود را همان که هستم می‌بینم. برهنه. انسانی خرد و نه بیش. پس بخود می‌گویم: "نوشتن ارزش و مفهومی ندارد، من برای هیچ و پوچ رنج می‌برم، نویسنده‌مرد عمل نیست". تقارن کامل نخوت و شرمساری که سر و ته یک نوع انکار واقعیت هستند. نویسنده‌ای که خود را برگزیده تصور می‌کند، می‌تواند در هر لحظه بمابین نتیجه برسد که جهان شایستگی آنرا ندارد که نجاتش دهند. از ادعای پر تفرعن نجات‌بخشی، نامعجون لزج بر خودگریستن، یک قدم بیشتر نیست.



و از آفرینش ادیبی‌ای که همچون لطف به دیگران تصویری شود تا "فروریختن توهمات" فاصله چندانی نیست. بدین معنی تعدادی از نویسندگان در تبعید به بحرانی شبیه بحران مبارزین سیاسی "پیش آهنگ" دچار می‌شوند. اگر واقعیت به آن سرعت که من می‌خواهم تغییر نمی‌کند، من منتظر نمی‌مانم، از این به بعد من از واقعیت سیاسی جلو می‌زنم. اگر "توده‌های مردم" مسیری را که روشنفکران "برای" آنها مشخص کرده‌اند دنبال نکنند، بناگاه به "این مردم کثافت" تبدیل می‌شوند اگر جهان آنچه من تصویر می‌کنم نیست، پس لیاقت مرا هم ندارد. تبعید تضاد بین اهمیتی که روشنفکر برای خود قائل است و میزان حقیقی تأثیر او بر واقعیت را آشکار می‌کند.

۱۱ - تبعید خطر فراموشی را به همراه دارد. اما گهگاه حافظه من که همزمان با خودم تغییر می‌کند، برایم دام می‌نهد. آیا زمانی که واقعیت در من هراس ایجاد می‌کند و یا چون مطابق میل من نیست مرا بخشم می‌آورد، ساده نیست که به گذشته پناه ببرم؟ و آیا به گذشته همچنان که واقعا "بوده است و یا به گذشته‌ای که خود اختراع می‌کنم، بدون آنکه رابطه‌ای با نیازهای کنونیم داشته باشد، پناه می‌برم؟ اکنون که زنده است مقاومت می‌کند. گذشته که اینک آرام گرفته، مطیع است. با من کمتر یکی به دو می‌کند و می‌توانم هر آنچه را که خود در آن می‌نهم بیابم. گهگاه فراموشی خود را بصورت بزرگداشت گذشته نشان می‌دهد. این عذر ترس است. متحجر شدن در اندوه گذشته، نه تنها می‌تواند وسیله‌ای باشد برای انکار واقعیتی که باید در تبعید با آن برخورد کنم و واقعیت کنونی کشورم، بلکه همچنین می‌تواند وسیله‌ای باشد برای نفی واقعیت گذشته‌ام.

با همه اینها و شگفت اینکه، ره‌آورد تبعید فاصله‌ایست در مکان و زمان که

می‌تواند برای یافتن ابعاد واقعی هر چیز و حد و اندازه هر کس در رابطه با دیگران، و برای روشن ساختن نقش نویسنده در کار عظیم جمعی‌ای که در آن شرکت دارد مفید باشد. نه توانائی مطلق و نه خواری و زبونی. از روشن بین بودن گریز و گزیری نیست. برای داشتن نقشی در تغییر واقعیت، باید از دیدن آن شروع کرد.

۱۲ - "آنجل راما" اخیراً در متنی نشان داده است که تبعید پس از کودتای ۱۹۶۴ برای تعدادی از نویسندگان برزیلی چقدر بارور بوده‌است. به گفته وی "ماریو پدروزا" در شیلی، "فررا گولار" در آرژانتین، "دارسی ریبرو" در اروگوئه و "فرانسیسکو ژولیاو" در مکزیک نه تنها خود را بعنوان سفیران فرهنگ برزیل، که تا آنزمان برای آمریکای لاتین اسپانیائی زبان ناشناخته بود، مشخص کردند، بلکه به نوبه خود توانستند از تماس با فرهنگ آمریکای لاتین اسپانیائی زبان، که برای برزیل ناشناخته بود، بهره بگیرند. تبعید امکان چنین تبادل و ارتباطی را که در شرایط "عادی" بعید بود فراهم کرد، چه "عادی" در آمریکای لاتین به معنی بی‌خبری متقابل کشورها از یکدیگر است.

می‌توان فکر کرد که وضعیت برای نویسندگان آمریکای لاتین که دور از میهن بزرگ، در کشورهایی که به زبانهای دیگری سخن می‌گویند و در جوامع مافوق صنعتی‌ای که هیچ شباهتی با جوامع ما ندارند، زندگی می‌کنند به روشنی نامساعدتر است. اما من فکر می‌کنم که با همه اینها در اینجا نیز می‌توان نمونه‌های مثبت بسیاری را بر شمرد. موجهای پناهندگان آمریکای لاتین که در سالهای اخیر به اروپا آمده‌اند حداقل در ایجاد شناخت متقابل واقعی‌تری نقش مؤثر داشته‌اند، شناختی که کم‌کم امکان فراتر رفتن از فولکلور ساده، مبهوت شدن توریستی و تبلیغات دروغین را فراهم می‌سازد. بعلاوه افشاگرها و جدلها به

ایجاد دیدی "جامعتر" از واقعیت هر دو طرف منجر شده است. در عصر چند ملیتی‌ها که انومبیل و ایدئولوژی در سطحی جهانی ساخته می‌شود، برخورد متضاد واقعیت‌های متخاصم می‌تواند تضادهای جهانی واحد را که در آن رفاه و آزادی چند کشور با فقر و ستم در اکثریت کشورهای دیگر مربوط است بیشتر روشن کند، تضادهائی که همانقدر در کشورهای حاشیه وجود دارد که در کشورهای مادر.

تبعید را اگر بعنوان تماس اجباری با واقعیت‌های ناشناخته در نظر بگیریم، می‌تواند با آشکارکردن برخی یگانگی‌های جهانی بارآور باشد. من با آنچه که انتخاب می‌کنم و با آنچه که طرد می‌کنم شکل می‌گیرم. فرهنگ‌های کشورهای مادر با گذشته پربارشان سخن بسیار برای گفتن دارند، اما نشانه‌های خستگی و فرتوت بودنشان نیز روشن و آشکار است. ما برای آموختن به جوامعی که به سطحی از رفاه رسیده‌اند بسیارچیزها داریم، اما آنها نیز به ما بسی چیزهایی آموزند. مثلاً "اینکه توسعه اقتصادی نباید هرگز بخودی‌خود هدف قرار گیرد و اینکه توسعه اقتصادی همیشه انسان را رهاتر و خوشبخت‌تر نمی‌کند و گهگاه به‌بردگی او نیز منجر می‌شود."

بدین ترتیب من افق دیدم را وسعت می‌بخشم و ابزارهای جدیدتری را بدست می‌آورم تا زمانیکه، دیر یا زود، لحظه بازگشت فرا رسد و می‌باید سرزمینهایی را که اکنون دیکتاتورها ویران می‌سازند دوباره بارور ساخت، بتوانند برای انتخاب و آفرینندگی بکار آیند. تبعید که همیشه حاصل یک شکست است، ره‌آوردی جز تجربه‌های دردناک ندارد. درهائی را می‌بندد، اما درهائی دیگر را می‌گشاید. مجازاتی است رنجبار، در عین حال آزادی است و مسئولیت. چهره‌ای تاریک دارد و چهره‌ای روشن.

مترجم: تقی امینی

○ ○

ادواردو گالیانو روزنامه نگار و نویسنده اروگوئه‌ای است که در اروگوئه سردبیر مجله "مارش" (حرکت) و روزنامه "دوران"، و در آرژانتین سردبیر مجله "بحران" بود. نویسنده کتاب "شریان‌های باز آمریکای لاتین" (Plon, 1981). اکنون در بارسلون در تبعید بسر می‌برد.

■ ■

## در باره مهاجرت

### ماریوبندتی

مهاجرت بدلائیل سیاسی آغاز شد، در خارج روزنامه‌نگاران شروع کردند به نوشتن درباره فضای غیرقابل تنفس کشور،... و اینکه نفس‌کشیدن دیگر مشکل شده بود به راستی واقعیت داشت.

روزنامه‌نویسان خارجی درباره سرکوب موحشی که در آنجا جریان داشت مدام می‌نوشتند، واقعیت نیز غیر این نبود. ولی از آنجا که این واقعیات توسط روزنامه‌نگاران اجنبی نشر یافته، و مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود، بهانه‌ای به‌دست هیئت حاکمه داده بود تا با استعانت از عوام‌الناس به تهییج و تحریک و تداوم غرور ملی بپردازد. اشتباه هیئت حاکمه شاید در این نکته بود که استمداد از عموم را از زبان رئیس جمهوری منتشر کرده بود، چرا که از مدتها پیش از این، به محض اینکه صدا یا تصویر شخص اول مملکت از رادیو شنیده، یا بر صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد، مردم با عجله و سرعت بیچ دستگاه گیرنده را

می‌چرخاندند. بدین ترتیب کسی از مردم کشور، از این استمداد عمومی که در جهت رشد غرور ملی توسط دولت منتشر شده بود کوچکترین اطلاعی نداشت. در نتیجه مردم همچنان به خروج از کشور ادامه می‌دادند. پس از در رفتن تمام کسانی که مورد شک و ظن قرار داشتند، فرار خانواده‌ها و دوستان مظنونین نیز (زندانی‌ها و یا غیرزندانی‌ها) شروع شد. در ابتدا گرچه تعداد مهاجرین بسیار بود، بیش‌تر از آنان کسانی بودند که آنها را به بندرگاه‌ها و یا فرودگاه‌ها همراهی و بدرقه می‌کردند. اما روز و روزگاری رسید که یک‌هزار مهاجر بایک کشتی بندر را ترک می‌کردند، در حالیکه فقط بیست و چهار نفر برای بدرقه و خداحافظی آمده بودند. این حادثه غیرعادی توسط دوربین نامحرم یک عکاس خارجی عکسبرداری شد و چاپ و انتشار چنین سندی آنهم در یک مجله پرتیراژ هفتگی بین‌المللی، موجب شد که شخص ریاست‌جمهوری دوباره از عرق ملی و میهن‌پرستی عموم استمداد بطلبد. اما طبق معمول این بار نیز با خاموشی محتاطانه و سریع دستگاه‌های گیرنده‌ای روبرو شد که بنا بر محاسبات، هنوز هم می‌توانستند دارای شنوندگان و یا تماشاچیان اندکی باشند!

با آنکه عجیب به‌نظر می‌رسید دولت نتوانست مانع این عادت جدید گردد، زیرا بلافاصله پس از شروع بحران تولیدات نفتی، خود دولت مردم را به صرفه‌جویی و عدم اصراف در مصرف مواد سوختی و خصوصا "نیروی برق تشویق و ترغیب کرده بود، و برآستی آیا فداکاری و از خودگذشتگی بالاتر از بی‌بهره شدن از سخنان خردمندانه و روشن‌گر آقای رئیس‌جمهوری می‌توانست وجود داشته باشد؟

بله، به برکت این وضعیت ویژه و غیرمنتظره، این بار نیز مردم از پیام دولت معظم و استمداد عمومی و میهنی، بهیچوجه با خبر نشدند و همچنان به ترک کشور ادامه

دادند.

زمانی که باقی‌مانده مشکوکینی که هنوز دستگیر نشده بودند گریختند، نوبت به مهاجرت دوستان و خانواده‌هاشان رسید. پس از آن، همه گرسنگان مملکت که تعدادشان هم بسیار بود شروع به در رفتن کردند.

آخرین آمار مؤسسه تحقیقاتی گالوپ تعداد گرسنگان کشور را ۷۲/۲۴٪ ثبت کرده‌بود و مطمئناً اهمیت چنین تحقیقی وقتی به خوبی روشن می‌شود که در نظر بگیریم بر اساس همین آمار ۲۷/۶۶٪ باقیمانده جمعیت کشور را ترکیبی از نظامیان، ملاکین بزرگ، بانکداران، سیاستمداران و اعضاء سازمانهای صلح طلب، "مورمون‌ها" و وابستگان و ماء‌مورین "سی، آی، ا"، تشکیل می‌دهند. احتمالاً در مقایسه با مظنونین و مشکوکین فراری، درصد گرسنگان گریخته به‌همان اندازه و یا بیشتر اهمیت داشت. معذالک، دولت چنان رفتار می‌کرد که گویی از هیچ چیز خبر ندارد و به عنوان "ضدتبلیغ" از طریق بلندگوها، فرستنده‌ها و ایستگاههای رادیویی به‌پخس برنامه‌های آموزش روش‌های لاغری و تنظیم برنامه‌های غذایی مربوط به تناسب و زیبایی اندام پرداخت.

یک روز هیاهو و سروصدای بسیاری همه جا را فرا گرفت که در استرالیا برای کارگران ماهر، به مقدار زیادی پیشنهاد کار وجود دارد، بلافاصله حدود سی‌هزار کارگر، هر یک همراه با زن و بچه ولیاقت‌های کاری، به مقصد استرالیا سوار کشتی‌ها شدند.

ما بخوبی می‌دانیم که درهمه جای دنیا، سرمایه‌داران و صاحبان صنایع بزرگ در لحظات ضروری به سرعت تصمیم‌گیری می‌کنند. در اینجا هم به محض اینکه دریافتند که چرخهای کارخانجاتشان بدون کارگران ماهر نخواهد چرخید، با سرعت هر چه تمامتر به تعطیل برنامه‌ها، تخریب کارگاه‌ها، و پیاده‌کردن ماشین‌ها

پرداخته، همراه با ماشین‌آلات، دلارها، اتومبیل کادیلک و فامیل و معشوقه‌هاشان دررفتند. البته، در بعضی موارد استثنائی یک کارمند را به منظور بررسی حساب و کتاب‌های آخر سال جا گذاشتند. اما، هیچکس برای پرداخت بدهی‌ها و تعهدات وجود نداشت.

روزی دیگر، باز هم در ارتباط با استرالیا، در مورد احتیاج به خدمتکاران منزل هیاهویی بسیار برپا شد. فی‌الغور حدود چهل‌هزار کارگر خانه، خدمتکار، کلفت و غیره به مقصد "سیدنی" و دیگر شهرهای استرالیا، راهی سفر شدند که در میان آن‌ها سرآشپز قدیمی سفارت‌خانه بریتانیای کبیر نیز که از زمان تعطیل سفارت در بیکاری به سر می‌برد، حضور داشت. در میان خانواده‌های ثروتمند زمیندار، بانوانی که به نشانهٔ تشخص و نجابت، القاب قلمبه‌سلمبه فراوانی را به یدک می‌کشیدند، در ارتباط با چنین موقعیتی سریعاً دریافتند که بدون خدمتکار می‌بایست خودشان شخصاً کارهای آشپزخانه و نظافت و رختشویی (مدتها بود که لباسشویی‌ها و خشکشویی‌ها هم دست به مهاجرت زده بودند) و همچنین نظافت مستراح و دستشویی‌ها را به عهده بگیرند. بنابراین، بانوان محترم، شوهرانشان را متقاعد کردند که هر چه زودتر به انتقال خانواده به یک کشور باندازهٔ کافی متمدن که در آن‌جا با فشار انگشت بر روی یک دکمه و در یک چشم بهم‌زدن خدمتکارانی که زبان انگلیسی و فرانسه را بخوبی بلغور می‌کنند و نه‌بچهٔ حرمزاده‌ای دارند و نه کک و شپش، و همیشه کمر بستهٔ خدمتند، بپردازند. زیرا در کشور و آنهم در بهترین شرایط ممکن، فقط کلفت‌های شپشوی چرکین برکین به رنگ در پاسخ می‌دادند و تازه، خانمهای محترم اطمینان چندانی نداشتند که این امر برای مدت زمانی طولانی دوام داشته باشد.

قاعدتاً می‌بایستی قبول کرد که

نظامیان براساس "دیسپلین" و همینطور برای آنکه حقوق چشم‌گیر و چرب و نرمی دریافت می‌کردند تا آخر باقی ماندند. در چنین شرایط مطلوبی برای نظامیان، میل بسیارشان به ماندن و ریشه دواندن موجب شده بود که یک خیر استثنائی و شادی‌آفرین را در میان خودشان بازگو کنند، خبر حکایت از آن داشت که طی سال‌گذشته تعداد قربانیان حوادث رانندگی به میزان ۳۵/۲۴٪ کاهش یافته‌است. خیرگاران خارجی با کج‌خلفی و بداندیشی همشگی‌شان، سعی کردند که این موفقیت غیرقابل انکار را کوچک جلوه بدهند و بدلیل آنکه روز به‌روز از تعداد جمعیتی که می‌توانستند تصادف کنند کاسته می‌شد، پائین‌آمدن درصد تصادفات را ادعایی بی‌ارزش تلقی کردند. در کشور هم، تنها روزنامهٔ داخلی که به نفل از روزنامه‌های خارجی چنین مطلب مروراه و اغفال‌کننده‌ای را منتشر کرد، بطورکلی تعطیل شد.

بله، نظامیان (و مطمئناً زندانیان، اما به دلایل دیگر) تا آخر باقی ماندند. معذالک، وقتی که مهاجرت به یک حد مخاطره‌آمیز رسید و وقتی که افسران یقین پیدا کردند و برایشان قطعی شد که دیگر به‌دشواری می‌توانند جوانانی را برای شکنجه پیدا کنند، با شکنجهٔ دوبارهٔ محکومین به جبران این کمبود پرداختند. بدین ترتیب بنا بر چنین کمبودی، آنان نیز به شکلی به جمع بیکاران کشور پیوستند و به جستجوی بهانه‌ای برای مهاجرت مشغول شدند!

پولهایی را که ایالات متحدهٔ آمریکا برای تداوم کلاسهای ضدچریکی درناحیهٔ کانال پاناما پیشنهاد کرده بود، بطور جسمگیری مورد قبول قرار گرفت و حدوداً سیمی از افسران مشغول خدمت را به طرف این کانال سرازیر کرد. نیمهٔ دیگر نیز به دو دسته تقسیم شدند و بر سرکسب قدرت به مبارزه پرداختند.

این اوضاع و احوال همچنان ادامه داشت تا روزی که یک جناب سرهنگ نیمچه روشنفکر همکاران نظامی خود را در سربازخانه گرد آورد و ضمن طرح سئوالی نیمه فلسفی، این تردید وحشتناک را در آنها دمید که: به چه دردی می‌خورد که ما برای کسب قدرت به مبارزه با یکدیگر بپردازیم، در حالیکه دیگر کسی باقی نمانده که بر او حکومت کنیم؟

پاسخ به این سئوال و به این شک فلسفی عظیم عبارت بود از فرار ۹۰٪ از افسران باقیمانده در فردای همان روز! آنهایی که هنوز در نرفته بودند اغلب جوانانی بودند که سالهای آخر دوره نظام خود را می‌گذراندند. این جوانان نیز خوشحال از اینکه بالاخره فرمانده و آقا بالاسری ندارند، اقدام به تشکیل یک تیم فوتبال در میدان مانور سربازخانه کردند، ولی وقتیکه ملاحظه کردند که تعداد جانبازان و نگهبانان میهن به ۲۲ نفر، یعنی به تعداد تعیین شده توسط فدراسیون بین‌المللی فوتبال نمی‌رسد، تیم را منحل و روز بعد با کشتی عازم "بوئنوس آیرس" شدند.

آخرین فرد نظامی که کشور را ترک کرد رئیس زندان بود. موقع عزیمت با زندانیان سیاسی خداحافظی نکرد (اما زندانیان عادی را فراموش نکرد). در بزرگ زندان را باز گذاشت و زد به چاک.

ساعتی گذشت، زندانیان جرات نزدیک شدن به در را نداشتند.

قدیمی‌ترین زندانی گفت: "این قضا یا یک تله است برای کشتن ما."

آنکه چشمانی کم‌سوتر از دیگران داشت گفت: "این یک خیال محضه!"  
زندانی آگاه‌تر از دیگران گفت:  
"این یک شکنجه روانیه."

پس، جملگی بر آن شدند که بی‌گدار به آب نزنند. در حالیکه جز سکوت صدایی از بیرون شنیده نمی‌شد، ساعتی دیگر گذشت.

آنکه از همه جوانتر بود گفت:  
"من میرم، من از اینجا میرم بیرون!"  
یکباره همه با هم گفتند: "بریم بیرون."

و بیرون رفتند، در خیابان‌ها کسی نبود، در پای یک درخت دو هفت‌تیر و یک مسلسل پیدا کردند.

چاقترین زندانی گفت: "دلم می‌خواست به جای این‌ها یک بیفتک گنده پیدا می‌کردم." بعد خیلی عادی و با احتیاط یکی از هفت‌تیرها را برداشت و همگی ابتدا محتاطانه، سپس با شجاعت به راه خود ادامه دادند.

قدیمی‌ترین زندانی گفت: "همه در رفتند."

زندانی آگاه‌تر از دیگران گفت:  
"امیدوارم که زندهای زندانی را نبرده باشند."

و در مقابل خنده دیگران اضافه کرد: "چرا فکرهای عوضی می‌کنید؟ برای این گفتم که در چنین موقعیتی، رشد جمعیت مملکت یکی از اولین هدفهاست."  
همه با هم گفتند: "ای چاخان، عجب گلگی!"

چند ساعتی طول کشید تا به مرکز شهر رسیدند، در میدان مرکزی شهر هیچکس را نیافتند. قهرمان میهن سوار بر اسب بزرگ برونزی، برای اولین بار پس از سال‌ها سال حالتی خوش‌بینانه داشت و پس از سال‌ها سال، برای اولین بار مجسمه‌اش با فضله‌های کیوتران تزئین نشده بود، شاید کیوتران هم در رفته بودند. کسی که هفت‌تیر به دست داشت، آهسته در بزرگ چوبی را باز کرد و پاورچین پاورچین، وارد کاخ ریاست‌جمهوری شد. دیگران مضطرب او را دنبال کردند، چرا که این ساختمان همیشه جایی دور از دسترس و غیرقابل دخول بود. در یکی از اطاقهای طبقه اول، رئیس‌جمهور را که در کمال آرامش ایستاده بود و دستها را در جیب‌های کت سیاهش فرو برده

"حداقل اجازه بفرمائید که چشمانم را ببندم."

قدیمی‌ترین زندانی بدیگران نگاه کرد و پرسید: "آیا بگذاریم که چشمانش را ببندد؟"

همگی پاسخ دادند: "باشد، چشمانش را ببندد."

ولی چونکه دستمال سفید رئیس‌جمهور که به‌تازگی با آن دماغش را گرفته بود کثیف بود، یکی از زندانیان سابق، یکی از دستمال سفره‌های میز را برداشت و چشمان رئیس‌جمهور را بست، سپس رئیس‌جمهور دستی را که طپانچه در آن بود بالا آورد و قبل از آنکه طپانچه را روی شقیقه راستش بگذارد گفت: "بدرود آقایان!" همه بی‌آنکه بگیرند و یا شادی کنند پاسخ دادند: "بدرود."

شلیک گلوله صدایی عجیب‌داشت، همچون طنین پرتاب یک شیئی در یک کاهدان گنبدیده!

هنوز انعکاس غریب طنین گلوله ادامه داشت که از دور صدای طبل‌های اولین گروه از جوانانی که به میهن بر می‌گشتند شنیده شد.

مترجم: رضاترابی



بود پیدا کردند.

قدیمی‌ترین زندانی گفت: "عصربخیر جناب آقای رئیس‌جمهوری!" (آنکه هفت‌تیر در راه یافته را همراه داشت، یواشکی به او رد کرد).

رئیس‌جمهور گفت: "عصربخیر!" قدیمی‌ترین زندانی گفت: "شما چرا در نرفتید؟"

رئیس‌جمهور گفت: "روشن است، من رئیس‌جمهور منتخب مردم هستم!" قدیمی‌ترین زندانی گفت: "آهان!" سایرین درحالیکه برق چشمانشان حکایت از سوالی یکسان می‌کرد، یکدیگر را نگاه کردند: "با این احمق چکار می‌شد کرد؟"

ولی قبل از آنکه کسی پاسخی برای این سؤال پیدا کند، قدیمی‌ترین زندانی درحالیکه هفت‌تیر را به آقای رئیس‌جمهوری تقدیم می‌کرد گفت: "آقا، ما خواهشی از شما داریم، لطفاً خودتان خودتان را بکشید."

رئیس‌جمهور هفت‌تیر را گرفت و همگی دیدند که دستش می‌لرزد، بعضی فکر کردند که ممکن است برای این باشد که زیادی سیگار می‌کشد.

رئیس‌جمهور گفت: "شما می‌دانید که من یک مسیحی هستم و برای مسیحیان خودکشی ممنوع است."

قدیمی‌ترین زندانی گفت: "اما نباستی آنقدر مبادی آداب بود. اینکه گفتید واقعیت دارد، اما تا یک حد و حدودی، شما مسیحی هستید آقای رئیس‌جمهور، اما یک مسیحی گنبدیده و بوگندو! بنابراین، این حد و حدود شامل مسیحی لجنی چون شما نیست و شما حق خودکشی را دارید."

رئیس‌جمهور گفت: "شما اینطور فکر می‌کنید؟"

قدیمی‌ترین زندانی گفت: "مطمئنًا!" آقای رئیس‌جمهور درحالیکه کراواتش را مرتب و دماغش را پاک می‌کرد گفت:

هر سه‌شان هم‌شاگردی بودند. خموش و فرزانه و خاقان، تصدیق ششم متوسطه را در مدرسه "فرهنگ" گرفتند. بازی با سیاست از همان زمان شروع شد. فرزانه و خاقان پیش از اینکه به دانشگاه بروند وارد سازمان جوانان شدند. خموش بچه قمشهای پرهیز کرد از اینکه خود را به هچل بیندازد. او آدم با احتیاطی بود و مصمم، که راه راست پیش گیرد و به کارش برسد، بدان‌سرا رفت و سرنوشت او را بدبیری کشاند. فرزانه جستجوگر بود و کنجکاو، می‌خواست بدانند پشت پرده چه پنهان است و کی به کی است. اهل قلم بود و شعر میگفت و از همان دوران جوانی گه‌گاه در مطبوعات مقاله‌مینوشت و روزنامه‌نویس شد. خاقان پیش از فرزانه از حزب کنار گرفت. از هر فرصتی استفاده کرد و خود را به این و آن چسباند، عاقبت دم موشی گیرش آمد و از نردبان ترقی بالا رفت و درباری شد.

دوستی آنها هرگز قطع نگردید، اما نه به آن گرمی‌زمان دانش‌آموزی و دانشجویی. فرزانه و خاقان گاهی همدیگر را میدنند، عرقی‌میزدند و کیفی میکردند. اما پس از آنکه کار خاقان بالا گرفت، فقط هر چند هفته‌ای در جشن‌ها و مهمانی‌های خانوادگی یکدیگر را میدیدند، آنگاه دوستی گذشته گل میکرد و هوس خوشگذرانی بجوش می‌آمد.

خموش و فرزانه کمتر همدیگر را میدیدند، تا آنکه روزی در چند ماه پیش، دبیر از روزنامه‌نویس در خانه‌اش دیدن کرد که داستان غم‌دل با او بگوید. سخت شیفته زنی بود که عقل و هوش او را فریفته، دنیا و مافیها در نظرش رویایی آسمانی مینمود. آنقدر غرق در عالم عشق بود که مرد زن‌باز خوشگذرانی چون فرزانه او را جدی نگرفت و در جستجوی سبب و علت اضطراب او بر نیامد.

دوستی دوران جوانی داشت پژمرده میشد که روزی در بهار سال ۱۳۵۷ در تمام روزنامه‌ها و حتی در رادیوهای خارجی خبر غیبت خموش همه را متوحش کرد و فرزانه و خاقان یادی از رفیق دبیرین کردند.

چند هفته‌ای از گم و گور شدن خموش گذشت، اما شاگردان مدرسه "نیرومند" او را فراموش نکردند. او دبیر کلاس پنجم و ششم بود، چند ماهی در زمان بیماری آقای مدیر کلیه امور در دست او، یعنی آقای خموش رتق و فتق میشد.

همه اهل محل او را می‌شناختند. با همه مهربان بود و پدر و مادر پسران، در مدرسه میدانستند که اگر از دستش بر آید به همه دشواری‌های آنها میرسد و گرهی نیست که بدست او گشوده نشود. یک روز به مدرسه نیامد و کلاس پنجمی‌ها بی‌معلم و سرپرست ماندند. روزهای بعد دفتر مدرسه تلفن پیچ شد. مردم می‌خواستند بدانند چرا بی‌خبر سرکارش نیامده است. به‌خانه‌اش هم تلفن کردند از هیچ‌کس جوابی نگرفتند. بعد چو انداختند که گرفتار شده‌است. حتی یکی از پدران که زنش اهل قلم بود، اطلاع داشت که هواپیمائی بر فراز دریاچه حوض سلطان پرواز کرده، کسی را در دریاچه غرق کرده است.

میشد حدس زد که خموش را سر به نیست کرده‌اند. اما آخر این گونه شهرت‌ها درباره

شخصی مانند آقای خموش جور در نیامد. آدمی آراسته، خوش‌هیكل، بلنداندام، شوسته و زوفته، مهربان و بی‌هیچ شیله و پيله! اهل هیچ بامبولی نبود. همیشه ازدولتی هواخواهی میکرد که زمام امور را دردست داشت. "الناس علی دین ملوکهم" ورد زبانش بود و آنرا سر هر درس چه تاریخ و ادبیات تکرارچی کرد، معلم زبان فارسی بود، اما اگر پایش میافتاد، ریاضی کلاس ششم را هم درس میداد. همیشه شاگردانش را از سیاست باز میداشت. "این دم شیر است - به بازی نگیر" را شعار خود ساخته بود. چطور ممکن است چنین آدم منزهی را شب و نیمه‌شب از خانه‌اش بدزدند و آب از آب تکان نخورد. آن هم در زمانی که رعایت حقوق بشر و "فضای آزاد" سیاسی دهان به دهان میگشت و آنهائیکه گوشه‌بستان بود، نامه‌های اعتراض‌آمیز به شاه و وزیر مینوشتند و اسرار هویدا میکردند.

خموش از یکی از محال قمشه به تهران آمده بود و در این شهر کس و کاری نداشت جز همین شاگردان مدرسه "نیرومند" و پدران و مادرانشان و آفایان فرزنان و خاقان. در هر زنگ تنفس بچه‌ها و بزرگترها حتی دبیران و فراش‌ها، دور خسروخان شاگرد کلاس ششم حلقه میزدند، کنکاش میکردند و می‌خواستند مورا از ماست بکشند. - مگر معلم سرخانه تو نبود؟ پس چرا خبر نداری که چند روز است نه در خانه است و نه در مدرسه؟

خسروخان طفره میرفت. از کجا میدانست؟ او سرش به کار خودش بود.

- "کی معلم سرخانه من بوده؟"

- چطور نبوده، همه دیده‌اند که در خانه‌ات آمد و شد داشته.

- سال پیش که من در ریاضی ضعیف بودم، چندی به خانه ما آمد و دیگر تمام شد. همشاگردی‌ها به‌غدی خسروخان عادت داشتند و میدانستند که وقتی راه‌پیش نباشد، نمیشود از او چیزی در آورد. پسر خوبی بود، با همه میساخت. گاهی نتری بخرج میداد و زیر بار حرف زور نمیرفت. در این‌گونه موارد بچه‌ها که با آن روی سگش روبرو میشدند، کوتاه میامدند و سربسروش نمیگذاشتند. اما موضوع گم و گور شدن آقای خموش حادثه‌ای نبود که بتوان از آن چشم پوشید. بخصوص که همه توقع داشتند خاتم مهرانگیز دادفر عیال سرلشکر بیژن دادفر که آنقدر در دستگاه دولتی نفوذ دارد بتواند ته و توی کار را در بیاورد و اگر لازم باشد به شهربانی و ساواک و دربار و شاه متوسل شود و نگرانی همه را رفع کند.

شیطان مدرسه حسن‌آقا زلفی که امید داشت سال بعد پس از موفقیت در امتحان نهائی کاری در همین مدرسه "نیرومند" بدست آورد، کلوخی انداخت که همه را از مدیر و ناظم و فراش گرفته تا شاگردان، به تعجب و تفکر واداشت.

- خسرو، چطور تو نمیدانی؟ خودم در تابستان او را در بهجت‌آباد در اتومبیل مادرت دیدم.

خسروخان سرخ شد، رنگ پراند، با آرنجش خود را از حلقه دوستان و حسودان خلاص کرد و از وسط حیاط پرید بطرف پله و از مدرسه فرار کرد.

چند روزی از غیبت آقای خموش نگذشته بود که سردمداران محل، آنانکه حرفشان در کوی و برزن در رو داشت از یک بعد از ظهر تا غروب آفتاب، هنگامیکه شاگردان مدرسه را ترک میگفتند بدیدن آقای مدیر و ناظم و دبیران آمدند و آنها را سؤال پیچ کردند که چه گامی برای برگرداندن آقای خموش به مدرسه برداشته‌اید. همراه خودشان یکی دوخبرنگار آورده بودند که ادعا داشتند از فرستنده‌های خارجی از گرفتاری‌های آقای دبیر اطلاع حاصل کرده‌اند. این دو گزارشگر از آن ارقه‌هایی بودند که در عرض چند روز از اینجا و آنجا یک مست راست و



دروغ سر هم کرده، با آنچه در پیرامون آقای خموش از مردم محل و همسایه‌های دیوار به دیوارش شنیده بودند می‌میختنند و استدلال میکردند که فقدان او در اثرا اتهام و یا جرم سیاسی نمیتواند باشد و زیر کاسه نیم کاسه‌ای است که آنها وظیفه وجدانی خود می‌شمرند که آن را کشف کنند. روز بعد آقای فرزانه که خبرنگاران خرده‌پا او را مرشد خود میدانستند، بدانها افزوده شد.

بنظر آنها آقای خموش هرگز چپ‌گرا نبوده با مجاهد و سیاهکلی سر و کار نداشته، جز روزنامه‌های کیهان و اطلاعات و مجلات ادبی و کتابهای نویسندگان سرشناس و دیوانهای شاعران، در خانه‌اش چیزی نیافتند و در سر درس، همیشه به شاگردانش توصیه میکرد که گرد سیاست نگردند و با دیوانیان نستیزند و دین و سیاست را خواست خدا بشناسند و از آن پیروی کنند. مدیر مدرسه تمام این فرمایش‌ها را تصدیق میکرد و دبیران برخی با چشمهای بزمین دوخته سر تصدیق فرود می‌آوردند و هر چه می‌شنیدند تأیید میکردند و تک و توک با لبخند و پوزخند واکنش نشان میدادند. آقای فرزانه با دقت تمام متوجه این تظاهرات بود و گاهی تاءثیرات دریافته را در دفتری یادداشت میکرد.

او خوش‌بین‌تر و سخن‌پردازتر از همه بود. هر کلمه در حرکات صورتش اثری باقی میگذاشت. ادوات اخ، آی، وای و اصطلاحات عجیب و غریب از دهانش میتراوید. آنقدر این انعکاس طبیعی بود که بیننده‌نمیدانست ادا و اصول است یا وسیله بروز عواطف. خطوط صورت و پیشانی چنین می‌فهماندند که گوئی شنونده‌ای مانند آقای فرزانه دارد از همین گفتگوهای کوتاه به کنه مطلب پی میبرد و چیزی نمانده که پناهگاه آقای خموش را بیابد.

قول یکی از دبیران بنظر او جالب آمد. از قول آقای خموش داستان شاگرد کلاس ششم را نقل کرد که چند ماهی پیش از آنکه خود را برای امتحان نهائی آماده کند، از مدرسه و خانه گریخت به سیاهکلی‌ها پیوست و بعدها نعش او را در ته دره‌ای یافتند، و قاتلین حتی جنازه را به خانواده‌اش نشان ندادند. دبیر گوینده این فاجعه، نتیجه‌گیری آقای خموش را افزود: فکرش را بکنید، اگر آنروز وسوسه شیطان بر او تسلط نیافته بود، کسی چه میدانست شاید پس از چند سال ما با یک دبیر، یک پزشک و یا یک مهندس و یا دانشمند روبرو می‌بودیم.

اهل محل و روزنامه‌نگاران از جمله آقای فرزانه هر کدام شمه‌ای در محاسن و مفاخر آقای خموش سخن گفتند و او را سنائیدند و از مدیر و ناظم و معلمان توقع داشتند نزد مقامات رسمی تا خود وزرات‌خانه و دربار دست‌به‌کار شوند، شاید رمز این غیبت را کشف کنند. همه از روی ناچاری سر تکان میدادند و چون از بازی پنهانی فضای آزاد بی‌خبر بودند میکوشیدند بر ترس خود غلبه کنند و راهی برای رهائی از این مخمصه بجویند. تنها یکی از دبیران جرات کرد اشاره‌ای به فرار خسروخان از مدرسه کند، بی‌آنکه نظری به ارتباط گریز خسرو از مدرسه، با گم و گور شدن آقای خموش داشته باشد. آقای فرزانه این نکته را و نیز اشاره حسن آقا را که روزی مادر خسروخان را همراه با آقای خموش در اتوموبیلی در بهجت‌آباد دیده است، یادداشت کرد.

— آقای عباس فرزانه مرد کنجکاو بود. هنوز دانشکده را تمام نکرده میان همکاران و هم‌تاهان خود نقل مجلس و شمع انجمن بود. چه بسا از یک اشاره استاد پی میبرد که تیر به کدام هدف می‌خورد و زخم زبان به کدام یک از رجال سیاست روز زده میشود. یا بر عکس خودداری از پاسخ دادن بیکی از پرسش‌های دانشجویان اشاره‌ای بود که استاد دارد جاپائی بقصد احراز مقام عالیتری در سیاست و اقتصاد باز میکند. برای او پا داده بود که در عالم سیاست مانند برخی از همکاران خود به ساز روز برقصد و بتازد، اما خواهی نخواهی از همان

زمان که در جستجوی شغلی در زندگی بود از راهی رفت که اجباراً "او را به شنا بر خلاف جهت سیر آب کشاند. از همان یکی دو سال که در سازمان جوانان فعالیت میکرد، از خرده‌گیری و نیش‌زدن به این و آن بخصوص به بالاتر از خودش کیف میبرد و در این‌رشته احساس رضایت میکرد که دارد خودخواهی خود را ترضیه میکند. خوش قد و بالا بود، چشم و ابرویش تو دل برو بود و صدای رسائی داشت. در هر جمعیت همینکه دهان باز میکرد همه گوش میشدند. چون همه میدانستند از او حقائقی - ولو بی‌اهمیت و به زلف یار بر نخورنده - شنیده میشود که دیگران جرات ابراز آنرا ندارند. همین صفت‌ها راه او را به روزنامه "کیوان" باز کرد و چند سال نگذشته، چیزی نمانده بود به سردبیری این‌مؤسسه برسد بخصوص از زمانی که بو برد. که راه خبرنگاران بیگانه با داره آنها دارد باز میشود و گاهی وابسته‌های فرهنگی و مطبوعاتی که اجازه نداشتند جز با مدیر و صاحب امتیاز تنگ‌گوشی حرف بزنند، به این و آن نیز اشاره‌ای میکردند و آنها را به مقاومت با دروغ‌پردازان و مردان سیاسی و اقتصادی وامیداشتند.

فضیه سر به نیست شدن خموش که رادیوهای خارجه نیز آنرا انتشار دادند، برای آقای عباس فرزنان انگیزه‌ای بود که نمیتوانست در روح کنجکاویش بی‌تأثیر باشد. گنگ و گسسته حدس زد که در این حادثه رازی نهفته است که امکان دارد از کوره راه‌های تنگ و تاریک به روزنه‌ای برسد که بسود حاه‌طلبی‌اش باشد. در راه مخاطراتی میدید. "نابرده رنج گنج میسر نمیشود" مشوقش شد. مگر همدوره‌های او به نان و آبی نرسیده بودند؟ بچه دلیل باید او با چندر غازی سر کند و دوره گرد باشد و نداند که روزی او را خدا فردا از چه منبعی باو میرساند. خوش‌گذرانی و زن‌بازی از یک سو و شور پیشرفت در زندگی و رفاه، دو کفه ترازویی بودند که او را از بالا به پائین و برعکس میبردند.

در این تلاش و تگاپو. در راه مقصود و غلبه بر دو دلی و وحشت‌که نتواند بر هوای نفس چیره شود، گم‌شدن خموش و حواشی آن باو فرصت داد و غیرت بخشید در طلب سعادت قدم بردارد.

فرار خسرو از مدرسه و ارتباط خموش با مادرش او را بر آن داشت همت کند و دل بدریا زند. تجسس در احوال خسرو به اسم دوا فروش، ثبت در دفتر مدرسه و کشف این نکته که مادر خسرو، خانم سادات نام داشته و بعدها به صورت مهرانگیز دادفر در آمده است آنقدر پیچیده بود که نمیتوانست عباس فرزنان را به کوشش و زد و خورد با دشواریها و آ ندارد. جالب این بود که خسرو شانزده تا هفده ساله، فرزند شوهر اول خانم سادات بوده و نه شوهر دوم، سرلشکر دادفر که از چند ماه پیش، مورد غضب قرار گرفته در پاریس و بغداد سرگردان است و دولتی‌ها او را از دشمنان سرسخت رژیم بشمار می‌آوردند. درباره این سرلشکر مخالفین چیزها میگفتند. از جمله اینکه همیشه بزرگ‌دوزخ میکرده، زیر ابرو ور میداشته، ریش تنک داشته، سرش را حنا می‌بسته است و غیره و غیره. اما کار باینجا ختم نمیشد. نسبت‌هایی باو میدادند که در ایران همیشه جاه‌طلبان به رقیبان خود میدادند. حتی درباره شخص اول مملکت هم از این حرفها زده میشد. مقصود رشوه و دزدی و افترا و هتاکی نیست.

عباس فرزنان این دشنام‌ها و چوهای خاله زنک‌ها و بچه فکلی‌ها را هرگز جدی نمیگرفت و از تبلیغات ارزان روبرگردان بود، اما همینکه مردم نادان می‌نشستند و لاف می‌زدند و دانایان از روی کینه‌توزی دروغ‌های شاخدار پخش میکردند، میشد حدس زد که تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها. پس باید به هر سوراخ و سنبه‌ای سرکشید تا بروشنائی رسید. عشق به حقیقت‌یابی او را تحریص میکرد، اما یافتن واقعیت که قابل فهم همه باشد به شخصیت او جلا و برجستگی می‌بخشید.

این اطلاعات مانند حلقه‌های زنجیری بودند که اکنون او را علیه بی‌کفایتی و ناتوانی و ناامیدی، در کسب موفقیت رو به هدف میراندند، بی‌آنکه خودش بتواند عنان در اختیار داشته

باشد. حالا که دیگر داشت تاخت بر میداشت و خود نمیتوانست و نمیدانست از چه راهی برود مصمم شد دنبال کار خموش برود، هر چه شد بشود. بالاخره فضای آزاد بود و نویسندگان نامه مینوشتند و جاه طلبان کرسی وزارت و وکالت خود را میاراستند.

آقای فرزانه خبرنگار " کیوان " تصمیم گرفت قد علم کند و در جستجوی خسرو و مادرش مهرانگیز برآید. تصورش این بود که در همان لحظه نام و نشان حضرات را بدست خواهد آورد و طولی نمیکشد که با آنهاگو مگو خواهد کرد و پناهگاه آقای خموش را می یابد و او را سر کارش برمیگرداند، یا اینکه نعلش او را به مدرسه "نیرومند" میاورد تا همه ببینند و شیرین کاری او را تحسین کنند. اما کور خوانده بود. بانو مهرانگیز دادفر از صدر نشینانی بود که دست آدم معمولی حتی دست مخبر کیوان هم باین آسانی بدامنش نمیرسید. نام خانوادگی خسرو خان، دوافروش بود و اسم مادرش مهرانگیز دادفر. در خانه شهریشان در خیابان وزیری به هیچکس جواب نمیداد. زنگ تلفن بی واکنش میماند گاهی صبح زود و نیمه شب پیرزنی نقی میزد و گوشی را به حلقه آویزان میکرد. مدتها طول کشید تا دریافت که خانه بیلاقی آنها با اسم " کاشانه " در گوشه ای از کوهستان شمیران است و کسی را مگر با توصیه دوستان و یاران و همردیفان و سرلشکرها و وزیران راه نیست. دست آدم بیکاره ای مانند آقای عباس فرزانه را نمی خواندند. بالاخره پی برد که مهرانگیز عیال یک سرلشکر بازنشسته است که همزمان با غیبت خموش به اروپا سفر کرده است و ظاهراً در "مونتروی" در سوئیس بسر میبرد. هیچ چاره ای نبود جز اینکه با رئیس کانون مطبوعات تماس بگیرد و بوسیله این و آن از او بخواهد از بزرگان و معاریف و آنهائیکه دستشان بدهانشان میرسد توصیه ای بگیرد که خانم مهرانگیز دادفر او را بپذیرد. این راه هم به بن بست رسید. ناگهان باوالهام شد که کلید در " کاشانه " در دست جلال خاقان است. آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم. گذشته و حال در نظرش برق زدند و به تاریکی گریختند. مدیر فرهنگی دربار. مدرسه فرهنگ، سازمان جوانان، بحث وجدال فرهنگی و سیاسی، فعالیت در حزب، سفر به کرمان، دوستی با استاندار، عرق خوری، زن بازی، سفر به اروپا.

دکتر جلال خاقان از اروپا برمیگردد و در دربار کار پیدا میکند. هر دوشان مانند دو اسب درشکه سواری میدادند. بعد جدائی، او در روزنامه " کیوان " و جلال در دربار با دم و دستگاه. آخر کجا میشود او را پیدا کرد؟ در کالیفرنیا، در مونیخ و ورشو. ستاره های درخشان هنر را باید به تهران کشاند و رونق کسب کرد. هر جا هست باید گوش خواباند و دست بدامنش زد. غیبت خموش داشت کهنه میشد، سی و چند روز از آن تاریخ میگذشت. فضای آزاد شاهانه هم گاهی اوج میگرفت و زمانی از جهش میافتاد. آنقدر دست و پا زدن او بدرازا کشید تا ساواک هم متوجهش شد. داشتند برایش پاپوش میدوختند که جلال خاقان بدادش رسید و شماره تلفن " کاشانه " محل توقف مهرانگیز خانم دادفر را باو داد و پس از شش هفته موفق گردید با تلفن ساعت ملاقات را تعیین کند و خدمت خانم برسد. آن هم بشرطی که قبلاً در نامه ای بنویسد در چه موضوعی میل دارد خبرنگار " کیوان " با خانم مصاحبه کند. آقای دکتر جلال خاقان راه و چاه را باو نشان داد. " زن محجوبی است، تا قابش را ندزدیده ای سرد و بی اعتناست، دل بدست آر تا دلنشین گردد، باید شمش را بدست آوری، باید فریبش دهی، زیاد سبزی پاک نکن، فوری درک میکند که داری تملق میگوئی، در نامه ات بنویس که قصد داری مصاحبه ات را در تلهویزیون منتشر کنی و خدمات شوهرش را به کشور به گوش مردم آزاده برسانی. خیلی با احتیاط. قبلاً" بیا اینجا تا نکته ای را گوشزد کنم. "

و دوست مستوکوفسکی و ارف رسید و تصویر شهبانو را بدیوار آویزان دید، تصور کرد که دنیائی دو دوهت دیرین را از یکدیگر جدا میکند، اما لحن صدا و تکیه کلام، او را متقاعد کرد که در بطن، هنوز همان جلال مانده است، اگرچه گاهی قشری ظاهری، باطن او را میفشارد و از جاده منحرفش میسازد. "چرا اصلاً" می‌خواهی مزاحم این زن بشوی، اوکه اکنون پس از تبعید شوهرش به کسی کاری ندارد. "جواب فرزان دوست دیرینش او را بوحشت انداخت و ناگهان احساس میشد که یک پشت میز بنشین دارد امر و نهی میکند نه یک رفیق می و ساز و زن. اگر کس دیگری جز عباس، هم‌پایاله قدیمی‌اش بود، زنگ میزد و پیشخدمت را می‌خواند و او را از دفترش بیرون میکرد. اما با عرق‌خور کهنه‌کار رویش نشد چنین کند؛ اما با عباس، هر چه باشد از سردمداران روزنامه "کیوان" است و میگسار دیرین.

— مردک مگر تو عقلت کم است که دنبال این‌گونه مسائل میروی، بتو چه که این مردکه را کشته‌اند و یا در گوشه‌ای پنهان است. برو بی کار خودت.

— جلال، مردکه نیست، خموش است، همشاگردی و رفیق‌ما. از کجا معلوم است که ساواک او را گرفته و یا کشته باشد؟ و یا در گوشه‌ای پنهان باشد.

فرزان دیگر ورش داشته بود و با این توپها از جا در نمی‌رفت.

— خموش هیچ‌وقت وارد سیاست نبوده. شاید شغل بهتری پیدا کرده‌است و حالا دارد مقدمات آنرا فراهم می‌آورد.

دکتر هنرشناس دیگر وقت نداشت.

— بلند شو برو، خدا عقلت بدهد. اگر خواستی در تله‌ویزیون مصاحبهات را منتشر کنی، بمن تلفن بزنی، برایت درست می‌کنم، حالا فرض کنیم که این زن دلربا با خموش سروسری داشته، بمن و بتو چه؟

آیا این راه و چاهی نبود که درباری به خبرنگار "کیوان" نشان داد؟

دست بوسی خانم مهرانگیز دادفر امر آسانی نبود. اتوموبیلی از روزنامه "کیوان" آقای فرزان را از کوچه باغهای شمیران گذراند، از کوه و کمر تا نزدیک فله توچال بالا برد و دم یک دروازه بلند آهنی با نقش و نگارهای پیچیده، ایست کرد. اگر خودش بار دیگری می‌خواست آن راه را سواره برود بدون پرسش از این و آن پیدا نمیکرد. یک درخت کهن چنار به قطر سه تا چهار متر که بیش از بنای "کاشانه" عمر داشت میدانچه را تا لبه کوهی که به دره منتهی میشد سایه میانداخت. از لابلای دروازه نواری قوسی آراسته به تکه‌های طلائی که بر فراز آن دو شیر دست بسوی یکدیگر دراز میکردند و میله یک پرچم را نگه میداشتند، درختان عقاقیا و زبان گنجشگ و نارون نمایان شدند که صفا و خنکی میتراویدند. دو طرف راه، زیر چتر گسترده درختان، گلزاری رنگ و وارنگ جلوه می‌فروخت تا آن حد که آقای فرزان متوجه پیشخدمتی که دروازه را باز کرد نشد. او تنها دید که اتوموبیل توقف کرد و در آن باز شد و کسی سلام کرد و گفت:

— جناب آقای فرزان، خانم منتظر شما هستند.

تازه وارد چند قدم راه مستور از شنهای آبی‌رنگ را طی نکرده، کنار عمارتی دوطبقه ایستاد و آنجا استخری با کاشی‌های سبز رنگ دید که در آن یک صندلی راحت‌چوب‌پنبه‌ای روی آب میلغزید و دختری در لباس شنای سرخ، مجله‌ای می‌خواند و مردانی آب‌تنی میکردند. — عجب مرد با شعوری هستی. همان روزی که ما اینجا هستیم، مزاحم میشوی.

آقای فرزان سر طاس شناگر را دید و صدایش را شنید و فهمید که با دوست دوران دانشجویی سر و کار دارد. آقای دکتر خاقان بود.

— بیا دادش، اول آب‌تنی کن و عرق تنت را بگیر و بعد برو پیش‌خانم.

در فاصله چند متر از استخر، راهروئی بسوی زیرزمین‌های ساختمان می‌رفت و آنجا تختی

با ملافه و روپوش سفید و حوله و لباس شنای مردانه و زنانه و حمامی بادوش سرد و گرم آماده پذیرائی از مهمانان بود. هر کس میتوانست از این وسائل استفاده کند و آماده برای استراحت در باغ و استخر باشد.

آقای فرزانه لحظه‌ای مردد ماند. زن پاکستانی با اسم زهرا بیگم با یک سینی کنیاک و بستنی او را از تردید در آورد.

— خانم فرمودند: آقا بیان پیش خانم.

پاکستانی سینی را به جعفر داد. در همین لحظه صدائی که گوئی از تلفن برخاسته، شنیده شد.

— بگذارید او را ببینم. بعد میاید پیش شما.

آقای فرزانه از چند پله رو به باغ که در کمر کوه گسترده شده بود، پائین رفت. در هر گوشه حوضچه‌ای بود و از آن فواره‌ای هوا را با طراوت میکرد. کنار راه پله، گل‌های سرخ و شقائق و نسترن و اختر و میخک، دل میبردند و زمزمه آب در جوی‌ها گاهی با شرشر آبخاری قطع میشد. باغ در سه طبقه بود و هر کدام جلای ویژه‌ای داشت. تک و توک سرو و صنوبر از میان درختهای میوه قد میافراشتند و ناز میکردند. از طبقه دوم میشد به تمام دامنه کوه شمیران تا نزدیک جاده تهران نظر انداخت. در جهت شمال غربی، حوضخانه مانندی میان درختان سرو پنهان بود. آقای فرزانه هیچ باور نمیکرد که در دل شمیرانات چنان منظره‌هایی که با باغ ارم سرسبز میگذاشت وجود دارد.

در طبقه دوم زیر درخت گردوی انبوهی، زیر چتر بلند پایه و وسیعی، کنار یک ننوی استواری، سر میزی شیشه‌ای، خانم دادفر نشسته بود.

آقای فرزانه که میدانست به خانه و باغی آمده که دنگ و فنگ صاحبان تازه بدوران رسیده‌شان عالمگیر است، در پیش خود تصمیم گرفته بود فریفته معجزه‌ای نشود، اما با وجود همه پیش‌بینی‌ها، همینکه نظری به بانوی خانه و زن سیه‌چرده‌ای که در آن حول و حوش می‌پلکید انداخت، حتم کرد با چنان زیبایی و ثروتی روبرو است که بالاتر از تصورش بوده است. "کاشانه" چیز دیگری بود، زیباتر و دلگشا تر از تصویرهای خیالی و رؤیائی.

آقای فرزانه که آداب روزنامه‌نویسان دوره "مشعشع" را خوب بلد بود و شیرین‌زبانی وسیله کارشان بشمار میرفت، تر و چسب و بی‌پرده دریافت‌کدام پرده را بنوازد تا دل خانم خانم‌ها را بدست آورد.

هنوز سلام و علیک و تعارف رد و بدل نشده، آقای فرزانه قیافه‌های جور و واجور پر از تعجب و تحیر و تحسین و تقدیر گرفت، باده‌ست راستش بسوی خانه و استخر و درختان سر بفلک کشیده و گل‌های خوشبو اشاره کرد و گفت:

— من همیشه ارادت به تیمسار داشتم. اما آنچه از دل این کوه سرسخت در آورده‌اند، راستی که ماورای تخیل انسان است. مریزاد! تیمسار کوه کنده‌اند و هر ایرانی باید مباحث کند که زیر دست چنین رجالی زندگی کرده‌است.

مهرانگیز خانم باین سبزی‌پاک کردن‌ها عادت داشت و میدانست چقدر دوروئی و فریبکاری در آن نهفته است. اما در چشمهای این جوان جویای نام، برقی دید که ممکن است در واقع اثری از فریفتگی از زیبایی باغ وجود داشته باشد.

لبخندی زد.

— بفرمائید بنشینید.

این بیگفت و تازه وارد را برانداز کرد و بخود گفت: عجب مرد خوش‌هیكل خوش چشم و ابرو... نتوانست صفت مشخصی پیدا کند و افزود:

— آنقدر از این کلبه حقیر خوششان آمده. منزل خودتان است.

تا این اندازه از مهمان تازه خوش آمده بود که نزدیک بود از دهنش بیپرد: "میتوانید همیشه خودتان را جزو مهمانان من بشمارید." اما خودداری کرد و لازم بود پیش از ابراز چنین تعارفی دریابد که کارش چیست. اگر تژیای مصاحبه تلهویزیونی آمده، پس چرا دم و دستگاهش را همراه نیاورده است.

در همین دم صدای بوق اتوموبیلی شنیده شد و مهرانگیز خانم با تاکی واکتی که کنار دستش بود، دستور داد: "هر که آمده همین بالا ازشان پذیرائی کنید تا خودم آنها را بخوام."

— خوب متوجه شدید که تیمسار سر این "کاشانه" بسیار رنج برده و دهها رعیت و سرباز این قدر کندوکاو کرده‌اند تا توانستند این آب را از سرچشمه از قله کوه به این پایه بیاورند. اما قدردانی چیه؟ لاشخورها از گوشه و کنار در کمین نشسته‌اند و می‌خواهند آنها را از جنگ من و فرزند صغیرم در آورند.

اینجا آقای فرزانه بل گرفت.

— شنیدم که آقای خسروخان چند هفته است به مدرسه نرفته‌اند و مدیر مدرسه دلواپس است. مبادا کسالتی عارض شده باشد.

خانم دادفر سستش خیردار شد. آها، معلوم شد که علاقه آقای خبرنگار بدیدن من از کجا آب می‌خورد. در مخیله‌اش برقی زد. فکری که چند هفته است او را میازرد، یک آن خودی نشان داد. شاید موقع آن رسیده است که همه چیز را روی دایره بریزد. بالاخره نیشی درون او را می‌خراشاند. چه بهتر امروز تا فردا. چهره خوش این مرد دلنشین بود، جالبتر از همه؛ کسانی که دور و بر او می‌لولند، حتی بهتر از جلال خاقان که سالهاست با او آشناست. اما این فکر یک آن بیشتر دوام نیافت و فوری نیست شد. باید فهمید که این آقای خبرنگار برای چه مقصودی اینجا آمده است.

— بله، حسود پسر هم هستند. با او بد رفتاری میکنند. از مدرسه در آوردمش. خیال دارم بفروشمش به آمریکا. با این حقوق بشر که آمریکائیا ساز کرده‌اند دیگر هیچ کس امان ندارد.

خانم دادفر با آن صورت ملوس و دوست داشتنی ناگهان با گره کردن ابرو و چند چین در پیشانی، قیافه آمرانه بخود گرفت و پرسید:

— این مطلب هم جزو مصاحبه‌تان بود؟

— ببخشید خانم، من هیچ قصدی نداشتم.

— پس اگر مصاحبه تلهویزیونی می‌خواهید بکنید، دوربین و سه‌پایه و چیزهای دیگرتان کجاست؟

آقای فرزانه از آن بیدها نبود که باین‌ها بلرزد. خود را از تک و دو نیانداخت. او برای قصد مهم‌تری اینجا آمده بود. دیگر حالا یقین کرد که این بانوی تاکی واکتی دار تیزهوش دنیادیده این دوره است که از ف به فرحزاد پی میبرد و میداند که خموش کجاست و چرا او را گم و گور کرده‌اند. این زن تودل برو بود و خوددار، میتوانست هر مردی را شکار کند و شکار هیچ مردی نمیشود. وسیله اعمال نفوذش همین دو حربه بود. زیبایی و لوندی‌اش و تظاهر به بی‌اعتنائی.

— اختیار دارید خانم، ما بی‌اجازه حضرت‌علیه‌عالیه که دوربین عکاسی همراه نمیاوریم. آنقدر بی‌ادب نیستیم. حالا که خودتان اسم مصاحبه آوردید، پس بنده گستاخ می‌شوم و صورتی از پرسش‌هایی که دارم خدمتتان تقدیم میکنم و هر وقت اجازه فرمودید با دستگاه می‌آیم. اگر جسارت کردم و اسمی از خسروخان بردم باین دلیل است که معلمی هم از این مدرسه قریب چند هفته است که سرکارش نمایم و اولیای مدرسه، بچه دلیل من نمیدانم و شاید بی‌هیچ

سبی این دو غیبت را بهم ربط میدهند .

با لحنی شگفت‌زده که گوئی "اصلا" از این قضیه هیچ خبر ندارد ، پرسید :

— که چه ؟

آقای فرزانه لب ولوچه‌اش را جمع کرد ، چانه‌اش را به حفره سینه‌اش فشار داد و چشمهایش را گشود ، گوئی با رازی روبروست که فهم آن از عهده‌اش خارج است . تمام این ادا و اصول به این قصد بود که به ایشان بفهماند : تو خیلی رندی ، من از تو رندترم . بیخود با من بازی میکنی .

— خانم ، مردم بیکارند و خیال‌باف ، وقتی بهشان خبری نمیدهی که مشغولشان کنی ، خودشان خبر میسازند و آنقدر لفتش میدهندو یا دروغ چاشنی‌اش میزنند که خوش‌آیند همگان گردد . اصلا " این مدرسه آقای خسروخان از حمام‌زنانه هم شلوق‌تر است . یک معلم زبان فرانسه دارند که خودش لعبتی است ، معلوم نیست ارمنی است یا کلدانی یا آشوری . یک روز با قبای کشیش به مدرسه میاید و روز دیگر مانند گدا ارمنی‌ها کلاه کپی سر میگذارد . لبخند فرانسه‌اش آدم را از خنده روده بر میکند .

آقای فرزانه یکریز حرف میزد و خانم دادفر با لبخند به دهان غنچه‌ای و شهوانی او مینگریست و از خود میپرسید : این مرد تودل‌برواز او چه می‌خواهد؟ "آنا" تار دیگری در وجودش نغمه نواخت :

تو با این آقا زاده چه نقشه‌ای داری؟ چرا خوست میاید حرفهای صد تا یک غاز او را

بشنوی...؟

آقای عباس فرزانه حواسش به کار خودش بود . طامات می‌بافت تا دلی بدست آرد . — در چنین اوضاعی تصورش را بفرمائید که معلمی سر به نیست میشود آن هم در مدرسه‌ای که همه از مدیر و ناظم و دبیر میدانند که پدر یکی از شاگردان از سران سازمان امنیت کشور است و همه موظفند در شاه‌پرستی سرمشق و نمونه باشند... .

آقای فرزانه میگفت و خانم مهرانگیز دادفر می‌شنید . هر دو میدانستند که دانستنی‌ها را بازگو میکنند و یکی با گفت و دیگری با شنید ، همدیگر را فریب میدهند .

— بخاطر دانشجوی گریزیا و کشته‌شده در سیاهکل ، مدیر مدرسه را بارها به خانه‌های پنهانی سازمان امنیت کشاندند و از او بازپرسی کردند و خانه‌اش را جستجو کردند ، زنش را ترساندند ، چند نفر از دبیران را چندین روز بازداشت کردند و چون به جاپائی بر نخوردند و یقین کردند که دست اندر کار نیستند آنها را رها کردند .

تمام این‌ها را خانم مهرانگیز دادفر میدانست ، از هر گوشه‌ای برایش خبر آورده بودند و آقای فرزانه که دستی از دور بر آتش داشته از کجا بداند که در این روزها چه کشیده است . اما این گفته‌ها خاطرات تلخ گذشته را جان می‌بخشیدند و زنده میکردند و او وقتی از دهان این مرد از همه جایی خبر می‌شنید ، میکوشید انقلاب درونی‌اش را بروز ندهد .

آقای فرزانه دانسته از آن بود که غلیان‌دل خانم را احساس نکند ، از این جهت بر شدت کلمات میافزود که رقیب را وادار به کشف‌راز کند .

— تمام حواس مردم متوجه مدرسه "نیرومند" است . خانم دادفر ، تصورش را بفرمائید ، چطور ممکن است در این هیر و ویر معلمی مؤمن و پاکدامن ناگهان سردرس نیاید و خیالبافان همه این سر نخ‌ها را بهم گره زنند و هیولای بی‌شاخ و دمی از آن نسازند و نگویند که غیبت آقای خموش هم سرآغاز بلبه‌ایست — بله اسم این آقای معلم خموش بوده است و اینک بچه‌های گذر او را خرמוש مینامند — یعنی موش بزرگی که زیر خاک میلولد و همه رشته‌ها را بهم وصل میکند . داستان میپردازند و مدعی‌اند که خموش خودش سردسته سیاهکلی‌ها بوده ، یا اقلا " از مجاهدین و فدائیان... .

حرف آقای فرزانه تمامی نداشت. خانم مهرانگیز دندان روی جگر میفشرد که تسلیم نشود و بر نفس غلبه کند. چندین ماه رنج برده بود. درد کشیده بود. با خود ستیزیده بود و اکنون این مرد که خدا میداند کدام شیطان رجیم او را از تاریکی بیرون کشیده، دارد او را از پا در میآورد. قلبش تپ تپ صدا میکرد. اما ظاهرش آرام بود و گوئی بی علاقه به آنچه بر او هجوم میآورد، دل میداد و نمیداد. شنید و شنید و لبخند زد و آنی در فکر فرو رفت و حواسش را جمع کرد و دوید تو حرف او.

— خموش؟ این همین معلم خسرو نبوده است.

— عرض کردم.

— من او را می شناسم.

آقای فرزانه بخود گفت: خوب گیرش آوردم.

خانم در مقابل تصور میکرد: خوب خامش کردم.

گفتگو داشت ادامه می یافت که از پشت چتری که زیر آن نشسته بودند، صدای پائی آمد. آقای دکتر خاقان بود، با پیراهن یقه باز آستین کوتاه، شلوار سفید و کفش پاشنه باز زرد، تروتمیز و باصورتی آفتاب سوخته.

— عباس چقدر خانم را اذیت میکنی؟ بلند شو برو پی کارت.

خانم مهرانگیز تحکم آمیز، اما دوستانه واکنش کرد.

— چه خیرتان است؟ هنوز ظهر نشده. حرفمان تمام نشده. آن بالا چه خبر است؟ بعد رو کرد به فرزانه.

— آقای دکتر خاقان از دوستان خانواده من است.

فرزانه جواب داد:

— از دوستان قدیمی بنده هم.

— کیها آمده اند؟

— همانهایی که همیشه می آیند. دو تا برادر کاشانی، فتحعلی جون، سردار و دو تا دخترش.

— پس جمعتان جمع است. خیر تازه چیه؟

— برادر کوچک کاشانی...

— امیرحسین

— امیرحسین خبر دارد که شاهپور علیرضا در قلمواره لوئین با هلیکوپتر و اتوموبیل

به شکار آهو میرود و یک گله آهو را به مسلسل می بندد و همه را لت و پار میکند. بقیه اش همان

حرفهای همیشه است. امیرحسین همش آیه یاس است. جز بدودتر چیزی ندارد بگوید.

هر چه بی بی سی میگوید عین حقیقت است. همه مطالب را در دفترش یادداشت کرده و

می خواند. اصلاحات ارضی بی فائده بود. امسال یک میلیارد و نیم تا دو میلیارد دلار آذوقه

وارد کشور کرده اند. کارگرها در کارخانه ها اعتصاب میکنند... اگر تیمسار دادفر اینجا بود،

همین الان از اینجا میانداختنش تو هلفدونی تا استخوانهایش هم همانجا بیوسد. همین است

دیگر، حقوق انسانی و فضای آزاد. از خیرت آمریکائیه ها هر چه بگوئی بر میاید.

خانم دادفر حوصله شنیدن این لاطائلات را نداشت. از این حرفها زیاد شنیده بود.

رونوشتی از نامه هاییکه بدولت و دربار مینوشتند برای او هم می آوردند. ککش نمیگزید یا اقلا

چنین تظاهر میکرد که باین چوها توجهی ندارد. از روی صندلی برخاسته بود و کیف دستی اش

را جمع و جور میکرد. اما ته دلش یقین داشت که همین مهملات است که فرزانه آدمی را در

جستجوی خموش به "کاشانه" میآورد.

— فتحعلی جون چه کار میکند؟

مثل همیشه با خودش شطرنج میبازد و شعر می خواند. دیگر امروز حافظ و سعدی و فردوسی



شاعران محبوب او نیستند. بقول خودش حالا به ناصر خسرو دلباخته که روزی در یمگان گوشه‌گیری کرده و زیر همه چیز زده است، امروز هم‌هاش این‌بیت را می‌خواند: من آنم که در پای خوگان نیزم - مرا این قیمتی در لفظ دری را.

- خوشا بحالش که غم دیگری ندارد. زهرا بگوم ببین که عینک دودی من کجاست. یک کلینکس بمن بده. تا موقع ناهار برمیگردیم.

دلش پیش گزارشگر کیهان بود. چطور جرات میکرد که اسم "کاشانه" را بزبان بیاورد. دوست دکتر خاقان بوده باشد. برای خاطر خموش اینجا آمده که چند ماهی با او دوست بوده و روزهای خوشی گذرانده است. آقای خاقان باهوش‌تر از آن بود که درک نکند زیر خاکستر خاموش چه آتشی میسوزد و زیر چشمی، مهرانگیز و فرزانه را می‌پائید.

- دکتر حوصله‌ات سررفته و آمده‌ای پائین. من و آقای فرزانه میرویم با اتوموبیل گشتی بزنیم، هرکدام میلشان کشید، بیایند پایش، بساط پهن است هر چه دلشان خواست زهرا بیگم برایشان میاورد. زهرا بگوم بگو اتوموبیل را دم گاراژ حاضر کنند. آقای فرزانه بفرمائید، اینجا نمیگذارند ما به‌کارمان برسیم. گشتی میزنیم، صحبت‌هایمان را میکنیم. بعد اگر خواستید با ما ناهار بخورید، ما برمیگردیم. سردار دو تا دختر مقبول دارد. برادر کاشانی امیرحسین به بزرگتره دل خوش کرده. اسم بزرگتره چیه؟

- فرشته

- کوچیکه یادم آمد اسمش فریفته است.

خانم از زیر چتر بیرون آمد.

از کنار خاقان که گذشتند روگرد به فرزانه و تنگ‌گوشی گفت:

- بی‌غیرت. خوب قابش را دزدیدی، شانس آوردی، دست به عصاره برو. مواظب حرفهای دهننت باش.

فرزانه جواب داد:

- تا شماها پشت من هستید، دلم قرص است.

مهرانگیز عینک و کلینکس را از زهرا بیگم گرفت و رو بدر باغ رفت، یک اتوموبیل مردس که تیمسار قبل از عزیمت به فرنگ برای خانم سفارش داده بود در حاضر بود. راننده‌ای با نیم‌تنه‌ای از زیر شکم تا زیر گردن تکمه‌بسته، کپی در دست در ماشین را باز کرده منتظر بود. - علی‌قلی خودم میرسم. سما بروید به ادمهای بالا کمک‌کنید که سفره ببندازند. ما تا یک ساعت دیگر برمیگردیم. آقای فرزانه، بفرمائید.

ماشین از باریکه راهی محصور بدیوار سنگی باغ و مزرعه سبز خوش رنگ تند عبور کرد. سر چند پیچ بی پروا چرخ زد و رو به بازارچه رفت. درراه شمیرانی‌ها کنار جاده میایستادند، راه میدادند. برخی کلاه از سر برمیداشتند. دیگران سر فرود میاوردند و بچه‌ها دنباله اتوموبیل میدویدند بامید اینکه خانم نیز مانند تیمسار گاهی آب‌نباب و یا شوکولادی برایشان ببندازد. - تیمسار اینها را بد عادت کرده. اینجور نبودند.

- مرد مهربانی بوده...

مهرانگیز کلامش را قطع کرد.

- آقا، اطوار نیزم. میدانم که خودت حرفت را باور نداری. مقالات شما را خوانده‌ام. روزی چپی بوده و حالا مثلاً "لیبرال هستی. هم‌هاش را از دکتر خاقان شنیده‌ام، هم این دهاتیها که کنار جاده کرنش میکردند خودشان میدانند که صفا ندارند و هم شما که از مهربانی تیمسار دم میزنید. میدانید که نمیتوانید سر من کلاه بگذارید. من توی این خانه‌های گلی بدنی آمده‌ام. از همه بهتر این است که دروغ و دغل را کنار بگذاریم و بمن پوست کنده بگوئید برای چه اینجا آمده‌اید و از من چه می‌خواهید؟

از کوچه باغهایی که میوه‌های درخت توت زمینشان را پوشانده بود، داشتند به بازارچه میرسیدند. تدریجاً برآمد و شد افزوده میشد. اتومبیل از سرعت کاست و چون روز جمعه بود پیرمردان به مسجد میرفتند، جمعیت بیشتری خرید میکردند. دم نانوائی سنگی خانم متوقف شد و صدا زد:

— آقا کمال، چند نان برشته خوب، اما بی‌سنگ و کلوخ بفرست به باغ.  
مرد جا افتاده‌ای با پیش‌بند، عرق‌ریزان از دکان بیرون آمد، تعظیم کرد و خضوعانه جواب داد:

— خانم سادات، از این دکان جز نان خوب کسی چیزی نخریده.  
خانم رو کرد به آقای فرزانه.

— آقا کمال پدر مرا می‌شناخته است. حاجی آقام همیشه در این حوالی روضه می‌خوانده است. از بچگی مرا به اسم خانم سادات می‌شناخته است.  
آقا کمال چشم براه ایستاده بود و می‌خواست چیزی بگوید. چندتن از پیرمردان دور اتومبیل جمع شدند.

مهرانگیز خانم پرسید:

— کاری داشتی؟

— مباشران هنوز کار این تکه زمین را روبراه نکرده.

— بابا، تو چقدر دندان گردی؟

— مال خودمان است. خودتان میدانید که من چند تا بچه صغیر دارم.

— آخه، آقا کمال این تکه زمین که آب سوارش نمیشد.

— آنروز نمیشد. حالا آب میگیرد و قابل کشت است.

— آنوقت که تیمسار خرید، ارزش نداشته است، دیگر چه می‌خواهی؟

— هر چه شما بفرمائید درست است. اما سفارش مرا به مباشرتان بفرمائید.

این گفتگو چند دقیقه بیشتر طول نکشید و همین به اهل محل فرصت داد که جمعیت‌گرد ماشین، فزونی یابد و هر کدام تقاضاهای خود را به عرض رساندند. میرزا رحیم شکایت داشت که قنات سر پله، از وقتی راه آب سرچشمه لارویی شده و آب به باغ میبرد دارد خشک میشود. حرف سرخ علی این بود که پسرش را با وجودیکه کفیل است سربازگیری کرده‌اند. مهرانگیز خانم همه این کنایه‌ها و اشاره‌ها را که تا بحال از آنها بی‌خبر بود، یعنی تا زمانیکه شوهرش در رأس قدرت قرار داشت می‌شنید و نمیدانست چه خاکی بر سر کند.

چند صد قدمی از بازارچه خارج شدند و در جهت اوین حرکت کردند. مهرانگیز خانم خاموش ماند. خدا میداند پشت پیشانی بلندش چه افکاری حواس او را پریشان میکردند. بنظر آقای فرزانه معلوم بود که مردم دل پری دارند و جرقه‌ای کفایت میکند تا آتش عالم‌گیری روشن شود. یک آن به خاطرش گذشت: آیا در چنین اوضاع و احوالی صلاح بوده است با خانم تیمسار دادفر خود را باین مردم‌نشان دهد. همه‌شان دندان تیز کرده بودند تا این باغ و عمارت و آبشار و گل و گلستان را زیر و رو کنند. ناگهان شیخ خموش در نظرش جنبید و جان گرفت و می‌خواست سر صحبت را باز کند که مهرانگیز به صدا درآمد.

— همه این‌ها تا چند ماه پیش آدم‌های صبور و سر براهی بودند. نمیدانم کدام یک از دور و بری‌های من آنها را تحریک کرده‌اند. همه‌شان رادیو دارند و شبها تبلیغات بی‌بی‌سی و صدای ملی را می‌شنوند. در این هیرو ویر سر و کله شما هم پیدا میشود. آقای فرزانه، شما از من چه می‌خواهید؟

— ببخشید، من یقیناً بد شما را نمی‌خواهم. من احتیاج به شما دارم. کمک شما را

می‌خواهم.

مهرانگیز خانم کنار جاده زیر درخت نارون ایست کرد. چشم به چشم فرزانه انداخت و گفت:

— نمیدانم چه چیز در چهره شما هست که مرا گرفته‌است؟

— خانم مهرانگیز، دل بدل راه دارد.

— بدانید، میان این مگس‌ان دور شیرینی که در خانها جمع میشوند، دوست و محرمی ندارم.

بعد سکوت کرد. چقدر آرزو میکرد بگوید: دنبال مونس می‌گردم که بتوانم با او بی‌ترس و لرز صحبت کنم. با نگاهش کوشید این مطلب را به آقای فرزانه حالی کند.

— بی‌پرده بمن بگوئید از من چه می‌خواهید؟

— اکنون که بمن جرات میدهید، گستاخ می‌شوم و اعتراف میکنم. خواهشی که از شما دارم برایم مهم‌است. من همین که هستم هستم، اما برایم کافی نیست می‌خواهم بیش از این باشم. حق هم هست. ببینید، من و آقای دکتر خاقان هم‌درس بوده‌ایم. او کجاست و من کجا؟ این فضای آزاد دریایی‌است متلاطم. شناگران قابل‌میتوانند خود را به کناره برسانند. من خاشاکی بدست آورده‌ام بامید اینکه من غریق را نجات دهد.

مهرانگیز خانم از اتوموبیل پیاده شد و فرزانه از او پیروی کرد. زن پشت بدرخت نارون تکیه داد و به عباس فرزانه خیره نگریست.

— آقای فرزانه، سوراخ دعا را گم کرده‌اید. من افتاده‌ام. متوجه نشدید؟ دیگر خانم تیمسار نیستیم. آقا کمال مرا خانم سادات صدا کرد، راستی که حق با اوست. دیگر سربلند نیستیم. هیچ‌کس حرف مرا نمی‌شنود. من نمیتوانم زیر بازوی شما را بگیرم. دم گاو در دست دیگران است. بهتر است خود را به آقای خاقان بچسبانید. هنوز فرصت هست.

— مهرانگیز خانم، بد فهمیدید، جاه و مقام نخواسته‌ام. شاید جویای نام باشم، نه در بند مال.

— پس بگوئید چه می‌خواهید؟

— کمک بفرمائید که خموش را نجات بدهم!

— خموش را؟

این بگفت و بسوی اتوموبیل رفت و در را باز کرد و پشت رل نشست و با سر اشاره کرد که فرزانه پهلویش بنشیند.

— بیائید.

هنوز مرسدس را روشن نکرده رو کرد به فرزانه و گفت:

— بیچاره چقدر از مرحله دور هستید؟

دم استخر میز بزرگی بود و روی آن سفره سفیدی انداخته بودند. همه مهمانان برادران کاشانی رضا و امیرحسین، سردار و دو دخترش فریفته و فرشته و فتحعلی جان لباس پوشیده جمع بودند. دور استخر می‌گشتند، بلندبلند با هم شوخی بازی میکردند و همدیگر را دست میانداختند. فریفته‌عشوه می‌فروخت و با امیرحسین لاس میزد.

خانم مهرانگیز، آقای فرزانه را معرفی کرد، خاقان فرصت نداد که صاحبخانه کلامش را پایان برساند.

— مواظب خودتان باشید. این آقای فرزانه از آن روزنامه‌نویسان بی‌چشم و رو است، یک کلمه ناجور اگر از دهانتان در آید فردا با شاخ و برگ در تمام روزنامه‌های صبح و شب منتشر خواهد شد.

آقای فرزانه فرشته را شناخت، همان زنی بود که در ننوی شناور نشسته بود و مجله می خواند.

فریفته کمرش را قر داد و غمزه کنان گفت: «...»

— پس فضای آزاد چیه؟

فرشته گفت:

— خواهر جان، تو دخالت نکن. عقلت نمیرسه. فضای آزاد یعنی "اوردها" هر چه دلشان می خواهد بگویند و توسری خورها هر چه به عقلشان رسید بازگو کنند. بمن و تو چیزی نمیرسد. فرزانه زنان را بحال خود گذاشت. پیش خاقان رفت. دست در بازوی او انداخت.

— جلال بیا از اینجا بریم، جای دیگر ناهار بخوریم. باید با تو صحبت کنم.

— چه خبره؟ چرا آنقدر جدی شده‌ای؟ این قیافه عبوس چیه بخودت گرفته‌ای؟ حالا که خانم ترا اینجا آورده مگر می‌دارد بری. بمان، بعد از ظهر چند نفر آدم حسابی می‌آیند، بیخود لگد به بخت خودت نزن.

— هیچ در فکر خموش نیستی؟

— این حرفها چیه میزنی. بتو از اول گفتم که مراقب باش و بی‌گدار به آب نزن. نمی‌بینی که در عرض دو سه ماه دو تا نخست‌وزیر عوض شده، هیچ کس نمیداند که دنیا در دست کیست و عاقبت همه ما چه میشود... .

فریفته خانم آنقدر چشم به این قد بلند مدوز. مرد خطرناکی میتواند باشد.

— شما که رشته‌ای بر گردنش افکنده‌اید و نمی‌دارید ما هم بهره‌مند شویم.

خاقان فریفته و فرزانه را تنها گذاشت و خود پیش سردار و مهرانگیز خانم رفت که در سایه درختی هندوانه می‌خوردند و هولو پوست می‌کنند.

مهرانگیز خانم رو کرد به فتحعلی جان

— فتحعلی جان، شعر تازه چه دارید؟

زها بیگم با یک سینی شراب و آبجو و آب گوجه‌فرنگی و شربت آلبالو و کنیاک کنار استخر ایستاده بود و هر وقت میدید که یکی از مهمانها جامش خالی میشد با سینی‌اش پیش او میرفت و گیلان را میگرفت و جام پری تعارف میکرد و یا اگر با بی‌اعتنائی از سوی مهمانان مواجه میشد بگوشه‌ای میرفت.

مهرانگیز خانم به اشاره راننده از جایش برخاست به ایوان جلوی سر در عمارت "کاشانه" رفت و حضرات را دعوت به سر سفره کرد. وقتی خاقان رد شد، زیر لبی گفت:

— خاقان، می‌بینی، این هفته سوم است که هیچ یک از تیمسارها نیامده‌اند.

— غصه نخور، خانم جان، ما هستیم برابره تا تیمسار، اینها همه ملاتشان‌گهی است. مهرانگیز جواب داد:

— صبر کن، جمعه دیگر کاشانی‌ها هم نمی‌آیند.

— بگویم آن چیزی که در دل دارم؟

— نمی‌خواد، نمی‌خواد، خودم میدانم.

— خود ارباب فلان و فلانش قاطی شده. نمیدانم دو تا سفیرچی بهش گفتند که حساب از دستش در رفته.

در سمت شمالی، تالار بزرگ موازی با سر در دو گنجه کار سوئد پر از اشیاء عنیقه بود از مفرغ‌های کار لرستان گرفته تا تنگ و جام‌های رنگین ونیزی و مجسمه‌های کوچک فلزی دوره‌های مختلف ایران و اروپا، سمت راست رو به قبله یک تمثال بزرگ حضرت امیرالمومنین و روبروی آن تصویر رنگی محمدرضا شاه آویزان بود. بجای یک میز ناهارخوری چند میز گرد بود و مهمانان میتوانستند غذا و مشروب و کارد و چنگال و بشقاب را از روی میز بزرگ وسط اطاق بردارند و

سر میزهای چند نفری گرد بنشینند. دوگوشه اطاق را دو گلدان بزرگ پر از شاخه‌های گلایول و گل سرخ و زرد زینت میدادند.

سفره انباشته بود از شیر مرغ تا جان آدم. حضرات می‌خوردند و مینوشیدند و از روزگار صحبت میکردند.

دور یک میز گرد، مهرانگیز خانم و خاقان و فرزانه و فتحعلی جان نشسته بودند و بدر فشانی امیرحسین گوش میدادند که داشت یک پا انقلابی از آب در میامد و خود را دموکرات و لیبرال می‌خواند. هر چه دلش می‌خواست میگفت، بخصوص که امروز از سران سازمان امنیت کسی حضور نداشت و از کسی باکی نداشت.

— معلوم است که کارها پیشرفت نمیکند، همه رشته‌ها بیک مرکز منتهی میشود و این آدم که خدا نیست...

میگفت که تجهیزات ارتش جلوی پیشرفت اقتصادی را میگیرد.

برادران بنکدار اتوموبیل میسازند و باید به نصف قیمت بهارته‌ها بفروشند. فرمانده نیروی استان برای زنش یک برلیان به قیمت دومیلیون دلار خریده. از کجا آورده؟ برادر بزرگتر رضاکاشانی میکوشید جلوی برادر را بگیرد.

— امیر، بس کن این حرفها بتو نیامده. از کجا خبرداری که برلیان دومیلیون دلار ارزش داشته. برعکس، فریفته کیف میکرد که امیر بسته دلش را فاش میکند.  
— بابا جان، مگر دهن‌بندان است. آزادی همینه دیگه.

مهرانگیز خانم گوش میداد و از دوچین فرو رفته در صورتش پیدا بود که از این‌گونه صحبت‌ها، اگر چه اخبار مگو را در اختیارش میگذاشت، خشنود نیست. همینکه امیرحسین باز خود را آماده میکرد به حرفش ادامه دهد که "آخر این همه تجهیزات به چه درد ما می‌خورد، می‌خواهیم با روسها بجنگیم؟" خانم مهرانگیز با صدای بلند تحکم کرد و گفت:

— امیرحسین جان، اینها را میدانیم، می‌خواهی بقیه‌اش را که از بر کرده‌ام بگویم؟ ارتش ما در عمان چه میکند؟ پریروز نعش پسر آقاخان حرمتی را از عمان آورده‌اند. اینها مطالبی است که هر روز تکرار میکنی. من دلم می‌خواست بدانم عروسی با فریفته در چه حال است. در این هفته چند دلار باخته‌ای؟  
فریفته دوید توی حرف خانم دادفر.  
— خانم چقدر باز باخته؟

— خانم بمن نمیگوید. همینقدر میدانم که وقتی بابام به خانه آمد خیلی اوقاتش تلخ بود و هم‌ماش از اطاق به تالار قدم میزد و با خودش گفتگو میکرد. تو نمیدانی، تو نمیتوانی از عهده این ارادل آمریکائی برآئی. اینها همه‌شان ورق‌های دست‌خورده از آمریکا همراه می‌آورند و کلاه سرتان میگذارند.

تمام این رازهای مگو بحدی در نظر فرزانه جالب آمد که میل داشت دفترش را از جیب در آورد و یادداشت کند که شیطان باو سقلمه زد؛ یاد خموش باش. همین جا عذر ترا می‌خواهند و دیگر اگر پشت گوشت را ببینی باین محفل راه یابی.

بعد از ظهر مهمانان دیگر آمدند و زیر درختان و یا در چادر تخته زدند و قهوه خوردند و بریج و آس‌بازی کردند و بردند و باختند و فرزانه دلش شور میزد چگونه فرصتی بدست آورد و قرار ملاقات با خانم مهرانگیز بگذارد.

— خانم عزیز، ببخشید، اجازه بفرمائید یک بار دیگر خدمتان برسم. فرمودید که من از مرحله دور هستم. محبت بفرمائید و مرا راهنمایی کنید. آرزودارم این جوان را نجات دهم.

مهرانگیز خانم اخم کرد و در فکر فرو رفت و از دهانش پرید.

— دیگر دیر شده است . تلفن کنید . قرار ملاقات میگذاریم . با اتوموبیل آمده‌اید؟  
— اتوموبیل اداره کیوان بود و نماند . من همراه آقای دکتر خاقان میروم .

سوار اتوموبیل کادیلک از باغ فردوسی گذشتند و داشتند به میدان تجریش میرسیدند . ساعت ۴ و نیم بعد از ظهر بود و هوا گرم و گرفته و آدم آرزو داشت چند قطره باران ببارد تا بتوان نفسی تازه کرد .

خاقان از پشت رل نگاهی به فرزانه انداخت و گفت :

— چته؟ چرا بغ کرده‌ای ، بیخود نماندی . من حوصله‌ام سر رفت و شعرهای فتحعلی‌جان از بس تکراریست دیگر حظی ندارد . خوب بود تو میماندی . نزدیک غروب ممکن بود چند نفر از همکاران تو مانند باقر اکرامی که همه سینماهای تهران را میگرداند و سردادگر رئیس شرکت آهن و آقاخان دفتری رئیس و فیلم‌بردار آنجا بیایند . بد نبود ترا در محفل مهرانگیز خانم میدیدند . برایت خوب بود .  
— که چه؟

— پس برای چه اینجا خودت را داخل این جمع کردی؟

— جلال ، میدانی وقتی از خانم مهرانگیز تقاضا کردم کمک کند خموش را نجات دهیم چه جواب داد؟ گفت : تو از مرحله خیلی دوری . دیگر دیر شده است .  
لحظه‌ای خاقان سکوت کرد و آهسته‌تر راند . در میدان تجریش بودند کنار قنات روزی دواخانه‌ای بود . دیگر اثری از آن دیده نمیشد .

— هیچ چیزی به خیالت نمیرسد؟

باز هم سکوت . آنوقت فرزانه به خود جرات داد و با لحنی پراز عجز و لابه تمنی کرد .  
— جلال ، بیا بریم جائی عرقی بزنیم . مثل ۱۵ سال پیش که با هم در دانشکده حقوق درس می‌خواندیم . تو همان آقا جلال باش بی نقاب هنرشناس درباری و من عباس آقا پر حرف که سر پر شوری داشت و بقول خموش "می‌خواست دنیا را اصلاح کند ، فلک را سقف بشکافد و طرحی نو در اندازد ."

— بیخود احساسات نریز . فهمیدم چه می‌خواهی . ویسکی جانانه آنجا بود و نخوردی و حالا دلت هوس عرق سگی کرده . صبر کن .

اتوموبیل در جهت تهران پیچید و در یکی از کوچه باغ‌ها سمت چپ که در آن مدرسه آلمانها قرار داشت رفت و دم در باغی که با دیوارهای سنگی تازه‌سازی محصور بود ایست کرد . هر دو پیاده شدند و دکتر زنگ زد .

— اینجا مهمانخانه‌ایست خصوصی از آن اهل دل ، تنها به آشنایان اجازه ورود میدهد .

بریم ، میتونیم در گوشه‌ای بنشینیم و گپ بزنیم . بیا ، آقا ، دیگر دلت چه می‌خواهد؟

باغ دلگشائی بود . ترونازه ، رنگین و با صفا ، آب در جویهای سمتی از بالا به پائین روان بود . در هر گوشه‌ای آلاچیق‌هایی پنهان در نرده‌های پوشیده در برگهای کبود مهمانان را به مخفی‌گاه دعوت میکردند . پیشخدمت‌های سفید رخت در راهروهای باغ ، آماده به خدمت بودند . تمام باغ به میل و دستور مهمانان روشن و نیم روشن و تاریک میشد . آقای دکتر خاقان بیکی از سفیدپوشان که باو سخت تعظیم کرد دستور داد .

— ما را به گوشه‌ای دور از دیگران ببر و کسی مزاحم ما نشود .

آلاچیقی برگزیده شد که در مشکش از درون بسته میشد . در آن یک میز نایلونی کوتاه پا و چند صندلی و تخت راحت و یخچال و شیشه‌های شراب و کنیاک ایرانی و فرنگی و در طاقچه مانندی پسته و بادام و آجیل و شیرینی و شوکولاد دیده میشد . رادیو و مانیتوفن و

تاکی‌واکی جزو اثاثیه اطاق به‌شمار می‌رفتند. برق راروشن کردند و در را بستند. دکتر خاقان دستور داد:

- چراغ اینطرف باغ‌را خاموش نکن. در باز باشد. در یخچال عرق هم هست؟
- همه چیز هست. هر چه لازم شد، با تلفن خبر بدهید. فوری فراهم می‌کنم.
- برید، با شما کاری نداریم.

دکتر خاقان قوطی سیگار وینستونش را با فندک‌طلائی در آورد، روی میز گذاشت و به صندلی راحت تکیه داد و گفت:

- بفرما، عباس آقا، حرفت را بزن. اینجا دیگر خودمان هستیم. در اتوموبیل اطمینان نداشتم. گفتم شاید تکمهای چیزی کار گذاشته باشند که صحبت‌هایمان را گوش گیرند. فرزانه از این بساط گسترده، هیچ تعجب نکرد. شنیده بود که برای حضرات عشرتکده‌هائی این چنین وجود دارد که در آن‌همه جور نعمت روی زمین فراهم است، منتها هرگز تصور نمی‌کرد که در آن روزی بروی او هم گشوده خواهد شد.

دکتر خاقان یک بطری عرق از یخچال در آورد و در دو جام بلوری ریخت و پسته و بادام و آجیل روی میز گذاشت و سیگاری برای خود و برای فرزانه آتش زد. هر دو جام در دست گرفتند و با یک قلب سرکشیدند و لم دادند.

- چه می‌خواهی از جان من؟

- کمک کن که خموش را نجات دهیم.

- مردک، مگر تو عقلت کم است. گفته مرا در دفترم نشنیدی؟ چه گفتم؟ وقتی مهرانگیز

بتو می‌گوید: از مرحله دور هستی، خیال میکنی از دست من کاری برمی‌آید؟

- این مهرانگیز خانم کیه؟ از کجا آمده؟ شوهرش کجاست؟ پدرش زنده است؟

- دست نگه‌دار. همه سؤال‌ها را یک جا نمیتوانم جواب بدهم. مهرانگیز را از زمان

بچگی می‌شناسم. این را میتونم جواب بدم. می‌خواهی مرا هم مثل خودت احساساتی کنی؟

پسته‌دهن‌بازی را با دو انگشت دو دست شکست و گیلان دوم را یک جرعه سرکشید.

هوای ابری ناگهان باز شد و آفتاب غروب از لای در چوبی و پنجره‌های شبکه‌دار بدرون تابید

و آلاچیق را دو نوره کرد و یک پرتو آفتاب به صورت دکتر خاقان افتاد.

من اهل این محل هستم. ما در درآشیب باغ داشتیم و از دوران کودکی مهرانگیز را -

آنوقت اسمش خانم سادات بود - دیده بودم و همه کس میدانست که هیچ کس حق ندارد به

چشم بد بدختر حاجی ملا عباسعلی کدخدا و همه کاره تمام این حول و حوش نگاه کند. از همان

بچگی دلریا بود و لوند. همه ما عاشق دلخست‌اش بودیم. حاجی ملا عباسعلی نه فقط بزرگتر

این دهات بود، مردم باو اعتماد داشتند و همه نامزدهای وکالت میدانستند که بی کمک و

همراهی او هیچ کس موفق نخواهد شد کرسی مجلس را اشغال کند. یکبار حتی شمیرانی‌ها باو

حالی‌کردند، خودش نامزد شود. اما نمی‌خواست جیره‌خوار دولت باشد. نان حکومت را حرام

میدانست. از قول او میگفتند: نان خالی خوشمزه‌تر از چلوکباب دولتی است. چند سال که

من به دانشگاه رفتم، نه‌از ملا عباسعلی و نه از خانم سادات خبر گرفتم، اما در تمام عمر

چهره پر از هیبت این دختر برایم مظهر زیبایی بود. دانشکده حقوق را تمام کردم و در

دارالوکاله مستشار کشمیری به وکالت پرداختم...

- از همان زمان که از حزب دست کشیدی.

- نیش نزن. اگر کسی حق دارد مرا سرزنش کند، در وهله اول خود من هستم. چون

من بیش از هر کس میدانم که در این وجود دو روح با هم در نزاع هستند. هر وقت دست بالا

کردم که شاخه‌ای را بچسبم و خود را بالا بکشم، آن روح با صفا مثنی به‌پهلوم میکوفت، اما

جاه‌طلبی و رفاه، وزنه سنگین‌تری بود و مرا میراند و خود نمیدانستم به کجا افکنده میشوم،

هنوز هم همین است. من بهتر از تو میدانم که این بچه نونورها و شاهزاده خانم‌های دروغی به همان اندازه از استوکوفسکی و پندرسکی سررشته دارند که مثنی حسین بقال بازارچه دزاشیب. اما اختیار دست من نیست. من کیف میکنم و رنج میبرم، عرق بریزم؟ می‌فهمی چه میگویم؟ عینا" مانند این عرق سگی. هم کیف میدهد و هم تلخ است.

— بریز، بخوریم به سلامتی روح باصفا.

— که دیگر نیست. که مرده است. اما در دوران جوانی عدالت‌خواهی و انصاف و مروت و آزادی هنوز در کشور ما بودند. کسی که می‌خواهد از کوه بالا برود به قله برسد، باید از پائین قدم نخست را بردارد. میان دهاتی‌های این محل — آنوقت اسمش کوه پایه بود — و یک سروان ارتش دعوا بود. آمده بود دامنه کوه را، همانجا که امروز "کاشانه" میدرخشد و دل میبرد با اسم خود ثبت کرده بود. کار به دادگستری کشید و آقای مستشار کشمیری وکالت این سروان را، چون محل را می‌شناختم بمن واگذار کرد و من قبول کردم. عباس آقا، من مسئول آنچه کرده‌ام نیستم. من و تو و هزاران روشنفکر دیگر مانند ما اینجور بار می‌انیم. میدانیم که بدیم. اما نمیتوانیم خوب بشویم. آنهائیکه به خیال و به میل و اراده خود راه راست می‌روند، وامی‌مانند و لگد می‌خورند و نغله میشوند. این چیزها را گاهی احساس میکردم، ته سینه‌ام چیزی نجوا میکرد، اما کس دیگری میگفت: بزن زیرش. تو نکنی دیگران میکنند و بهریش می‌خندند. امروز خیلی آسان است که امثال تو از آدم حساب بکشند. در این مسیر آنچه پیش می‌رود روان است، دیگران به سنگ می‌خورند و له و لورده میشوند. از کجا میدانستم که حاجی ملا عباسعلی از دهاتی‌ها حمایت میکند و من که به خانم سادات چشم دوخته بودم، ناگهان خبردار شدم که او را برای یک آقای دوافروش سرفقات تجریش عقد کرده بودند و یا داشتند عقد میکردند. دیگر دنیا برایم سیاه شد. بخود گفتم: سرنوشت چنین خواسته است. سروان دادفر که بعداً "سرگرد شده بود و در آمریکا بسر میبرد پس از سالها تلاش و زد و خورد و کلاه‌گذاری و جعل و شهادتنامه دروغ — هم‌اش بدست من — در دادگستری ذیحق شناخته شد و من اسم در کردم و برای حل یک دعوای چند صد هزار تومانی به کرمان رفتم و با استاندار آنجا روهم ریختیم... بقیه‌اش را خودت میدانی.

— به فرانسه رفتی و با تیتو دکتر خاقان برگشتی، البته پس از ساخت و پاخت با حضرات.

— بله وقتی برگشتم شغل کنونی نصیب شد.

— وقتی برگشتی دیدی که خانم سادات زن سرلشکر شده و "کاشانه" مرکز حل و فصل امور مهم کشور است. هیچ خبری هم از دوافروش گرفتی؟

— دوافروش از چپ‌ها بود، بزندان افتاد.

— بعد چه شد؟

— چیزهایی از من می‌پرسی که هیچ‌کس نمیتواند جواب بدهد.

— سرتیپ یا سرلشکر دادفر در گرفتاری او دست داشت؟

— یا او یا همکارانش، چه فرقی میکند.

— و تو؟

— عباس آقا، زیاده‌روی نکن. دیگر آدم‌کشی بمن نسبت نده.

— بعد که از فرنگ برگشتی راهت به خانه سرتیپ یا سرلشکر باز شد؟

— دعوای ملکی با دهاتی‌ها هنوز تمام نشده است. من دیگر کار وکالت نمی‌کردم و بدربار

راه یافتم.

— البته به توصیه امثال سرتیپ و سرلشکر.

— بله، حرف آخرت را بزن. مستی و راستی است.

— به توصیه و فرمان ساواک.



- مگر راه دیگری هم بود؟ آنقدر نقاب تقوی به صورتت نزن. آنقدر فیس نکن. همین توی روزنامه کیوان هم که هستی صدقه سری آنهاست، والا نانت را به کرده آهو می‌بستند.
- از بطری عرق دیگر چیزی نمانده بود. دیگر مزه هم لازم نداشتند. فرزانه برای اینکه حواسش جمع باشد، گاهی در یک جام آب علی میریخت و مینوشید.
- راجع به خانم سادات میگفتی.
- هر چه بود گفتم. همه کاره "کاشانه" بود. دادفر در خانه شهری‌اش زندگی میکرد.
- گاهی میتوانست به ملکش سرکشی کند. خواهی نخواهی مجبور شد با حاجی ملا عباسعلی بسازد. خانه‌داری و اداره "کاشانه" به عهده او و دخترش خانم سادات واگذار شد که با پسرش خسرو در آن بسر میبردند. رسیدگی به تمام امور ساختمانی و پرداخت مزد به کارگران و سربازان و عمله و اکره، جزو وظائف حاجی ملا عباسعلی و دخترش بود.
- پس وقتی دادفر به "کاشانه" نقل مکان کرد، با خانم سادات ازدواج کرد؟
- صحبت از عروسی و ازدواج نبود. سرتیپ و سرلشکر دادفر احتیاجی به زن نداشت، او از آخور دیگری میخورد.
- یعنی چه؟
- این مطالب را از خموش بی‌رس و از خود خانم مهرانگیز، حاجی ملا عباسعلی برای حفظ حیثیت خویش، دخترش را به عقد دادفر درآورد.
- دیگر خموش اینجا چه کاره است.
- خانم سادات برای پسرش خسرو، معلمی می‌خواست، من خموش را معرفی کردم.
- همه جا دست تو در کار است.
- هر جنابیتی یک سرش به روشنفکران میرسد.
- به چه مناسبت باید درباره روابط جنسی خانم سادات و دادفر از خموش تحقیق کنم؟
- برای اینکه او ناظر بوده و من از این و آن شنیده‌ام.
- چه شنیده‌ای؟
- همینکه گفتم که او احتیاجی به زن نداشت. اما وجود یک زن زیبا در "کاشانه" قوه جاذبه‌ای بود که مهمانان را دعوت به آمد و شد میکرد.
- الله‌اکبر، آیا خانم سادات میدانست چه نقشی را باید در "کاشانه" بازی کند؟
- نمیدانم. تصور نمیکنم. اینها را از خموش بی‌رس.
- جلال، از این جهت کمک ترا می‌خواهم. او را کجا پیدا کنم؟ یادت هست بمن گفتم که ممکن است این خانم با او سروسری داشته باشد؟ یا تو چطور؟
- هرگز. برای من خانم سادات نایافتنی بود. ما با هم هم محله بودیم و از من گاهی کمک فکری می‌خواست. اما هرگز دوستی ما از این حد تجاوز نکرد.
- باخموش از این حد گذشت؟
- از خودش بی‌رس.

چندین روز پی‌درپی در ساعت‌های گوناگون روز، فرزانه به خانم مهرانگیز تلفن میکرد و جواب نه مساعد بود و نه رد. هر بار بانوی "کاشانه" جوش می‌خورد و غصه. با خود در نبرد بود و می‌بایست درباره آنچه با فرزانه در میان بگذارد تصمیم بگیرد و این امر آسانی نبود. خود را بدبخت میدانست، تنها و وامانده. کسی را نداشت با او صلحت کند. زرق و برق باغ و ساختمان و گل و گیاه و فواره و آبشار او را خشنود نمی‌ساخت. باغبان و کشاورز و کلفت پاکستانی و علی‌قلی شوهر و آقا کمال نانوا، در این همه زیبایی و زشتی، بدی و دورویی

میدیدند. به هیچ کس نمیتوانست اعتماد کند، حتی دکتر خاقان را که در روزهای سخت و ناگوار یار و یاورش بوده است، رازدار رنج‌های درونی خود نمیدانست. احساس میکرد که دوران فرمانفرمایی رجال سازمان امنیت گذشته و شوهرش سرلشکر دادفر که به اروپا تبعید شده، دیگر به ایران بر نخواهد گشت. هیچ زمینه‌ای هموار نیست که روزگار بهتری نصیبش گردد. در این ناامیدی و واماندگی تصمیم گرفت فرزانش را بپذیرد. در این دنیای وانفسا در جستجوی انیسی بود که ناگفتنی‌ها را فاش سازد و نفس آرامی از سینه تنگش برآورد. چه رنج‌ها در این ۱۲ ساله زندگی در "کاشانه" برده بود که از آن جز یک نفر کسی خبر نداشت، آن یک نفر هم به تمام مصیبت پی نبرد.

از هر چه دردناکتر، اتهام یاهوگویان و بدخواهان بود که چو میانداختند او باعث گرفتاری خموش شده‌است. گه‌گاه باو نیش میزدند و هلاک او را از چشم او میدانستند، به چه زبان به آقای فرزان حالی کند که این مرد پاک‌رو راست و خوشدل که جز راستی و نیکی در حق دیگران فکر و ذکری نداشته، دوست‌داشتنی‌ترین انسان در زندگی‌اش بوده و میتوانسته است بخاطرش جان خود را فدا کند تا مبدا آسیبی باو برسد. چگونه میتوان چهره‌ای باین نازنینی را برای دیگران و بیگانگان ترسیم کرد؟ خموش برای این دنیای دروغگویان و فریب‌کاران ساخته نشده بود. از کجا میتواند زن افتاده و توسری خورده‌ای مانند او نیرو کسب کند و شمایل دلدادۀ خود را نقش نماید؟

ز چه رو به آقای فرزان حالی کند که چگونه این ساده دل‌توانسته بود روح و جسم او را قبضه‌کند؟ مهرانگیز، زنی که در زندگی دردناک خود هرگز مزه عشق و محبت نچسبیده بود و به تحقیر و پستی خو گرفته بود، ناگهان با انسانی مانند آئینه صاف و روشن روبرو میشود و باو مانند یک کنیز درمانده از تعدل احترام میگذارد، او را دوست میدارد و میپرسد و به عالمی میبرد که در آن آزادی و بزرگواری حاکم بر سرنوشت است.

ساعت‌ها با خود می‌ستیزید با چه بیانی به آقای فرزان، غلیانی را که باطنش را می‌خراشید و ریش می‌کرد بیان کند و او را قانع سازد که خیر گرفتاری خموش را با واسطه از رادیوهای خارجی شنیده است. شگفت‌انگیز این بود که بیگانهای مانند آقای فرزان که تنها یک‌بار او را دیده بود، آدمی در جستجوی نابکاری و خیانت دست‌پروردگان رذالت، خودش را در دل مهرانگیز جا کرده بود و اینک فرصت یافته بود پرده از روی جنایات بردارد. نمیتوان گفت که این مرد تازه آشنا مورد اطمینان و اعتمادش بود. نه، از روی ناچاری، پس از تزلزل و تردید تصمیم گرفت او را بپذیرد. این نخستین مردی بود که با دعای دوستی دوران جوانی می‌خواست جان خموش را نجات دهد. اجباراً "تن در داد او را ملاقات کند.

تمام آنچه بر سرش آمده‌است، از زمان نیست که با خموش آشنا شد و او را یکدل و صاف دید. پیش از آن نکبتی را که در آن غرق بود، درک نمیکرد. خموش باو شوق و شور و زیستن آموخت و روح مخدری را جان بخشید. خوشبختی همگان آئین او بود. خیال میکرد که هر دنائتی را میتوان با زبان خوش و رفتار ملایم پاک کرد و بر فسق و فجور غالب آمد. عشق او را به صحنه‌ای کشاند که دیگر نه راه پس داشت و نه راه پیش. چطور میتوان این عالم ملکوت را برای آقای فرزان تشریح کرد. تا بحال وحشت از سازمان امنیت مهرانگیز خانم را باز میداشت از اینکه با کسی راست بگوید و راست بشنود. آیا موقع آن رسیده است که بتوان از زیر کابوس دژم کمر راست کرد؟

روزها این فکر و خیال او را راحت نمیگذاشت تا اینکه ساعت موعود فرا رسید.

صبح زود از خواب برخاست، گوئی واهمه داشت از اینکه فرزان زودتر از وقتی که قرار گذاشته‌اند بیاید و او آماده نباشد. روحاً و فکرماً خود را بسیج میکرد که پرده شرم را بدرد و آنچه را که در وجودش در طی سالها عذابش میداده است بزبان آورد. تا بحال جرات هویدا

کردن اسرار نداشته است، آن‌هم بیک مرد غریبه که چند ساعتی با او روبرو بوده است. احتیاج این زن را وامیداشت سینه سپر کند و خود را نجات دهد. از سرلشکر هرگز ترسی نداشت. خوب واقف بود که دور و بر شوهرش حسودانی می‌پلکیدند که چشم براه رسوائی او هستند. چه هراسی و چه ملاحظه‌ای از مردی که ماهها با او یک کلمه رد و بدل نمیکرد و تنها به بند و بست‌های اداری و به تسکین نیازهای زیر شکمش میپرداخت. جدال و بددهنی و توهین و افترا و فحش‌های رکیک، زمانی آغاز میشد که مهرانگیز توقعات بی‌جای مهمانهای تازه بدوران رسیده را نمی‌پذیرفت و از این‌راه صدمه‌ای به منافع سرلشکر میرسید.

ابتدا تصمیم داشت آقای فرزانه را برای ناهار دعوت کند. دو دل بود. فاصله را باید حفظ کرد. معلوم نبود این مرد شتاب‌زده و بی‌تجربه تا کجا جرات دارد، اسرار مگوی یک مرد سیاسی مورد توجه دستگاه را - ولو اینکه موقتا - شکست خورده و نفرت زده است - بشنود. معلوم هم نبود تا کجا این وضع ادامه دارد. از این گذشته نمیتوان باور کرد که دوستی و رفاقت در زمان جوانی تا این اندازه در نفس مرد سی و چند ساله مؤثر باشد که حیثیت و جان خود را به خطر اندازد. خموش دوست دکتر خاقان هم بوده است. بی‌تردید او هم از سرنوشت دانشجو و دانش‌آموز دوران جوانی مطلع شده است. زمانی کوس رسوائی مهرانگیز راسر بازار زدند. آن روز صلاح‌دکتر خاقان نبود بروی خود بیاورد. بخاطریک همشاگردی دوران بچگی، آدم خود را بخطر نمیاندازد. از کجا که آقای فرزانه از قماش دکتر خاقان نباشد! بدل مهرانگیز برات شده بود که با فرزانه نمیتواند نداد باشد. باو اعتراف خواهد کرد که خموش را از جان و دل دوست داشته است. عاشقش بوده است. بی‌هیچ محدودیتی باید باو بگوید که در تمام زندگی‌اش در چهل سالی که از عمرش گذشته، مزه خوشبختی و لذت را فقط در ساعت‌های همدمی با این اندام برانزده چشیده است. از روح و آرامش و انسان‌دوستی میتراویده است. از نشست و برخاست با او احساس تعالی و بزرگی میکرد است. امروز همه این عوامل در مخلص‌اش تکرار میشدند. برای چه خموش گرفتار شد؟ زیرا هرگز در عالم خیال هم نمیتوانست باور کند که این اندازه فساد و توحش دردنیائی که او انباشته از زیبایی و لطف می‌پنداشته است میتواند وجود داشته باشد. آیا دوست دوران جوانی، آقای فرزانه را هم راهی باین عالم هست؟ ساعت ۴ بعداز ظهر قرار بود آقای فرزانه بیاید. نه، در "کاشانه" بلکه در خانه خیابان وزیرها که در آن جز پیرزن سرایدار راضی‌آبادی، هیچ کسی از ملاقات آنها باخبر نمیشد و یقین داشت که در آن، دستگاه خبرگیری کار نگذاشته‌اند.

ساعت سه و نیم از "کاشانه" حرکت کرد و چند دقیقه به ساعت چهار مانده، آقای فرزانه را در باغچه کنار حوض بیضی شکل، زیر درختان در حال قدم‌زدن یافت. هوا هنوز گرم بود. مهرانگیز خانم در حالیکه بکمک پیرزن چای دم کرد و شربت آورد و روی میز چید از همان دم اول، جلوی هرگونه تعارف و مدهانه را گرفت.

- آقای فرزانه، باکی نداشته باشید. هر چه در دل دارید بگوئید. هر چه می‌خواهید بپرسید. من قول میدهم هر چه میدانم بگویم.

- مهرانگیز خانم، دیگر چیزی ندارم بپرسم.

- چطور؟ همه چیز را میدانید؟

- نه، هنوز نمیدانم کجا میشود خموش را اگر هنوز زنده است پیدا کرد. نمیدانم آیا شما میتوانید بمن کمک کنید، او را پیدا کنیم.

- نمیتوانیم او را پیدا کنیم.

اشک از چشمهایش سرازیر شد. بعضی گلویش را فشرد و کلمات جسته جسته از دهانش خارج شدند.

— خیلی او را دوست داشتید؟

— او همه چیز من بود. دوست و یار و عاشق. محبوبترین مردی بود که با او در حیات خود برخورددم. پاک و درست، مثل شیشه صاف و شفاف و بی‌دغدغه خاطر.  
— او هم شیفته شما بود.

مهرانگیز دستش را مشت کرد و با انگشت اشاره شستش را میفشرد که دیگر گریه نکند.  
— به شما اقرار کرد؟

— سال پیش شاید در همین ماه، روزی پس از سالها بدیدنم آمد که با من درد و دل کند. از عشق خود گفت. من نمیدانستم که محبوبش کیست. در ضمن صحبت سازمان امنیت شد. می‌خواست بداند که سرلشکر دادفر چه جور آدمی است و این بمناسبت کشف نعش دانش‌آموز در ته دره‌های سیاهکل بود. از معشوقه‌اش اسمی برده نشد. خانم مهرانگیز، چه شد که او را گرفتار کردند. او که اهل سیاست نبود. بکسی کاری نداشت. در هیچ گروه و حزبی شرکت نکرد. آیا گرفتاری او به سبب عشقش به شما بود؟

— نه، آقا، سرلشکر به چیزی که توجهی نداشت زندگی خصوصی من بود. شما تمام "کاشانه" را ندیدید. در شمال غربی باغ دور از جاده، حوضخانه‌ای بود و آنجا از مهمانان خود، جوانان پانزده شانزده ساله پذیرائی میکرد. تابستان و زمستان هر وقت مهمان نداشت در آن عیش‌خانه بسر میبرد. من برای او، دان بودم که از مهمانانش پذیرائی کنم. بدبختی خموش و من از اینجا شروع شد.  
— چطور؟

روزی خموش به این واقعیت پی برد و این همه ردائت و نامردی برایش در چنین بهشتی که در "کاشانه" در عالم خیال برای خود ساخته و پرداخته بود، تصورناپذیر آمد، بخصوص وقتی که سرلشکر یکی از بچه‌های مدرسه او را که همراه خسرو به خانه شهری آمده بود صید کرد و کوشید از را بهره گیرد.  
— عجیب است.  
— نمیدانستید؟

— در جستجوی هویت او شنیده بودم که چنین نسبت‌هایی با او میدادند.

— این شکار بچه خردسال او را در هم کوفت. تصویری که از نیکی و پاکی انسان داشت بر باد رفت. عالمی در هم ریخت. آدمیت وهمی بیش نبود. همه چیز آلوده، گندیده و نکبت‌زده بود، من هم دیگر چیزی جز یک مشت چرک متعفن نبودم. مرا هم شریک جرم دانست. از من دوری کرد. چیزی بمن نگفت و رفت که رفت، حتی وقتی من به قصد خودکشی خود را در حمام حوضخانه زندانی کردم و علی‌قلی شوفر در حمام را شکست و مرانجات داد و این‌خبر را خسرو به معلمش رساند، باز هم مرا نبخشید. من جرثومه فساد بودم. اصرار و ابرام من که بار دیگر مرا ببیند و پی به حقیقت ببرد، بی‌نتیجه ماند. برعکس، اینجا و آنجا آنچه دیده و دریافته بود بزبان راند و بقول سرلشکر آبروریزی کرد. عنان گسیخته شد. از خود دیگر اختیاری نداشت. شما چه اطلاعی دارید؟

— من فقط میدانم که او را از خانه‌اش دزدیدند.

— در بازپرسی هر چه دیده و استنباط کرده بود تکرار کرد و پرونده‌اش بسته شد. قبل از آنکه تیمسار را به مرخصی با حقوق به اروپا بفرستند، دیگر کسی خموش را ندید.  
— شاید هنوز زنده و در زندان است.

— شب خداحافظی همه تیمساران جمع بودند. ساعت ده و خرده‌ای کسی آمد و تنگ گوشی چیزی به معاون سرلشکر گفت، بعد همه شامپانی در جام‌ها ریختند و سلامتی یکدیگر نوشیدند.  
فردای آنروز دادفر به اروپا پرواز کرد.

## بقال خرزویل

پیرزن و پیرمرد اطاق خوابشان بغل اطاق من در طبقه بالا بود. اما بیشتر اوقات در طبقه پایین می‌نشستند. آنها تا آخرین برنامه‌ی تلویزیون را تماشا میکردند و بعد بالا میامدند. چهار ماهی می‌شد که اطاق بالا را از آنها اجاره کرده بودم. آدمهای بی‌دردسری بودند. پیرمرد کمی فارسی می‌فهمید. این‌جا انستیتویی برای زبانهای شرقی داشت که ترکی و عربی و فارسی درس میداد. اطاق را توسط همین انستیتو پیدا کرده بودم. کسانی که دو سالی در این انستیتو درس خوانده بودند برای تمرین زبان، اطاقهایشان را به مهاجرین ترک و عرب و ایرانی اجاره میدادند.

البته پیرمرد دیگر از سنش گذشته بود که بخواهد تمرین زبان کند. اما بدش نمی‌آمد همان چند کلمه‌ای را که از کتاب گلستان سعدی یاد گرفته بود از یاد نبرد.

اوایل، هر دو هفته‌ای یکبار، وقتی تلویزیون برنامه خوبی داشت صدایم میزدند و من پایین میرفتم. بعد همانطور که تلویزیون تماشا میکردم با پیرمرد گپی می‌زدم. گاهی وقتها هم با او شطرنجی بازی می‌کردم. تا بحال من از او برده بودم. پیرمرد خیلی تقلا می‌کرد ببرد اما نمی‌توانست. بازی‌اش خراب‌تر از آن بود که بتواند ببرد. بعد از سه بار که از او برده بودم متوجه شدم پیرمرد به باختش حساس است. بار چهارم که خواستم بازی کنم، تصمیم گرفتم هر طور شده است آن دست را به او ببازم. درست یادم نیست. اما فکر می‌کنم از بس خراب بازی کرد، امان به من نداد.

باید حداقل طوری پیش می‌رفتم که پیرمرد باختنم را جدی می‌گرفت. اما دفعه‌ی پنجم یادم است که روی دنده‌ی چپ افتاده بودم. پیرمرد دم گرفته بود و یکریز دموکراسی اروپا را برخم می‌کشید. شاید من اینطور فکر می‌کردم. اما او به واقع گندش را در آورده بود. قاطی صحبت‌هاش یادم هست، یز این را هم داد که در جوانی‌اش شطرنج باز ماهری بوده‌است، و می‌گفت رو دست نداشته بود. و می‌گفت هنوز هم حرکت‌های ماهرانه‌ای می‌کند. مشکل بود دستش را درباره دموکراسی اروپایی رو کنم.

زبان انگلیسی‌ام زیاد خوب نبود. و من هم کرم این را داشتم که میان حرف‌هایم، اصطلاحات عامیانه‌ی زبان خودمانرا بکار ببرم. ترجمه‌ی آنها به انگلیسی، آن جور که دست و پا شکسته کارم را پیش می‌بردم، چیز خنده‌داری از آب در می‌آمد. و پیرمرد گاه مصرمی‌شد آنچه را که از دهنم پریده بود هر طور شده برایش معنی کنم. ناچار تلافی‌اش را سر شطرنج در آوردم. یعنی درست در اوج عنعناتش ماتش کردم. آن هم طوری که از تکانی که خورد عینک پنی‌اش از روی بینی افتاد و صورت گوشتالودش عین‌لبو قرمز شد.

پیرمرد بعد از آن دیگر برای تماشای تلویزیون دعوتم نکرد. پیرزن هم کمی با من سرسنگین شده بود. اینجا هم، الی و ابداء، مگر با کسی کاری داشته باشی وگرنه همسایه‌های دیوار به دیوار شاید ماهها همدیگر را نبینند. توی یک ماهی که بایکوت شده بودم جز دوبار

– بطور تصادف توی پله‌ها – آن‌ها را ندیده بودم. صبح‌ها دیر از خواب پا می‌شدند. و روزها اگر پیرمرد سر کار نمی‌رفت یکی دو ساعتی توی جنگل قدم می‌زدند. جنگلی که همین حوالی بود. وقتی هم توی خانه بودند، توی اطاق نشیمن می‌نشستند و پرده‌ها را کینپ می‌کشیدند.

آن روز، عصر یکشنبه، تنهایی پاک امانم را بریده بود. تمام هفته را توی خانه مانده بودم. سرما و طوفان و بارش برف، همین قدم زدن‌های تنهایی‌ام را هم از من گرفته بود. تمام هفته را نشسته بودم پشت پنجره و بیرون را نگاه می‌کردم. برف همه جا را پوشانده بود. گفش‌های ساق بلندی که خریده بودم و از ارزانی آن‌ها تعجب کرده بودم، در اولین ریزش برف، امتحان بدی پس داده بودند. از همه جای آن‌ها، آب نفوذ می‌کرد. در یک قدم زدن کوتاه آب چنان پر آن‌ها می‌شد که انگار چیزی نیوشیده بودی. اما فرقی نمی‌کرد. گیرم که پوتین‌هایم بهترین پوتین‌های عالم بودند. توی این برف و باران کجا می‌توانستم بروم. صبح خیلی زود از خواب پا می‌شدم. ناشتایی نخورده سیگاری دود می‌کردم و اخبار بی بی سی را می‌گرفتم. بعد که اخبار تمام می‌شد می‌نشستم کنار پنجره و فکر می‌کردم. دنیای یک آدم تبعیدی، دنیای غربی است. اول خیال می‌کند خودش است و همین کولیاری که به پشت بسته است. چهار تا پیراهن، دو جفت جوراب، یک دست کت و شلوار، دو تا زیرپوش، یک حوله و یک ریش‌تراش برقی. بعد تا مدتی جستجوی جایی برای زیستن، بعد اطاقکی، میزی، چراغی، قلمی و دفتری، چند تایی کتاب، نصفی انگلیس و نصفی به زبان مادری‌اش. اما بعد آهسته آهسته شروع می‌شود، می‌بینی، خودت – تو – با همان حجم کوچکت، تاریخی پشت سر خودت داری. خاطره پشت خاطره یادت می‌آید، و بعد یک مرتبه می‌بینی موجودی که اینجا نشسته است حجمی است پوک و میان تهی که تمام وجودش در جای دیگری سیر می‌کند. نگاهت مثل آدم‌های مات‌زده روی اشیاء سر می‌خورد، روی آدم‌ها سر می‌خورد، همه چیز را می‌بینی و نمی‌بینی، و درد تا مغز استخوانت نفوذ می‌کند، حس می‌کنی نفرینی به دنبال توست، لعنتی فکر کردن به گذشته خط و خطوط ندارد، هر حرف، هر کلمه، رشته‌ی تازه‌ی خاطره‌ای را در ذهنت می‌کارد. هیچ کاری راضی‌ات نمی‌کند. روزهای اول، گیلای عرق‌ماندگی تسلی‌ات می‌دهد، اما بعد از یک هفته، یک ماه، از عرق و آبجو هم بدت می‌آید، می‌بینی جاده‌ای دراز و بی‌انتهای پیش رو داری. وحشت می‌گیرد، و شاید همین وحشت بود که یک‌هفته تمام مرا توی اطاقم حبس کرد. عجیب است که آدم نه زخم معده می‌گیرد و نه بیماری اعصاب. اوائل فکر می‌کردم شاید در خلال یکی از همین شب‌ها، خود بخودی، یکجور قلبم از کار می‌افتد، حتی چند شی به عمد در اطاقم را بازگذاشتم تا پیرمرد و پیرزن زودتر از آنکه بو بلند شود، خودشان را از شر مرده‌ام خلاص کنند، اما اتفاق نیافتاد. هر روز صبح سر و مرگنده از خواب بر می‌خاستم، توی این چند ماه، سرما هم حتی نخورده‌ام، از آن به بعد دیگر فکر مرگ را نکردم.

یک روز پیرمرد بمن گفت: حال و روزت چطور است؟

من هم بی‌معطلی گفتم: گوزبیچ!

خندید و حرفم را به سختی تکرار کرد و بعد گفت: یعنی چی؟

ماندم توش که چطوری توضیح بدهم.

توی دلم به تمام برنامه‌ریزان انستیتوی زبان‌های شرقی فحش دادم، اگر آن‌ها بجای دوپست، سیصد صفحه کتاب گلستان سعدی، دو صفحه از علویه خانم هدایت را توی برنامه‌شان می‌گذاشتند حالا کار من ساده‌تر بود.

دستمال کاغذی را از جیبم در آوردم و گذاشتم زیرم. بعد با دهان شیشکی در کردم، و با اشاره گفتم که صدا باید از پائین باشد، بعد کاغذ را بیچاندم و گفتم:

– باید آن صدا را توی آن بیچانی؟

خندید و گفت : برای چه ؟  
گفتم : تو بگو اول فهمیدی یا نه ؟  
گفت : آره ، گوز را باید توی دستمال کاغذی بیچی .  
گفتم : توی فرهنگ لغاتی که برای کلمات فارسی به زبان خودتان در آورده‌اید ، گوزبیچ را همینطور معنا کرده‌اید .  
حسابی گیج شده بود . گفت : عجب !  
گفتم : این اصطلاح است ، وقتی آدم حال و روز درست و حسابی نداشته‌باشد ، اینطوری جواب می‌دهد .

گفت : یعنی دلخور شدی که از تو پرسیدم .  
گفتم : نه بابا ، این اصطلاح حال و روز را بیان می‌کند .  
گفت : خیلی عجیب است ، من هر چه فکر می‌کنم ارتباطی بین آن‌ها پیدا نمی‌کنم .  
گفتم : کمی سوررئالیست است .  
گفت : آره .

طوری گفت که انگار فهمیده بود ، من هم کوتاه‌آمدم .  
دل‌دل می‌کردم پائین بروم یا نه ، قبل از رفتن یکبار دیگر با خودم عهد کردم اگر شطرنج را چید بگذارم ببرم . بسته‌شدن این مفر برایم هیچ سودی نداشت ، از بس با خودم حرف‌زده بودم خسته شده بودم . بعد از ظهرها معمولا " هوا مه‌آلود می‌شد ، و نگاه‌کردن از پنجره بیشتر خسته‌ات می‌کرد . کاج‌ها با رنگ سبزه‌شان که کمی تیره می‌زد ، در مه پیدا و ناپیدا حالت اشباح بخود می‌گرفتند ، و گفتگو با خود ، حالت گفتگو با اشباح را پیدا می‌کرد ، و این خیلی سخت بود که آدم قبول کند با اشباح حرف بزند ، شاید خیلی زود بود ، و فهمیدن این موضوع که دارم با اشباح حرف می‌زنم و قبول کردن آن و پذیرفتنش ، به گریهام می‌انداخت ، با آن حسی که قلبت را تکان می‌داد ، و آن نیروئی که سرانگشتانت را می‌سوزاند ، مگر نه همیشه هجوم برده بودی ؟ مگر نه تمام آن عمر کوتاهت را دوییده بودی ؟ بی‌آنکه نگاهی پشت سرت کرده باشی ، که چه هست . چه بود ، و چه خواهد شد ؟ و از شعله‌ی قلبت گرما می‌گرفتی و با دسته‌ی گل بنفشه‌ای در دست ، در وقتی که آفتاب بر نیزه‌ی بلند خود ایستاده بود ، سرمستانه حکایت راه می‌گفتی و می‌خواندی ، و این بود که برایم سخت بود قبول کنم ، و اینکه می‌دانستم هنوز زود بود ، و اینکه می‌دانستم هنوز چیزی هست که از سر بی‌تابی سرانگشتانم را می‌ترکاند ، شاید به گریهام می‌انداخت که بنشینم کنار پنجره و در مه با اشباح حرف بزنم .

سیگار و فندکم را برداشتم و پائین رفتم . در اطاق نشیمن‌شان مثل همیشه بسته بود . اما صدای تلویزیون می‌آمد ، با انگشت ضربه‌ی کوتاهی بدر زدم ، پیرزن از توی اطاق گفت : یس .  
توی این مدت فهمیده بودم یعنی بفرما .

در را باز کردم ، پیرزن از جاش تکان نخورد ، اما پیرمرد بلند شد .

گفتم : سلام چطورید ؟ و با او دست دادم .

به پیرزن گفتم : چطوری ماما ؟

پیرزن از کلمه ماما خوشش می‌آمد . خنده‌ای کرد و پرسید : دیشب اطاقت گرم بود ؟  
نزدیک بود از دهنم چیزی بیرون بیرون . همیشه نسبت به سؤال و جواب‌های اینطوری حساس می‌شدم . آخر هزارها فرسنگ راپشت سر گذاشته باشی و بیایی که مثلا " شب سرما ادیتت نکند ، هوای اطاقت گرم باشد ، فحش بخودم و به همه‌ی عالم زیر لبم بود ، اما جلوی خودم را گرفتم ، حواسم بود کار را خراب نکنم .

گفتم : خیلی گرم .

مخصوصا " کش ندادم . پیرزن کیف کرد . گفت : جای می‌خوری یا قهوه ؟

گفتم : قهوه .

و کنار پیرمرد روی مبل نشستم . تلویزیون داشت فیلمی آمریکایی نشان می داد ، اما قهرمان اصلی آن ایتالیائی بود و انگلیسی را با لهجهی غلیظی حرف می زد .

پیرمرد از طرح تازه ای که برای سقف یک ساختمان داده بود تعریف کرد . از خودش شنیده بودم که مهندس مخصوص سقف ساختمان است هر بار که می خواست تعریف کند چند بار تاءکید می کرد که او مهندس مخصوص این کار است . من دیگر آن را از بر بودم . همانطور که به او گوش می دادم زیر چشمی تلویزیون را نگاه می کردم ، فیلم بدی نبود ، مرد سوسیالیست بود و متعصب ، و زن گویا فمینیست و هر دو از هم دور . این وسط پای بچه ای در میان بود که آدم دلش برای او می سوخت . پیرمرد فهمید حواسم به تلویزیون است .

گفت : فمینیست ها اینجا خیلی زیادند .

پیرزن فنجان قهوه را جلویم گذاشت و گفت : با شیر ؟

گفتم : نه ! بدون شیر خوبتر است .

پیرمرد گفت : در مملکت شما قهوه را با شیر می خورند یا خالی ؟

از آن سؤال های تخمی بود که کفرآدم را در می آورد . اما چاره ای نداشتم .

گفتم : ما همه جورش را می خوریم .

بنظرم طوری گفتم که برای پیرمرد سؤال پیش آورد . چانه اش کمی لرزید و گفت :

نفهمیدم .

گفتم : با شیر ، با شکر ، گاهی هم خالی ، گاهی هم با گریه ، گاهی هم با اشک . بدبختی

است

دیگر . . .

پیرزن گفت : شما امروز ناراحتید ، اینطور نیست ؟

گفتم : نه جان شما ناراحت نیستم ! اینجا قهوه با شیر می خورند و فمینیست ها خیلی

زیادند . آن جا قهوه تلخ می خورند و - . "

و خودم کوتاه آمدم ، کش دادنش بیشتر عصبانیم می کرد . فنجان قهوه را برداشتم و گفتم :

"ماما ، قهوه ای که تو درست می کنی نه شکر میخواهد نه شیر ، خودش از خوشمزگی شیر و شکر

است ! "

پیرزن قاه قاه خندید . انگار دلش می خواست آن را دوباره تکرار کنم . اما پیرمرد هنوز مثل

مرغ کرچی اخم کرده بود و نگاهم می کرد .

گفتم : با یکدست شطرنج چطوری ؟

پیرمرد انگار یاد باخت هایش افتاد . دست روی پیشانی اش مالید و گفت : سردرد دارم .

امروز زیاد کار کردم ، حالم چندان خوب نیست .

گفتم : مهم نیست ، یک روز دیگر !

پیرزن گفت : آره ، حالش امروز خوب نیست .

فکر کردم دست یکی کرده اند که جلوی بازی شطرنج را بگیرند . تکیه دادم به پشتی مبل

و سیکاری روشن کردم . رشته ای داستان فیلم تلویزیون را از دست داده بودم . اما انگار زن و مرد

دعواشان بالا گرفته بود ، دو تایی داشتند زیر باران توی سر و کله هم می زدند ، بعد زن راه

افتاد ، تک و تنها زیر باران ، مرد کمی ایستاد و بعد دنبالش راه افتاد ، سعی می کرد زن را وادار

کند که به خانه برگردد ، و زن قبول نمی کرد ، و جیغ می زد ، و دو تایی خیس و تیل زیر باران ،

دوباره یاد بچه افتادم .

پیرمرد گفت : "طرحی که امروز به شرکت دادم رو دست نداشت . "

گفتم : همیشه آن ها را برای شان پست کنی که اینقدر راه را نیروی و برگردی ؟



گفت: نه، من مهندس مخصوص اینکار هستم، باید حتما "خودم باشم".  
گفتم: راست میگی، معمولا "مهندسای مخصوص باید خودشان باشند وگرنه کسی از نقشه آن‌ها سر در نمی‌آورد".  
کلمه مهندس را با تلفظ قشنگی گفتم که حسابی کیف کند.  
گفت: کاملا "درسته. بعد به دنباله‌اش گفت: من به سفر عادت دارم، آلمان هم تا اینجا زیاد راه نیست".  
گفتم: توی بهار و تابستان بد نیست، اما توی زمستان زیاد لطفی ندارد.  
گفت: میدانی تا حالا چند کیلومتر رانندگی کرده‌ام؟  
گفتم: نه! ولی باید زیاد باشه.  
گفت: بیست سالم بود که پشت ماشین نشستم. تا حالا هشتصد و پنجاه و چهار هزار کیلومتر رانندگی کرده‌ام.  
پیرزن زیرچشمی نگاه تحسین‌آمیزی به پیرمرد کرد. پیرمرد بلند شد و رفت آلبومی را از توی کمد در آورد و عکس ماشین‌هایی را که داشت نشانم داد. فولکس واگن، فیات، تویوتا...  
گفت: "ب.ام.و" از همه‌شان سراسر است.  
گفتم: یا این چند کیلومتر رانندی؟  
چانه‌اش را برد توی سینه‌اش کمی فکر کرد. بعد گفت: سی هزار کیلومتر.  
گفتم: اگه صعودی می‌رانندی حالا تو کره ماه بودی.  
خندید. و من دلم سوخت. اما نفهمیدم برای کدام یکی مان.  
چند روز پیش وقتی توی انستیتوی زبان‌های شرقی نشسته بودم، بنگالی سیاه و کوچک و قشنگی پیداش شد، کمی به کتاب‌های فارسی ور رفت، بعد آمد بالای سرم ایستاد و به زبان انگلیسی گفت:  
- ببخشید، افغانی هستید؟  
گفتم: فرق نمی‌کند، فعلا "که توی این خراب‌شده افتاده‌ایم.  
بنظرش کمی خشن آمدم. چون دست و پایش را جمع کرد و عقب کشید. دلم سوخت، فکر کردم باید او هم در بدری مثل خودم باشد.  
گفتم: سیگار میکشی؟ و پاکت سیگار را برایش پیش بردم.  
گفت: نه سیگاری نیستم، و به دنبالش افزود: پی یک فارسی زبان می‌گردم.  
گفتم: مشکلت جیه بگو؟  
گفت: میدونی اسم من، و مکتی کرد، نه اسم فامیلم چونی است، می‌خواستم بدانم در زبان فارسی چه معنا می‌دهد.  
هنوز فکرم جاهای بدی نمی‌رفت.  
گفتم: معنای مقابل، چند است، چند مقدار را بیان می‌کند و چون، حالت را.  
قیافه‌ی بهت‌زده‌ای گرفت و گفت: عجیب است.  
گفتم: کجاش عجیب است!  
لبخندی آمیخته با شرم گوشه‌ی لبش ظاهر شد و گفت: اشاره به چیز دیگری نمی‌کند. و دستش بفهمی نفهمی طرف کونش رفت.  
شستم خیردار شد. بخودم گفتم بخشکی شانس، این یکبار را می‌خواستی مثل بچه‌ی آدم رفتار کنی.  
گفتم: منظورت کونی است؟  
گفت: آره  
گفتم: ای... بچه‌های پائین‌شهر بجای کونی، گاهی چونی هم می‌گویند، اما تو کجا

و اون‌ها کجا؟

گفت: جایی که درس می‌دهم چند تا اسناد هلندی هستند که زبان فارسی درس می‌دهند و گاهی دستم می‌اندازند!

گفتم: چکاره‌ای؟

گفت: جامعه‌شناسی درس می‌دهم.

گفتم: مگه مجبور بودی اینجا بیایی، می‌ماندی همونجا!

گفت: اینجا خوب پول می‌دهند و محیطش هم بهتر است. لجم گرفت.

گفتم: مطمئنی نام فامیلت کوئی نیست!

گفت: نه! و لیش را غنچه کرد: چونی! و دوباره گفت: عجیب است.

سرم را انداختم پائین. بنگالی، کمی این پا و آن پا کرد و انگار با خودش حرف می‌زد

گفت: تعجبم چرا خارجی‌ها اینطور تلفظ می‌کنند. ک و ج خیلی با هم فرق دارد.

گفتم بات خوب نیستند.

گفت: شاید، و کمی فهرست کتاب‌ها را ورق زد و بعد رفت.

پیرمرد که فهمید توی فکرم گفت: با یکدست، فقط با یکدست موافقم!

گفتم: عالیه.

میز را مرتب کردم تا شطرنج را روی آن بچینند. زن و مرد فیلم، هنوز زیر باران بودند،

خسته و پشیمان از این جدال پوچ و بی‌ثمر، زن دست انداخته بود روی شانه‌ی مرد، و مرد کمر

زن را گرفته بود، و هر دو زیر باران داشتند بطرف خانه می‌رفتند.

پیرمرد پشت میز که نشست سیاه و سفید کرد، سفید دستش افتاد، اولین مهره را که حرکت

داد فهمیدم باز مشنگ‌بازی‌اش را شروع کرده‌است. اما تصمیمم را از قبل گرفته بودم. عین او

پیش آمدم. پیرمرد چنان تو بحر مهره‌ها فرو رفته بود که اگر آدم بازی او را ندیده بود خیال

می‌کرد توی شطرنج لنگه ندارد. مثل فرماندهی که به سربازانش دستور می‌دهد، خیز بر می‌داشت

و سوار و پیاده‌ها را جایجا می‌کرد. گذاشتم چند تا از سوارهایم را بزنند. وقتی دید پیش افتاده

است، سرش را بلند کرد و گفت:

— ویسکی یا شری؟

گفتم: ویسکی!

گفت: من هم موافقم.

گفتم: انگار سرت خوب شد؟

خیره به صفحه‌ی شطرنج نگاه کرد و جواب نداد. زنش که آنسوتر نشسته بود گفت:

— من میارم، و بلند شد و نوبت آشپزخانه رفت. بعد صدای باز شدن در قفسه‌ها از آشپزخانه

توی اطاق آمد و صدای لیوان‌هایی که پیرزن در می‌آورد.

گفتم: داری خوب بازی میکنی!

مهره‌ای را حرکت داد و گفت: حالا نوبت توست!

پیرزن لیوان‌ها را که کنار صفحه‌ی شطرنج گذاشت، بی‌معتلی جرعه‌ای از مال خودم نوشیدم

و مهره‌ای را راندم. پیرمرد بعد از مدتی تفکر، وزیرش را طوری جلوی شاهش نشاند که من با

حرکت فیل می‌توانستم آچمزش کنم. بعد از آن چند سواری که از دست داده بودم، بد نبود

تکانی به او بدهم. اما وقتی دست بردم که فیل را بلند کنم، دیدم خودم آچمز هستم. قلعه‌اش

نمی‌دانم از کجا جلوی شاهم نشسته بود. بدبختی بود دیگر، من خودم مدتی بود آچمز بودم

و حالا می‌خواستم یکی دیگر را آچمز کنم. بعد نمی‌دانم بنظرم رسید یا واقعیت داشت، ولی

واقعیت داشت، بدجوری توی مخاطره افتاده بودم، گیرم دو سه تا حرکت هم می‌کردم، اما

امکان در آمدن نبود، آچمز بودن هم بد دردی است، نه راه‌پیش داری و نه راه پس. و گهی خورده‌ای و باید پایش بایستی. درست مثل وضعی که من توش قرار داشتم. راستی که چی! تلخی این لحظات را که دقیق و ثانیه‌هایش را احساس می‌کنی با چه کسی میتوان گفت، با چه کسی میتوان گفت، که قلبت دارد ذره‌ذره آب می‌شود و تو صدای آب شدن آن را می‌شنوی. روزی می‌گفتی چه خوب است آدم کنار مردمش باشد و با آن‌ها زمزمه کند، می‌گفتی دیری با صدای بلند سخن گفتی، اما رسیدن جویبار به رودخانه و رودخانه به دریا. همواره با زمزمه همراه است. بعد که معنای زمزمه را فهمیدی که چرا صخره سال‌ها گذر باد و طوفان و آفتاب را تحمل می‌کند و می‌ماند، و حس کردی زندگی چه خروشی در نهان دارد، پذیرفتی که زمزمه‌گر باشی، با ناهنجاری درد خاموش قلبت را الفباوار با خود و با دیگران زمزمه کردی. زندگی را در خیال، از مدخل‌های تو در تو عبور دادی، رختی رنگین بافتی از خنده کودکان و آن را در گذر باد آویختی، و از تنگنای امید برای آن‌هایی که دوست داشتی فانوس کوچکی برافروختی تا خورشید آهسته آهسته روشنای بزرگش را بگستراند. اما در پس تمام این‌ها، دستی آهسته آهسته کابوس خودش را می‌بافت.

به پیرمرد گفتم: بی‌فایده است، من مات شدم.

پیرمرد انگار از خوابی سنگین بیدار شده باشد گفت: ها... و روی صفحه‌ی شطرنج خم شد.

پیرزن گفت: راستی؟!

پیرمرد که حالا کاملاً متوجه بود، خنده‌ای پیروزمندانه کرد و دستش را پیش آورد. — بله، با حرکت اسب دیگر تمامی، و به پیرزن اشاره که بیاید و صحنه‌ی مغلوب شدن من را ببیند. پیرزن بلند شد.

فیلم هم انگار به آخر رسیده بود. زن و مرد هر دو در یک بستر خوابیده بودند. اما هر دو با رویاهای دور از هم، و در اطاقی دیگر، کودک تک و تنها با عروسک‌های بیجانش بازی می‌کرد. از جا برخاستم.

پیرمرد گفت: کجا! ویسکی‌ات را هنوز نخورده‌ای.

گفتم: بعد، وقت دیگر. حالا خیلی خسته‌ام.

وقتی پیرمرد داشت موقعیت بازی را با غرور برای پیرزن مو به مو تعریف می‌کرد، در را باز کردم و از راه پله به اطاقم رفتم.

اطاق سرد و خالی بود و رنگ تیره‌ی غروب آن را ملال‌انگیز و دل‌مردنه‌تر کرده بود. جرات نکردم به پشت پنجره و کاج‌های توی آن نگاه کنم، اما وقتی خواستم روی تخت دراز بکشم چراغ خیابان را دیدم که در میان مه، سرخی می‌زد و حالت خاصی داشت، درست مثل چشمی که تمام روز گریسته باشد. از بالای سرم سفرنامه ناصر خسرو را برداشتم، آن را باز کردم و این صفحه آمد: و از آن جا بدهی که خزرویل خوانند، من و برادرم و غلامکی هندو که با ما بود وارد شدیم. زادی اندک داشتیم. برادرم به دیه در رفت تا چیزی از بقال بخرد. یکی گفت چه می‌خواهی؟ بقال منم گفت، هر چه باشد ما را شاید که غریبیم و برگذر و چندان که از ماکولات بر شمرد، گفت ندارم. بعد از آن هر کجا کسی از این نوع سخن گفت، گفتمی بقال خزرویل است.

کتاب را کنار گذاشتم و چشم‌هایم را بستم.

اسفند ماه سال ۱۳۶۲ — بهروز آذر

## هدیانهای روزمره آقای قاف

بیخشید آقا، لطفاً ساعت چنده، آه، بله بله، درست شنیدید، عرض کردم ساعت چنده می‌دانید؟ من ساعت را گم کرده‌ام یعنی چطور میشه عرض کرد؟ دروغ که نباید گفت، راستش بنده ساعت را روی طاقچه گذاشته‌بودم خودم در خواب بعد از ظهری بودم که دفعتاً بچه‌ها متوجه آن شدند و برداشتند از بس باهاش بازی کردند که فنرش در رفت و به این ترتیب بنده ساعت را ازدست‌دادم، خوب حالا چه فرق می‌کند، ساعت بنده خراب شده و یا گم شده و یا هر چه، بهر حال بنده فعلاً "ساعت ندارم و ناچارم در طول روز چند بار مزاحم همکاران و عابرین محترم بشوم و هی تکرار کنم، بیخشید آقا لطفاً" ساعت چنده؟ البته شما زیاد ناراحت هستید اما در همین چند روزه که این اتفاق برای بنده و یا بهتر عرض کنم برای ساعت بنده افتاده است گاهی به افراد خوش ذوقی برخورد می‌کنم مثلاً "چند نفری در مقابل سؤال من که پرسیده‌ام ساعتتون چنده؟ پاسخ داده‌اند دویست و پنجاه تومن یا دو هزار و پانصد تومن، خلاصه قیمت‌ها مختلف بوده اما بنده اصلاً "نمی‌خواهم قیمت ساعت را سؤال کنم، طبیعی است آقایان و اغلب خانمها با من سر مزاح داشتند، آه بله، متوجه تعجب شما شدم، نه‌خیر، نه‌خیر، تعجب نفرمائید. بنده به هیچ وجه آدم بی‌تربیتی نیستم که بروم در پیاده‌رو و جلو یک خانم جوان و تر و تمیز و خوش اطوار و خوش ناز و ادا را بگیرم و با اصرار و ایرام همراه با چاپلوسی و تملق بپرسم، خانم، لطفاً خواهش می‌کنم، تمنا می‌کنم، ساعت چنده؟... ملاحظه می‌فرمائید؟ این کاملاً "بی‌تربیتی است زیرا بسیاری از این قبیل خانمها فکر می‌کنند طرف می‌خواهد به این وسیله سر صحبت و آشنائی با آنها را باز کند، اما بنده یک‌فرد عیالوار هستم آنهم چه عیالی؟ باور بفرمائید... آه بیخشید سرتان را درد آوردم، بنده اصلاً "نمی‌بایستی مزاحم شما می‌شدم ولی بهر حال عرض می‌کردم بله باور بفرمائید این زنیکه عینهو لندهور، برای همین است من هر وقت آقائی مثل شما را می‌بینم ضمن پرسیدن وقت دقیق از او خواهش می‌کنم وقت ازدواج کردن، چشمها و گوشها را کاملاً "باز کند تا به دام چنین دامه‌ جادوگری گرفتار نشود بله... این عیال بنده از آن تیپ زنهایست که پیوسته با چوب و چماق و لنگه‌کفش در انتظار من است. تازه سر برج هم که می‌شود، عین فشفشه می‌پرد و جیبهایم را خالی می‌کند، برای همین است بنده هر وقت آقائی مثل شما را می‌بینم ضمن اینکه از او وقت دقیق را می‌پرسم، از او خواهش می‌کنم موقع ازدواج، چشمها و گوشها را کاملاً "باز کند، یک تقاضای دیگر هم دارم و آن استندعای پرداخت پول یک شماره روزی‌نامه است که بنده و شما را سرگرم کند... تعجب می‌کنید، لابد می‌فرمائید روزنامه‌های امروزچه دارند که بنده و شما را سرگرم کنند؟ البته از قیافه جنابعالی پیداست که یک مرد فهمیده و سیاسی و یا بهتر عرض کنم سیاست‌باز هستید و با آن ریش بزی و کذائی از کجا که در صف منتظرالشهادتها یا حزب‌الهی‌ها و اشغال‌کنندگان پست وکالت نباشید، ولی بنده بر خلاف شما سرم‌بوی قرمه سبزی نمی‌دهد و سرم بکار خودم گرم است و در بند خلق نیم! گویا این جمله از مولانا شهریار تبریزی علیه‌العه است و آن هنگامی

بود که مشارالیه، با در دست داشتن کوبین نفت و سیگار و خوار و بار، به داخل صف رفت و چون پس از مدت‌ها انتظار به آن فیض عظمی نرسید فکر کرد چه بهتر با یک شعرخوانی در مدح آیات عظام و ارباب محاسن دراز و خداوندان متعه و کلیدداران رزق و روزی، قال قضیه را بکند. لذا با ترتیب دادن برنامه تلویزیونی و تقدیم مقداری چسناله، برای همیشه خود را از شر صف راحت کند، بله... داشتم عرض می‌کردم، البته روزنامه دارای سرمقاله و ستونهای اخبار سیاسی داخلی و خارجی است و برای مردی مثل شما کاملا " بدرد می‌خورد که بدانید مثلا " سازمان آزادی‌بخش جزایر قناری چقدر کمک دریافت کرده و یا این همه ابوفیلتر و ابوجعفر و ابوطیاره و ابوزهرمار، مشغول چکارهایی هستند. اما بنده عرض کردم از این چیزها خوشم نمی‌آید یعنی فی‌الواقع بنده نه سر پیازم و نه ته پیاز، عبارت دیگر از هر طرف که بزنند ما می‌رقصیم. بنابراین تنها چیز بدرخور روزنامه برای من جدول آن است. البته غیر از آن، جدول صفحه مجالس ترحیم و تسلیتها و تشکرها نیز برای بنده جالب است، زیرا با اغلب صاحب منصبهای قدیم معاشرت داشته‌ام، حالا اگر ریغ رحمت را سر بکشند ناچارم در مجلس ختم و تذکر و ترحیم آنها شرکت کنم که خالی از اجر اخروی نخواهد بود. البته در همین روزنامه، ستونهای استخدام و جویای کار نیز مهم هستند و یک موضوع دیگر اینست که بنده به خیلیها مشکوکم، مبدا بهائی و به اصطلاح از فرقه زاله و جاسوسهای صیهونیزم بین‌الملل باشند، از این رو ناچارم روزنامه را مطالعه کنم تا معلوم شود کدام یک از این حضرات، این سنت ناروا بخود را با چاپ عکس و تفصیلات رد می‌کنند... آه ببخشید می‌دانم کار دارید فقط لحظه‌ای دیگر مزاحم شما می‌شوم، بله، داشتم از جدول روزنامه عرض می‌کردم... باور بفرمائید این طراح جدول آدم کاملا " بی‌سوادی است، البته کاملا " اغراق آمیز است اما بهر حال می‌شود گفت بی‌سوادی است چون بعضی لغات قلمبه و سلمبه بکار می‌برد که هفت جد از آدم به آن طرفتر هم آن را نشنیده، و اشکال دیگر جدول، این رودخانه‌های اروپا مانند سن و دن و رن می‌باشد که آدم نمی‌داند کدام را بنویسد و یا القاب اروپائی مثل کنت و لرد، که هر دو سه حرفی هستند. خلاصه، حل جدول هم خالی از اشکال نیست البته این تنها سرگرمی من نیست چون عصرها هم با اجازه شما... بله... یک ظرف لوبیا و پنج سیر عرق کشمش تناول می‌کنم و بعد هم بله... بی‌ادبی است، بنده عرض کردم خودتان اهل سیاست هستید چه معلوم خودتان هم سرتان توی کار نباشد تازه از دکنتر صادق تپیل مشهور هم که با تقوانر و محرم‌تر نیستید، بنابراین خوب درک می‌فرمائید که بعد از آن قضیه یکی دو بست از آن قضیه دیگر بد نیست، یعنی برای بنده که سنم از چهل سال گذشته نه تنها بد نیست بلکه مفید هم می‌باشد... هه... هه... تعجب می‌فرمائید لابد می‌گوئید از کجا می‌آید... بله حق با شماست، اما خوب بنده با هرکشاکشی بوده عیال را راضی کرده‌ام که اجازه داده در زیرزمین بساط کشمش را پهن کنم و بعد هم یک دیگ زودپز و نیم متر لوله‌مسی و دو متر شلنگ بار یک پلاستیکی ته و توی قضیه را بهم جور می‌کند، قضیه دوم هم گیر میاد، البته این روزها خیلی گران شده و قیمت مثال از پانصد تومان هم گذشته چون بحمد خداوند اغلب کار بدستان و مصادر امور، خودشان اهل دود هستند، برای همین است که آدم گاهی پایش به سیاست کشیده می‌شود. البته، بنده قبلا " عرض کردم نه سر پیازم و نه ته پیاز. اما اگر روزی برای احقاق حق و بدست آوردن حقوق مشروع، آدمی لازم باشد بنده دریغی ندارم از اینکه جزء تظاهرکنندگان و شعاردهندگان باشم، چون به این ترتیب خیلی گران تمام نمی‌شود. حالا قیاس بفرمائید با وجود این زنیکه عفریته که مواجیم را از آسمان می‌قاید چطور می‌شود زندگی کرد... البته او خودش هر ماه چند کیلو کشمش پاک کرده برایم می‌خرد، اما برای برنامه دوم ناچارم از دوستان و آشنایان قرض و قوله کنم. برای همین است هر وقت از آقائی مثل شما می‌پرسم آقا لطفا " ساعت چنده و بعد توصیه می‌کنم که در موقع ازدواج چشمها و گوشها را کاملا " باز کنید و بعد پول یک روزنامه لطف بفرمائید، مجددا " تقاضا می‌کنم برای راه‌انداختن

برنامه دوم نیز اگر ممکن است عنایت بفرمایند چون راه دوری نمی‌رود بقول شاعر: " تو نیکی می‌کن و در دجله انداز" اما در مورد پرسیدن از خانمها، عرض کردم بنده اصلاً " با زنهای خوشگل و خوش ادا طرف صحبت نمی‌شوم. تنها دو بار از خانمهای میانسال وقت دقیق را پرسیده‌ام. بار دوم در حوالی تجریش بود که یک خانم تقریباً " مسن توجهم را جلب کرد، از قیافه‌اش معلوم بود طاغوتی است. تقریباً " وابستگی او به یکی از الدوله‌ها یا السلطنه‌ها معلوم و مشهود بود، تنها ارزش سگش بیشتر از بیست هزار تومان بود، لذا جلو رفتم و پرسیدم... خانم لطفاً " ساعت چنده؟ زنیکه اول نمی‌خواست جواب بدهد اما چون بار دیگر سؤال کردم قیافه‌ام را سر تا به پا تماشا کرد و گفت دنبال من بیا... بنده از این دستور جا خوردم، یعنی چه؟ در واقع گوز به شقیقه چه مربوط؟ ولی بهر حال نمی‌شد که دستور را اطاعت نکرد چون عرض کردم خانم بسیار متشخصی بود... چند دقیقه که گذشت، خانم در عمارتی را باز کرد و گفت بفرمائید، راستش بنده ترسیدم میادا سوءتفاهمی شده باشد، با اضطراب پرسیدم، خانم لطفاً " ساعت چنده؟ اما زنیکه یک لبخند مهربانانه زد که قند توی دلم آب شد و شنیدم که زیر لبی گفت... ای ناقلا! البته بنده با ایشان هیچ آشنائی نداشتم و تعجب کردم که بنده را ناقلا خطاب کردند. با وجود این خود را به کری زدم و وارد تالار پذیرائی شدم. آه!... خیلی خوشحالم، مثل اینکه دیگر عجله ندارید، لابد این موضوع توجه شما را جلب کرده است... بله داشتم عرض می‌کردم... در تالار پذیرائی انواع و اقسام میله‌های طلاکوب و تابلوهای زیبا موجود بود. باور بفرمائید داشتم سرسام می‌گرفتم، البته چند ساعت قدیمی و طلائی توجه مرا جلب کرد، دیدم یکی از آنها کار می‌کند. ساعت دقیق چهار و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر را نشان می‌داد. بنابراین بنده می‌توانستم از اینجا تا دروازه دولت را با انوبوس یکساعته طی کنم و در واقع اگر چراغ قرمز زیاد نباشد راه‌س ساعت پنج و سی و پنج دقیقه به خانه می‌رسیدم. در این فکرها بودم که خانم به سالن پذیرائی آمدند، چشمتان روز بد نبیند، زنیکه یک پیراهن کوتاه و نازک تنش کرده بود که جز ماتحت و عورت، تمام بدنش پیدا بود، یعنی چه؟ زنیکه چه تصور کرده؟ بله... خانم جلو آمد و دست مرا گرفت و به اطاق دیگر برد، در آنجا انواع و اقسام مشروبات طاغوتی پیدا می‌شد. همچنان که غرق تماشا بودم خانم با ناز و ادا گفتند... ویسکی می‌خوروی یا کنیاک؟ در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم گفتم، خانم مواظب باشید، مگر نمی‌دانید پاسدارها بهمه جا سر می‌زنند و تمام منازل را می‌گردند؟ خانم با اطمینان گفت سینه نه؟ همین ظهری مسئول کمیته اینجا مشغول دود و دم بود، تازه چند نفر از این حجج اسلام و آقایان مسئول، گاه و بیگاه سر می‌زنند، خلاصه، این منزل از هر لحاظ در امن و امان است. حالا بگو چه می‌خوروی... گفتم والله بنده عرق سگی می‌خورم اگر باشد چه بهتر. خانم با قر و قمیش بطرف بار رفت و یک پنج سیری و دکای خاویار روی پیشخوان گذاشت، پیسی و خیار ماست. خلاصه عینهو زمان اعلی زحمت رحمتی، بنده استکان پشت استکان می‌نوشیدم و به پدر بچه‌ها رحمت می‌فرستادم که با شکستن ساعت باعث این تصادف شده‌اند. البته خانم هم چند پیک ویسکی نوشیدند و بعد موزیک فضای اطاق را پر کرد، بنده هم پنج سیری را تمام کرده بودم دلم می‌خواست برنامه دوم هم جور شود، چند بار هم بر حسب عادت جماعت عطسه کردم، خانم مثل اینکه قضیه را درک کرده بود با ناز و ادا پرسید: چته؟ خماری؟... بنده که نمی‌خواستم غرورم لکهدار بشود گفتم: "خیر سرماخوردگی دارم." گفت: "آره، ارواح ننهت، بعد از توی کشو نزدیک به یک لول شاهنشاهی بیرون آورد و گفت: "آتش درست کنم؟" گفتم: "نیکی و پرستش؟" خلاصه چند بستنی زدم که خانم یواش یواش جلو آمد و خودش را به بنده چسباند. تازه متوجه شدم که منظور از این مرحمتها چیست و خانم چه خیالاتی در سر دارند، اما بنده اصلاً " اهل این برنامه نیستم، یعنی در واقع هر چند موجب خجالتی است شاید یک ماه یکبار بشود کاری کرد، آنهم

چراغی که به خانه رواست به مسجد حرام است، چه کسی مستحق‌تر از مادر بچه‌ها، بعلاوه، تنها به این وسیله است که آن زنیکه لندهور، منظور عیالم است، گاه‌گاهی ملاطفتی نشان می‌دهد، بله داشتم عرض می‌کردم، زنیکه مرتب نزدیک می‌شد و قر و اطوار می‌آمد و منم خجالت می‌کشیدم. از آن گذشته عرض کردم زنیکه خیلی پیر و افتاده بود، اما بوسیله پودر و کرم و ادوکلن خودش را درست کرده بود، لذا تاءمل بیشتر را جایز ندیدم و گفتم بیخشید خانم لطفاً "ساعت چنده؟ زنیکه عین ترفه دهن باز کرد و گفت: "مرده شور ریخت و هیكلت را ببرد من از تو آدم بی‌عرضه‌تر ندیدم، هم‌اش سراغ ساعت را می‌گیری والله مرد هم باید مثل این کمیته‌چی‌ها باشد بدون اینکه معطل بشوند زن را می‌قاپند. اما توی خاک بر سر هیچ عرضه‌ای نداری." با شرمندگی گفتم: "والله خانم عوضی گرفته‌ای چون روغن کوپنی آنهم ماهیانه در حدود چهارصد و پنجاه گرم، پدرم را درآورده و از زن کمتر هستم." خلاصه زنیکه با جارو و لنگه کفش بجانم افتاد و از خانه بیرونم کرد، چه دردسرتان بدهم حوالی خیابان پهلوی سابق، وسیله پاسداران دستگیر و روز بعد بجرم شرابخواری به هشتاد ضربه شلاق محکوم شدم. حالا از آنموقع توبه کرده‌ام که دیگر از خانمها سؤال نکنم. البته شما باید بیخشید مثل اینکه خیلی زحمتتان دادم حالا اگر ممکن است وجه روزنامه و برنامه دوم را فراموش نفرمائید... هی آقا! با شما هستم کجا تشریف می‌برین... لطفاً "ساعت چنده؟

■

## منوچهر ایرانی

### با ما چه رفته است، باربد؟

هم‌اش می‌آمدند و می‌رفتند، اینجا شده بود مسافرخانه، و من دست تنها، حالا فقط منم و باربد، باربد و رعنا. رعنا که مدرسه می‌رود. باربد هم می‌نشیند یک گوشه‌ای، ساکت، و نگاه می‌کند، فقط نگاهم می‌کند. نگاهش نمی‌کنم. نمی‌توانم. می‌چرخم، می‌روم و می‌آیم و از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. نمی‌آیند، دیگر هیچکس نمی‌آید. می‌گفتم: "مرد، نمی‌بینی؟" لبخند می‌زد. سیلش را زده بود، مثل بره‌ای که پشمش را بچینند، وقتی روزنامه‌ها را بستند زد، به‌کتابفروشی‌ها که حمله کردند، کوکتل انداختند. نگاهش نمی‌توانستم بکنم. وقتی زد، آمد بالای سرم که: "بین!"

خواب بودم. نه، هنوز خوابم نبرده بود. گفت: "بین چه شکلی شده‌ام." زیرچشمی نگاهش کردم. یکی دیگر بود، غریبه‌ای که یکدفعه بیاید توی اتاق خواب آدم چشم‌هام را بستم. گفتم: "باشد صبح. می‌بینی که خوابم."

صبح هم نمی‌توانستم نگاهش کنم. بالای لبش سفیدتر می‌زد. شده بود مثل خواجه‌ها، مخنث‌ها، حالا می‌فهمیدم که رنگ صورتش چه مات است، انگار ماست، انگار یک تکه ململ سفید بکشند روی صورت آدم. می‌آمد جلو، یکدفعه جلو من سبز می‌شد و پقی می‌کرد توی صورتم. چشمم را هم می‌گذاشتم. وقتی می‌بوسیدم هم‌اش فکر می‌کردم یکی دیگر است. نمی‌فهمیدم. پشت لبش را می‌مالید به چانه‌ام. می‌گفتم، نباید گریه کنم. اما مگر می‌فهمید.

باز می‌آمد جلو، دو گوشم را می‌گرفت و صورتم را می‌آورد بالا، پقی می‌کرد توی صورتم. می‌خندیدم و بعد چشم‌هام را می‌بستم. پشت لبش شده بود مثل قفسه‌های خالی. برداشتم دو تا عروسک بچه را گذاشتم توشان، یکی دو تا هم ماشین کوکی و یک خرس شمالو. ضبط را گذاشتم توی یکی. اما باز رنگ تاسیده و مات دیوار پشت پیداست، مثل جای خالی دندان‌هایی که افتاده باشد. آنوقت هی می‌آمدند و می‌رفتند. شب و روز هم سرشان نمی‌شد. کیه؟ اصغر. کیه؟ رقیه. کیه، کیه؟ دو زنگ و بعد یکی. سه تک زنگ. یا تلفن می‌کردند. اول تلفن زنگ می‌زند. گوشی را بر می‌داری حرفی نمی‌زند. باز کسی نیست. بعد مجید است. می‌گفت: "خودم بر می‌دارم." موهاش را هم کوتاه کرده بود. وقتی هم بیرون می‌رفت عینکش را بر می‌داشت. چشم‌هاش تاب داشت. بی‌عینک یک طوری می‌شد. می‌گفتم: "آخر نمی‌بینی، یکدفعه ماشینی بهت می‌زند."

می‌گفت: "ماشین را که می‌بینم، دعا کن ماشین‌ها مرا نبینند."  
و بعد راه می‌افتاد، لنگرش را روی این پاوان یا می‌انداخت که یعنی من کبکم و صدایی در می‌آورد که مثلاً "قهقهه" کبک است. می‌گفت: "دعا کن شکارچی‌ها مرا نبینند وگرنه..."  
بر می‌گشت و با انگشت اشاره تیغه کاردی به گلویش می‌کشید: "پخ!" و پقی می‌خندید. و بعد یک پا اینجا، یک پا آنجا مثل کبک، می‌رفت بیرون، یک ساعت، دو ساعت. هم‌هاش می‌رفتم پشت شیشه. می‌روم پشت شیشه، نگاه می‌کنم، مثل باربد که حالا فقط نگاه می‌کند. ماشینی جلو خانه پارک شده است. دوج است. مال همسایه روبرویی است. یک زن و مردند و دو بچه. مرد هنوز چه حال و حوصله‌ای دارد. می‌آید جلو پنجره، با یخه باز. با زنش می‌آید با پیراهن رکابی حتی، صورتی. می‌گفتم: "می‌بینی؟ مردم دارند زندگیشان را می‌کنند. عین خیالشان هم نیست."

می‌گفت: "می‌فهمند، بالاخره می‌فهمند."  
می‌فهمید، خودش نمی‌فهمید. مرد همسایه می‌آید جلو پنجره. سرک می‌کشد توی کوچه. دیدی می‌زند. سیگار نمی‌کشد. هم‌هاش توی کوچه را نگاه می‌کند، گل و گردن می‌آید، مثلاً "دارم زمین را کهنه؟ خیس می‌کشم، اشاره می‌کند به خودش و ادای زمین شستن مرا در می‌آورد. چه حوصله‌ای دارد! ادا در می‌آورد که بیایم کمک؟ و بعد دست می‌برد زیر طره مویس و می‌اندازد پشت سرش. یک چیزی هم به گردنش آویخته است. روی سینه پر پشمش تکان تکان می‌خورد. الهی، چیزی است. اشاره می‌کند به من. چه می‌توانم بهش بگویم؟ دلم می‌خواهد یک چیزی پرت کنم توی صورتش. شاید هم آخرش یک دست بریده جستم و انداختم توی پنجره‌شان. شاید هم یک بافه گیس بافته بیندازم. می‌اندازم، می‌بیند که می‌اندازم، یک بافه سیاه سیاه که از ریشه در آورده باشندش، که هنوز خون پوست غلفتی کنده شده رویش باشد. گلوله می‌کنم و بایک تکه سنگ می‌پیچم توی یک روسری و می‌اندازم توی خانه‌شان. زنش می‌آید جلو پنجره، سینی بدست که یعنی دارم برنج پاک می‌کنم یا عدس. و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کند. صدای رادیوشان بلند است. می‌اندازم. یک‌روز وقتی همینطور ایستاده است و موهاش را دارد با دست می‌ریزد دور گردنش، بافه پیچیده در چارقد خونی را می‌اندازم توی صورتش. هر طور می‌خواهد بشود. گفتم: "اینها هر کس بیاید یا برود به رنگ محیط در می‌آیند، می‌بینی که. دو روز دیگر هم یخه‌اش را می‌بندد، حتی شده یخه حسنی می‌پوشد، ریش هم می‌گذارد."

می‌گفت: "خوب، ماچی؟"  
دو دستش را می‌گذاشت روی سرش، مثل چارقد، و مثل زنهای آبستن راه می‌رفت، مثل اینها که لباس فرم می‌پوشند، به تن خودشان کیسه‌های دکمه‌دار یخه‌دار می‌آویزند. صداس را نازک می‌کرد و می‌گفت: "خانم باچی، می‌آبید برویم سر قبر آقا حلوا بپزیم؟"



باز راه می‌رفت ، پشت و پهلو قر می‌داد ، انگار که چادر سرش باشد و حالا چادر از سرش پس رفته باشد . می‌گفت : " ای وای ، خدا مرگم بدهد . " به قول خودشان چراغ می‌رد . می‌گفت : " توی دالان مسجد زکریا می‌بینمتان . "

می‌گفتم : " خوب ، خوب ، این اداها را در نیاور . "

با آن صورت از ته‌تراشیده ، بی‌سیل ، و آن موهای کوتاه و آن صدای زیل زنانه ، آدم عفش می‌نشست . عقم می‌نشیدند . می‌روم ، می‌آیم . یک چیزی بار می‌گذارم . جارو می‌کنم . راه می‌روم . سیگار نمی‌کشم . بارید نگاه می‌کند . حرف نمی‌زند ، هیچ ، لام تا کام . آنها هم‌هاش می‌نشستند و حرف می‌زدند : " ساخت جامعه ما سرمایه‌داری است . " اکبر می‌گفت : " در این حرفی نیست ، اما بحران داغانش کرده است ، زلزله انقلاب یا بگوئیم قیام پایه‌هاش را سست کرده . سردمدارانش فرار کردند . پولها را برداشتند و در رفتند . یا اصلاً همانجا توی بانکهای سویس و آمریکا داشتند . حالا هم آنجا دارند کارشان را می‌کنند . کارگراها هم کم‌کم به‌حقوقشان آگاه شدند ، شوراها یکی از نشانه‌هاش بود . و حالا هر چه پیش می‌آید ، هر کاری می‌شود برای استقرار مجدد همان ساخت سرمایه‌داری است . "

رقیه گفت : " حتی حجاب ، یا مثلاً " کوکتل انداختن توی کتابفروشی‌ها ؟ آخر قطع ید آن آفتابه دزدها یا قطع یک دست و یک پای محارب ، آنهم بالعکس ، چه ربطی به سرمایه‌داری دارد ؟ "

من می‌خواستم بگویم . نگفتم . جای برده بودم . روسریش افتاده بود روی گردنش . بلوز و دامن می‌پوشید با جوراب ساقه بلند و کفش بی‌پاشنه . اسماعیل یا یکی دیگر گفت : " این‌ها فقط سرپوش است ، برای انحراف است ، بهانه‌است که سرکوبشان را توجیه کنند . "

رقیه گفت : " البته ، اما . . . "

البته ، البته . عقم می‌نشست . می‌گفتم : " حامدجان ، اینها کی‌اند ؟ بس نیست ؟ " می‌گفت : " آنها ، آن تینیش مامانی‌ها ، تو که خودت می‌بینی ، یا می‌روند بمبی توی خاکروبه میدان می‌گذارند و در می‌روند ، یا فقط شبها رادیو آمریکا را می‌گیرند تا برای اسی و نسی I who have nothing را بگذارد . " و می‌خواند ، بلند !

I who have nothing

I who have no one

و با آن صدای بم و بلندش توی گوش من داد می‌زد :

I love you!

می‌رفتم پنجره‌ها می‌بستم . می‌گفتم " آخر این سرمایه‌داری پدر سوخته که دیگر با کتاب‌های تو کار ندارد ، با عشقی ، با ایرج ، با فرخزاد ، یا حتی فردوسی ، خیام سرمایه‌داری کلا دیگر توی صندوقخانه‌ات سر نمی‌کند ، یا توی مغزت . "

می‌گفت : " می‌دانم ، اما یک‌طور دیگر کار دارد . . . "

و هم‌هاش با این اماها و این البته‌ها حرفشان را می‌زدند . می‌نشستند سیگاری می‌کشیدند و حرف می‌زدند . جامعه ما می‌شد سرمایه‌داری وابسته . طبقه کارگر هم ناآگاه می‌شد ، غیر متشکل ، متوهم . روشنفکرها هم که هیچ ، خودبین بودند ، خرده‌بورژوا . مشکل هم سر همین طبقه متوسط بود . می‌نشستند و لایه لایه‌اش می‌کردند ، مثل پریر کردن پیاز . این یکی خرده‌بورژوازی رادیکال بود . این یکی سنتی . خود لایه سنتی دو ورقه داشت . می‌گفتم : " حامد جان ، من دیدم ، گفتم که ، همینطوری که با موتورش از پهلو زنگ رد شد با یک چیز تیز مثل قمه زد به دست زن . می‌فهمی ؟ زد روی بازوی برهنه زن و رفت . این کی بود ، هان ؟ جزو کدام لایه توست . دست

زن به یک نکه پوست و گوشت آویخته بود. و او رفت. حتی نگاه نکرد.

می گفت: "خوب، همین خودش دلیل حرف ما است، زد که تو پیراهن آستین بلند بپوشی و آن پوست روبروئیت خانه نشین بشود. بعد که خیابان را قرق کردند، سر کوچها راه بند گذاشتند. حب و بغل هر رهگذری را گشتند، همینها با قممهاشان یا حتی ز ۳ و تیربار می‌روند روبروی تارگرانی که بخواهند..."

حب و بغل، حتی لای کتابهای رعنا را هر روز صبح دم در مدرسه می‌گردند، حامد که اداره می‌رفت می‌گفت، می‌گردند. اکبر کار گرفته بود. نمی‌دانم کجا. دستهایش اول تاول زد و پوست انداخت. بعد کم‌کم سفت شد، پینه پیدا کرد و بعد دیگر وقتی دست می‌داد، انگار یک‌تکه آهن می‌گذاشت روی دست من. می‌گفت: "مخلصیم، خانم. می‌بخشید که اینهمه مزاحم می‌شویم." می‌گفت: "آید رفت توی مردم، با مردم بود تا فهمید که دردشان چیست."

آنوقت فکر می‌کرد درد فقط این است که بچه‌های آدم مریض بشوند و پول نداشته باشند، پول دکنتر نداشته باشند. ما هم نداریم. کرایه خانه شش ماه است عقب افتاده. حقوق حامد را نگرفتند، یک سال می‌شود. رعنا چیزی نیست. می‌رود مدرسه. بارید هم باکیش نیست، عفت حرف نمی‌زند، آرام شده است. می‌نشیند توی اتاقش. دفترهای نقاشی و مداد رنگیهایش را می‌آورد، می‌نشینم برایش می‌کشم. ماشین می‌کشم، نگاه می‌کند. گریه می‌کشم، نگاه می‌کند. درخت می‌کشم، سنگ، پرنده. هر چه بتوانم یک طوری می‌کشم، همانطور که خودش می‌کشید، نا وقتی بابا حامدش بود و می‌کشید. نگاه می‌کند، نگاهم می‌کند. رعنا هم که از مدرسه برمی‌گردد می‌آید کنارش می‌نشیند و برایش نقاشی می‌کشد. می‌برد دست و صورتش را می‌شوید. پاک است، اما باز می‌شوید. موهایش را شانه می‌زند. دستش را می‌گیرد، می‌بردش بیرون، می‌بردش دم در. می‌نشینند جلو در، رعنا روی این سکو، بارید روی آن یکی. فوتبال بازی بچه‌ها را تماشا می‌کنند. بارید حتی دست تکان نمی‌دهد، حتی چشمش دنبال توپ نمی‌دود. فقط جلوش را نگاه می‌کند، جایی‌را که نمی‌دانم کجاست، یک چیزی را می‌بیند که نمی‌دانم چیست. رعنا می‌آید بالا، از پله‌ها، نفس‌زنان، سرش را می‌گذارد روی دامن من، صورتش را توی دامنم فرو می‌کند و می‌گوید: "مامان، مامان!"

حامد نمی‌فهمید. می‌گفتم: "تو بچه‌داری. اینها نخود سیاه است. کارگر ما، همین اکبر است یا آن دهاتی‌های از ده آمده. کارگر صنعتی‌اش هم توی دستگاه شرکت نفت است، یا ذوب آهن. آبادانش را که عراقیها داغان کردند. کارگرفاش حالا شده‌اند دستفروش، یا نصفه حقوق بگیر، یا بازنشسته. می‌ماند چند تا و نصفی کارخانه که اگر مواد خامش را وارد نکنند می‌خواهد. آنوقت شما می‌خواهید اینها را متشکل کنید؟"

کتابش را می‌بست، عینکش را بر می‌داشت و نگاهم می‌کرد، با آن چشم‌های چپ شده‌اش و رگ‌های سرخ توی سفیدی چشم‌هاش. می‌گفت: "خوب؟"

می‌گفتم: "اکبر نمی‌داند، نمی‌فهمد، نرفته‌است تا با کارش زندگی کند، زن و بچه هم ندارد. می‌داند حداکثر یک سال است، دو سال است. ماءموریت دارد، هدف دارد، آنها نه."

اکبر می‌گفت: "از یک جایی باید شروع کرد. فکر می‌کردیم کافی است اسلحه بدست بگیریم و شلیک کنیم، یکی دو تا بانک بزنی، دو تا ماءمور شکنجه ترور کنیم، دو تا آمریکائی، تا مردم دست در بیاورند."

صادق یا نمی‌دانم کی می‌گفت: "خواهش می‌کنم گذشته‌ها را پیش نکشیم. من موافق نیستم. این چیزها خیلی جای بحث دارد."

حامد می‌گفت: "چرا نکشیم؟"

خوب، چرا نکشیم؟ من به حامد می‌گفتم: "برویم به خیلی گذشته‌های دور، نه فقط از همین

مشروطه به این طرف . "

می‌گفتم : " تو که آمدی خواستگاری یادت هست ؟ وقتی فهمیدند چکاره‌ای ، عفا یدت چیست ، چه قشقرقی بپا کردند ! می‌گفتند ، دست تر نمی‌شود بهت گذاشت . پدرم می‌گفت ، پس آقا ، معلم جنابعالی هستند ؟ پس این حرفها را از ایشان یاد گرفته‌ای ، برای همین تارک‌الصلوه شده‌ای ؟ "

حالا هم می‌گوید : " خودت خواستی ، پس بکش ! " حتی نمی‌آید نوه‌اش را ببیند . می‌گوید : " اگر می‌دانستم خودم لوش می‌دادم . شماها ضد انقلابید . "

تازه یاد گرفته است . ضد انقلاب ! من و حامد و رعنا ی نه‌ساله . پدر می‌گوید : " این که دیگر بچه نیست ، به حد تکلیف رسیده . "

می‌گویم : " چه تکلیفی ؟ شوهر داری ، بچه داری ، پخت و پز ، یعنی که مثلا " یک نره غول پنجاه‌شصت ساله بخوابد بغلش ؟ "

می‌گوید : " چرا پنجاه‌شصت ساله ، پانزده ساله . "

می‌گویم : " خوب ، پانزده‌ساله . گیرم دو سال دیگر بچه‌دار بشوند ، آنوقت کی درس بخوانند ؟ "

می‌گوید : " تو که درس خوانده‌ای چه گلی به‌سر من می‌زنی ؟ "

می‌گویم : " خوب ، ما و این رعنا ضد انقلابیم . باشد ، ما هستیم . این بارید چی ؟ بگو ، هان ، این بارید چرا ، چرا نباید بچه‌ام حرف بزند ، چرا باید هم‌ماش بنشیند و نگاه کند ؟ " بارید نگاه می‌کند . حتی نمی‌آید دست بکشد روی سرم ، یا مثلا " کنارم بنشیند و تپهء دامنم را بکشد . می‌گوید : " گناهش گردن شماهاست . گردن توست . چرا بچه را بردیش آنجا ؟ " گفتم : " آخر فقط او را اجازه دادند . می‌فهمی ؟ فقط به بچه‌پنج ساله من اجازه دادند پدرش را ببیند . حالا شما بگوئید چرا حرف نمی‌زند ؟ "

من هم نمی‌دانم . دکترها هم نمی‌دانند . دکتر صادقی ، روانشناس ، آشنای حامد یک شب آمد ، گفت : " شب‌ها از خواب می‌پرد ؟ "

گفتم : " نه "

گفت : " صداهایی در می‌آورد ، مثلا " دندان کروچه برود ، دست و پا بزند ، یا یکدفعه بلند شود ؟ "

گفتم : " نه ، می‌خوابد . "

گفت : " قبلا " که اینطورها نبود ؟ "

گفتم : " نه ، نصف‌شب از اتاقشان می‌آمد سروقت ما . می‌آمد وسط ما دوتا دراز می‌کشید ، لول می‌خورد ، با آرنج می‌زد به پهلوی من . وقتی غلت می‌خوردم و مثلا " به شکم می‌خوابیدم فلقلکم می‌داد . می‌گفتم ، بخواب ، بارید . حالا که آمدی افلا " بگیر بخواب . حامد دست می‌گذاشت روی چشمش ، می‌گفت : چرا دیگر آن چراغ را روشن می‌کند ؟ بارید دستش را پس می‌زد و توی صورتش پقی می‌خندید ، همانطور که حامد می‌خندید . می‌گفت ، بابا سبیل ندارد . بابا عینک ندارد . "

دکتر رفت توی اتاق بچه‌ها . یک قطار برایش آورده بود . خودش سوار کرد و راهش انداخت ، اما انگار نه انگار . بارید همانطور نشسته بود . نگاه می‌کرد . به قطار حتی نگاه نکرد . دکتر گفت : " بلدی نقاشی بکشی ؟ "

نشست پهلوش مدادهای رنگیش را برداشت شروع کرد به کشیدن . ماشین کشید . نشانش داد ، گفت : " بیا ، تو هم بکش ! "

بارید فقط نگاه کرد . دستهایش را روی دو کاسهء زانوهاش گذاشته بود و نشسته بود ، دکتر یک کیوتر کشید ، گفت : " پس این را بکش ! "

هی کشید. بارید دیگر نگاه هم نمی‌کرد. از من پرسید: "چیزی هم می‌کشیده؟"

گفتم: "بله." آوردم نشانش دادم. گفت: "با استعداد است. حالا چی؟"

آوردم. چند دفتر می‌شد، همماش خط خطی. نگاه کرد، ورق زد. باز نگاه کرد، می‌چرخاند، سرونه نگاه می‌کرد. عینکش را برداشت، چشم‌هاش را مالاند و باز نگاه کرد. بارید داشت جلوش را نگاه می‌کرد، اما گوش می‌داد. می‌فهمیدم که دارد گوش می‌دهد. دکتر گفت: "نمی‌فهمم، این یک چیزی هست، باید یک چیزی توی همین خط‌ها باشد. اگر اجازه بدهید می‌برمشان."

چی؟ من که نفهمیدم. فقط خط خطی کرده بود، رنگ به رنگ، مثل یک جور ابر سیاه و سرخ، مثل یک جور خاک سیاه، یا مثل موج موج دریا، اما خاکستری. نمی‌دانم دیگر چی. آنوقت پدر می‌گوید: "شماها گناهکارید. باید تقاضا را پس بدهید. هی جلو بچه حرف زدید، جلو بچه حتماً بحث کردید، مثل همین رعنا، فطرت هر آدم، حدیث داریم، پاک است، الهی است، اما شماها می‌آیید خرابش می‌کنید."

می‌گویم: "حالا یعنی بارید برگشته به فطرتش، هان؟"

حامد می‌گفت: "چه فطرتی، چه ذاتی؟ انسان را شرایط محیط می‌سازد، فرهنگش می‌سازد."

یکی توی افریقا در شرایط عشیره‌ای زائیده می‌شود، یکی اینجا."

پدر می‌گفت: "اما همه‌شان، همه به یک چیزی معتقدند."

می‌گویم: "پدر، خوب، اما این معتقدان تو باید بقیه را، آنهایی را که به چیز دیگری

معتقدند یا نیستند بخورند، هان، زنده زنده بخورند؟"

می‌گویید، یکی هست که گوش‌آدم‌ها را می‌خورد، برای تبرک و تبیم می‌خورد. توی صف

ملاقاتی‌ها گفتند دخترکی از ملاقات پدر و مادرش برگشته، پرسیده‌اند که: "خوب، چه خبر؟"

گفته: "بابا ریش داشت. ماما دست نداشت."

پدر می‌گوید: "دروغ است. شایع است."

می‌گویم: "چرا؟ پس چرا در همه زندانها را باز نمی‌کنند تا خبرنگارها بروند ببینند؟"

حداقل جسد مجید را تحویل بدهند به یک موءسسسه بین‌المللی، به یک تیم پزشکی تا ببینند

چه بر سر او آورده‌اند."

می‌گفت: "آنها دشمن‌اند. می‌فهمی؟ دشمن!"

می‌گویم: "تازه مگر نباید ما را به چهار میخ کشید، مگر نباید حد زد، مگر نباید یک دست

و یک پایمان را برید؟"

می‌گوید: "خوب، اگر حکم این باشد باید برید. مگر با عضو فاسد چه کار می‌کنند؟"

طیب می‌گوید، باید برید، می‌برند."

بله، بریده‌اند: دست ماما دخترک را تا حتماً بگوید. گفته: "بابا ریش داشت. ماما

دست نداشت." کاش بارید هم می‌گفت. آنوقت آنها می‌نشستند آنجا، توی سالن، سیگار

می‌کشیدند و حرف می‌زدند. مجید می‌گفت: "آقایان، آقایان، دارید شلوغ می‌کنید، توی حرف

هم می‌دوید. ناسلامتی من رئیس جلسه‌ام. وقت بگیرید. خواهش می‌کنم. حالا نوبت خانم

است، بعد هم صادق، بعد هم خود من."

موهای جلو سرش ریخته بود. ریخته بودند توی خانه‌شان. خودش نبود. آمد اینجا یک

هفته ماند، صبح تا شب می‌نشست یک گوشه. کاغذهای زرد نازک را دسته می‌کرد، کاربن

می‌گذاشت و رونویس می‌کرد، یک دسته، یک کوه اعلامیه. سیگارش دود می‌کرد. چایش سرد

می‌شد. می‌گفتم: "مجید خان، چایتان سرد شد."

می‌گفت: "سرد می‌خورم."

عصر می‌زد بیرون و شب دیر وقت بر می‌گشت. توی خیابان گرفتندش. حامد که می‌آمد

عصبانی می شد. می گفت: "نباید می رفت بیرون، اصلاً" نباید برود. " مجید شب می آمد، دیروقت، باکلی خبر. یک شب ماخ اولای نیما را آورده بود، جلد چرمی، زرکوب. می گفت: "کنار کوچه پیداش کردم. یک گونی بزرگ پراز کتاب گذاشته بودند کنار کوچه و رفته بودند، انگار که پلاستیک آشغال را بگذارند. یک پسرچه داشت باهاشان ور می رفت. من که رسیدم این کتاب را انداخت و در رفت. "

بعد هم نشستند و با هم خواندند. "زن هرجایی" را بلند می خواندند!

همه شب زن هرجایی

به سراغم می آمد

برای من هم خواندند.

در یکی از شبها

یک شب وحشت زنا

که در آن هر تلخی

بود پا برجا،

و آن زن هرجایی

کرده بود از من دیدار،

گیسوان درازش - همچو خزه که بر آب -

دور زد به سرم

فکنید مرا

به زبونی و در تک و تاب.

می گفت: "ما اینها را به چشم می دیدیم و باور نمی کردیم. می دانی یک روز توی زندان دو تا زن سنگ دو آتسه برایشان آورده بودند. آقایان توی سلول پهلویی بودند. خرجشان را جدا کرده بودند. من تازه وارد بودم. گفتم: خوب، پیرتر از ما هستند. احترامشان واجب است. سنگها را بردم دم سلولشان و به یکی شان دادم. چپ چپ نگاهم کرد. ناها را به دو انگشت گرفت، مثل اینکه دم دو توله سگ مرده را بگیرد، برد گوشه حیاط انداخت توی سطل خاکروبه. بعد هم دستش را توی حوض آب کشید، سه بار. سنگهای خشخاشی دو آتسه انگار هنوز گرمای تنور را داشتند. یکی از مریدهاشان آورده بود. من نمی دانستم. همه مان نمی فهمیدیم. ما نجس بودیم. ساواکیها نجس نبودند. شاه هم نبود. رختهاشان را روی بند پهن نمی کردند. همیشه خدا عبا و رداشان را روی تنها درخت بند می انداختند. بهار حتی شکوفههاش را ندیدیم. یکی شان شورتش را روی سر خشک می کرد، از صبح تا ظهر توی حیاط راه می رفت، شورت بسر. هر روز صبح تا ظهر کارش همین بود. راه می رفت، راه می رفت، شورت بسر. "

مجید می خندید و می زد به پیشانیش، به جلو سرش که طاس بود. می گفت: "چقدر خر بودیم! می دیدیم و نمی فهمیدیم. "

می گفت: "باور کنید دو تا شان توی حیاط پلاستیک به کفشهاشان می پیچیدند و راه می رفتند! خش، خش! "

می خندید، بله: "خش، خش! صبح و عصر، خش، خش! با همدیگر بحثی نداشتند. برای اینکه همه چیز روشن بود. روشن است، از پیش. فقط باید کتابش باشد تا باز کنی و روایتش را ببینی. خش، خش! مجادله شان هم اغلب سر شکم بود و نقل شبهاشان شوخیهای رکیک جنسی. لواط و جماع، همین. باور کنید. "

توی گوش حامد چیزهایی گفت و بعد با هم خندیدند. من رفتم توی آشپزخانه. صدای خنده شان می آمد. حامد به بهانه های آمد و برایم گفت. واقعا "که! خنده نداشت. گفتم: "شما هم مثل آنها باشید، دو روی یک سکه اید، وگرنه... "

اخم می‌کرد. می‌گفت: "دوباره شروع نکن! ما خودمان کردیم، خودمان هم باید پایش بایستیم."

بعد هم خم شد و از توی کتو دو پلاستیک آشغال برداشت، به پایش کرد و دور ساق پاهایش پیچید و دو نخ پلاستیک دورشان گره زد. گفتم: "حامد، نکن، مجید مهمان ما است. ناراحت می‌شود."

انگشت بر لب گذاشت و از آشپزخانه زد بیرون، خش، خش! خش، خش! مجید می‌خندید شکمش را گرفته بود و می‌خندید. حامد نمی‌خندید، هیچ. خیلی جدی روی کاشی‌ها خش می‌زد، خواستم بگویم: "بس است دیگر." اما نتوانستم، از بس خنده‌دار راه می‌رفت، گشادگشاد، انگار که قر باشد، یا نخواهد خشک خیشش به رانهایش بمالد. مجید هم بلند شد. یک تکه روزنامه پاره کرد و گذاشت روی سرش و کنارش راه افتاد. با هم می‌رفتند و می‌آمدند. مجید با یک دست آن تکه کاغذ را انگار که شورت خیشش باشد گرفته بود و یک دستش به شلوارش بود که نیفتد. من هم می‌خندیدم. سینی چای را گذاشتم زمین و نشستم. گفتم: "ترا به خدا بس کنید!"

حامد انگشت بر لب می‌گذاشت و دو تایی می‌رفتند: خش، خش! مجید را کشتند. اعدامش کردند. می‌شناختندش. همیشه رئیس جلسه بود. می‌گفت: "حالا خانم" لطفاً "کوتاه و خلاصه." رقیه می‌گفت: "ببینید، آقایان، من فقط یک خبر برایتان نقل می‌کنم. موثق هم هست. توی شمال شهر، بله محله طاعوت‌نشین‌ها، همانجا که حالا همه سردمداران فعلی هم نشسته‌اند، دخترکی، شلوارک به‌پا، داشته خانه‌شان یا کوچه‌شان را با دوچرخه دور می‌زده. مأمورین مبارزه با منکرات می‌گیرند و می‌برندش. پدر و مادرش خبر می‌شوند. همه جا می‌روند، تا بالاخره فردا صبح پیداش می‌کنند. پرس و جو می‌کنند، می‌فهمند به جرم نداشتن حجاب، یا کشف عورت قرار است حدش بزنند، صد ضربه. پدر و مادر گریه می‌کنند، التماس می‌کنند که آخر نه سالش است. گفته‌اند، خوب به حد تکلیف رسیده. می‌گویند: "قول می‌دهیم...". اکبر گفت: "خانم، ببخشید، کوتاهش کنید. ما که وقت نداریم به‌قصه‌گوش بدهیم." مجید گفت: "اگر لازم بود من تذکر می‌دادم."

رقیه گفت: "می‌بخشید، کوتاهش می‌کنم. خوب، بالاخره پنجاه ضربه تخفیف می‌دهند و پدر و مادر هم کتبا تعهد می‌کنند که دیگر با حجاب بیاید بیرون. دختر را که می‌آورند وقتی می‌فهمد که باید حد بخورد، گریه می‌کند، می‌گوید، من نمی‌توانم. حاکم شرع بالاخره می‌گوید: سی ضربه باید بخوره. به حد تکلیف رسیده. کمتر هم نمی‌شود. دختر می‌خواهد روی نیمکت و سرش را می‌گذارد روی دامن مادرش. مادر می‌گوید...". اکبر می‌گفت: "من اعتراض دارم."

رقیه گفت: "بله، خلاصه‌اش می‌کنم. فقط شش ضربه بهش می‌زنند، ششمی می‌خورد به نخاع شوکیش و می‌میرد تمام شد. متشکرم."

اکبر باز داد زد: "من اعتراض دارم."

مجید گفت: "داد نزنید، خواهش می‌کنم. اینجا که..."

خودش هم داد زده بود. بعد هم یواش حرف زدند. اکبر می‌گفت: "اول ببینیم چند در صد مردم ما حجاب برایشان مسأله است. ببینید دهقانه‌ها که معلوم است. زنهای کارگر یا خانه‌دارهاشان یک چیزی سرشان می‌کنند، یا اصلاً چادر سر می‌کنند. می‌ماند طبقه متوسط...". داشت می‌گفت که فقط یک لایه از طبقه متوسط و بیشتر طبقات بالا و نمی‌دانم... گوش ندادم. به حامد گفتم: "این مزخرفات چیست؟ این‌ها دیگر کی اند؟"

گفت: "چی شده مگر؟"

گفتم: "اگر شما فقط برای حقوق یکی هم شده نخواهید بایستید، برای ابتدایی‌ترین

حق آدم‌ها، مثلاً " بگیر آزادی عقیده من و تو، پس دیگر چطور می‌توانید بخاطر فلان و بهمان بایستید؟ "

گفت: " تند می‌روی، عزیزم. ما تازه شروع کرده‌ایم، تازه داریم وارد تاریخ جهان می‌شویم، بگذار اینها اول درس‌هاشان را دوره کنند، بعد بالاخره می‌فهمند. "

خودش هم نمی‌فهمید. من می‌گویم ما تازه داریم خورده می‌شویم، تکه‌تکه می‌شویم. کمیته‌چی‌ها که ریختند توی خانه و کتابها را بردند همین را گفتم، وقتی داشتند تشک را می‌شکافتند، رویه‌پشتی‌ها را می‌شکافتند گفتم. حتی شکم عروسک‌های کهنه رعن را دریدند. گفتم: "می‌بخشید، این کارها تان اسلامی هست، یانه، نمی‌دانم. اما این اتاق من، خانه من شبیه وقتی است که مغولها حمله کردند. عربها حمله کردند، همین. "

گفتند: " شما را هم باید ببریم. اما به خاطر اینها نمی‌بریم. "

گفتم: " خوب، اینها را بکشید، یا به اسیری ببرید. بی‌پدر، بی‌هیچ در آمدی من چطور می‌توانم بزرگشان کنم؟ "

به پدرم هم گفتم: " اینها می‌خواهند اینجارا مثل عربستان سعودی بکنند. "

گفت: " مگر بد است؟ یک چیزیت گم می‌شود، مثلاً " می‌افند روی زمین، یک ماه دیگر همانجاست. می‌روی شرطه‌خانه و تحویل می‌گیری. "

گفتم: " دیده‌ام، می‌دانم، توی یک کادیلاک چند تا زن با چادر و روبنده می‌چنانند و شیخ می‌نشیند جلو، انگار که زن مرغ است و برای تخم‌گذاری همین یک خروس کافی است. " حامد می‌گفت: " نمی‌توانند، اینجا حافظ داشته، مولوی، فردوسی، مگر می‌شود؟ " می‌گفت: " ببین، توی هند با آنهمه هندو، برهمنی و بودایی، یک بابایی به حکومت رسید که صبح به صبح یک لیوان شیر می‌خورد و یک لیوان هم شاش خودش. پنهان هم نمی‌کرد، مصاحبه هم کرد. می‌گفت، شاش همان دوری را طی می‌کند که آدم طی می‌کند، پس صافی می‌شود، صفا می‌آورد، طول عمر. اما نشد، نگرفت. چرا؟ برای اینکه یکریزه سنت دموکراسی آنجاها ریشه کرده است. شاش گرسنه‌ها هم هیچ غذائیت ندارد، بخصوص اگر هفتاد سال خورده باشندش، آنهم بی شیر. "

می‌گفتم: " خوب، پس اینها، این دوستان تو که همش لایه لایه می‌کنند، چرا نمی‌فهمند؟ "

خودش هم نمی‌فهمید. می‌گفتم: " این کتابها را جمع کن ببریم یک جا. من می‌گذارم توی یک ساک، روزی ده بیست تاش را می‌برم می‌ریزم یک جایی. ببین مردم چه کار کرده‌اند. برو ببین، کنار کانال‌های آب یا خرابه‌ها چه خیر است. کتاب روی کتاب ریخته‌اند و رفته‌اند. روزنامه که نگو، آب که می‌آید فقط اعلامیه می‌آورد. آنوقت تو اینها را چیده‌ای کنار هم، روی هم؟ "

می‌گفت: " منم و این کتابها. اگر اینها نباشند من هم نیستم. نمی‌خواهم باشم. " فقط سر کتاب که می‌شد حساس می‌شد، فقط کتاب. آخرش هم بردند، همه را بردند. قفسه‌های خالی با رنگ تاسیده و مات دیوار پشتشان. بارید دیگر دست نمی‌گذاشت. حامد یادش داده بود که بنشینند و نقاشی کند. وقتی بحث می‌کردند، همانجا کنارش می‌نشست: " بابا، ببین! بابا، ببین! "

حامد می‌گفت: " باشد، بعد می‌بینم. می‌بینی که کار دارم. " کار داشتند، همش کار. ما چی؟ پدر می‌گفت: " پس پاسدار چی؟ آنها هم زن دارند، بچه دارند. "

می‌گفتم: " مثل نقی؟ "

شاگردش بود. همیشه خدا یک جوش چرک کرده یک جایی‌اش بود، روی چانه، یا نوک

بینی. چشم‌هاش را زیر می‌انداخت و سلام می‌کرد. سر براه بود، امین هم بود، نمازخوان. می‌گفتم: "حامد، چرا نمی‌فهمی؟ شماها که دارید لایه‌لایه می‌کنید جایی هم برای این تقی پیدا کنید. اینها توی کدام طبقه‌اند؟ از توی کدام قوطی شما در آمده‌اند؟ یکدفعه ژ ۳ بدست گرفت و رخت پاسداری پوشید و حالا هم حتماً "به تکار شماها می‌رود. من می‌دانم، من توی چشم‌هاش نگاه کرده‌ام، همانوقت که دختر بودم. همین که موهای سرم پیدا می‌شد سرش را زیر می‌انداخت و می‌رفت. اما توی چشم‌هاش بود که همانوقت اگر می‌توانست یک بافه موی سرم را غلفتی از پوست سرم می‌کند."

نه، نمی‌دانستم چیست. فقط فکر می‌کردم غرایز سرکوفته است. حالا هم نمی‌دانم، مثل همین خواب‌ها، دیشب و هر شب. به کی می‌توانم بگویم؟ مثلاً "دست و پای یک‌آدم را بریده باشند، یک محارب را، یک پای چپ و یک دست راستش را بریده‌بودند. خواب می‌بینم که دارد روی یک پایش می‌رقصد. از کتف راستش و بالای ران چپش خون فواره می‌زد، اما می‌رقصید، می‌رقصید و می‌آمد به طرف من. دیشب من توی یک بیابان بودم. خوابیده بودم، به پشت و روی خاک. می‌آمد، می‌رقصید، روی یک پا، کمرش را قر می‌داد، و دستش توی هوا چرخ می‌خورد. می‌آمد و بزرگ می‌شد، بزرگتر می‌شد. دستش انگار توی آسمان بود، توی ابرهایی که نبود و پایش مثل کنده‌ای که بر زمین بکوبند توی خاک فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد و روی سنگ‌ها کشیده می‌شد، خش می‌زد: خش، خش! و سایه‌اش افتاده بود روی من، روی من و بارید و رعنا، روی من و بارید و رعنا و حامد و مجید و حتی اکبر، حتی پدر، حتی تقی و صدای خش خش پای پیچیده درپلاستیکش مثل صدای هزار طبل پاره... نمی‌دانم. می‌آمد، می‌آمد، به دکتر هم نگفتم. گفتم، دوباره از ناخودآگاه می‌گوید، دست آخر فکر می‌کند، حتماً "دارد یک چیزیم می‌شود. بارید را برده بودم پیشش. گفتم: "دکتر پس چی شد؟ من این بچه را چه کارش کنم؟"

گفت: "می‌بخشید، خیلی کار داشتم. این روزها آنقدر آدم عصبی حتی دیوانه می‌آورند که سرم را نمی‌توانم بخارنم."

گفتم: "این باید یک چیزیش شده‌باشد. تازه من می‌خواهم حرف بزنم، دلم می‌خواهد بگویم، آنجا چی دیده؟"

برایش گفتم، گفتم که به من اجازه ملاقات ندادند، از صبح سیاه سحر رفتیم. توی صف ایستادم، دو بچه به دنبال. بردم بلکه رحمان بیاید. نزدیکیهای ظهر که دم در رسیدم، گفتند: "اجازه ملاقات ندارد. تلفن می‌کنیم."

نکردند. باز رفتم، به دادستانی، به اوین، به مجلس. گفتند: "دیگر آن بازیهای زمان شاه تمام شد که بتوانید اطلاعات رد و بدل کنید. ما خودمان کارکشته‌ایم. زندان دیده‌ایم، این کارها را کهنه کرده‌ایم."

رعنا روسری داشت. فرم مدرسه‌اش را پوشیده بود. نگذاشتندش. گفتم: "اقلاً این یکی را بگذارید، بی‌تابی می‌کند، باباش را می‌خواهد."

کاش لال شده بودم و نمی‌گفتم. بچه‌ام رفت، با آن دو پای کوچکش رفت، دستش توی دست یک پاسدار بود. رفت تو. یک ساعت، دو ساعت. بعد آمد، همانطور دست توی دست همان پاسدار. یک شیرینی هم دستش بود. نمی‌خورد. پاسدار می‌خندید. بارید نه. نمی‌خندید. فقط نگاهم میکرد. گفتم: "بابات چطور بود، مادر؟"

حرف نزد. گفتم: "دیدیش؟"

حرف نزد. گفتم: "چه بلایی سرش آورده‌بودند، هان؟"

یخه بچه‌ها گرفتم و تکان تکانش دادم. جیغ سرش کشیدم. حتی گریه نکرد. گفتم:

"دکتر این چی دیده، چی شده شوهرم؟ می‌دانم هستش، زنده است. من به پزشک قانونی



رفتم پرسیدم . بهشت زهرا رفتم ، گفتند : "چنین کسی را به این اسم نیاورده‌اند ." رفت نقاشی‌ها را آورد ، ریخت روی میزش . گفت : "ببینید ، این پسر نقاش است . معلوم است . دستش قوی است . می‌توانسته چیزهایی را که می‌بیند یک طوری بکشد . اما من نمی‌دانم که حالا اینها چیست ."

بعد پرسید : "ببینم شما قصه دیو و جن و پری برایش نقل نمی‌کردید؟" گفتم : "نه ."

گفت : "مادر بزرگ یا پدر بزرگش چی؟ آنها که از این چیزها بلدند ، مثلاً " قصه دیوی که از شیشه یک غاری تنوره می‌کشد ، یا نمی‌دانم قصه عفريت ، ريحانه جادو ، اژدهای هفت سر ، مار غاشیه ."

گفتم : "نمی‌دانم . اما از این کتابها که پدرش برایش می‌خواند ، دارد . آدم‌های فضایی مثلاً ."

می‌گفت : "ناخودآگاه آدم خیلی قوی است . خودآگاه ما ، تعقل ما فقط یک پوسته است که رویش را گرفته ، مهارش کرده . آن زیرها خیلی خبرهاست ، پراست از همین چیزها ، یا حداقل به شکل این چیزها ظاهر می‌شود ، همان دیو شادخدار که از شیشه تنوره می‌کشد ."

گفتم : "دکتر ، من به ناخودآگاه چه کار دارم؟ من که نمی‌خواهم این بچه روانکاو بشود . می‌خواهم حرف بزند ، می‌خواهم بدانم آنجا چی دیده؟"

نقاشی‌ها را نشانم داد . میان آنهمه خط کج و کوچ ، رنگ به رنگ ، یک چیزی هم شکل اژدها بود ، یا نمی‌دانم یک جایی دو تا چشم بود ، دو تا چشم درشت با مردمک‌های سرخ و رگهای سیاه توی سفیدی چشم . دکتر می‌گفت که هست . یک‌هزار پا هم یک جای دیگر بود ، یک خط شکسته را می‌گفت هزارپاست ، آخرهاش دیگر کاغذ پاره شده بود . می‌گفت : "می‌بینید؟ باز هم هست ."

گفتم : "آخر آن تو که جانور ندیده ، به باغ وحش که نرفته بود . آن تو زندانی هست و زندانبان . شکنجه هم می‌کنند ، حد هم می‌زنند . جلو جمع زندانیها به دار هم می‌کشند . بگیریم بارید هم مثل آن دخترک دیده که باباش دست ندارد . اینها چه ربطی به دیو شادخدار دارد ، یا اژدهای هفت سر؟"

می‌گفت : "من نمی‌دانم . همین‌هاست . من فقط همین چیزها را می‌فهمم . این پسر حرف نمی‌زند ، اگر حرف می‌زد می‌شد فهمید . حتی اشاره هم نمی‌کند ."

بارید حرف نمی‌زند ، هیچ ، لام تا کام . وقتی اطو می‌کنم لباسها را یکی یکی به من می‌دهد . وقتی هم خیاطی می‌کنم می‌آید می‌نشیند کنار دستم . می‌گویم : "بارید ، می‌شنوی؟ ببین با سرت اشاره کن . بابا ریش داشت؟"

نگاهم می‌کند . می‌گویم و اشاره می‌کنم به دستم : "بابا دست نداشت؟ چشم بابا کور شده بود؟"

و دست می‌گذارم روی یک چشم . یا می‌گذارم روی گوشم ، یا گوشم را می‌پیچانم و دندان کروچه می‌روم که یعنی گوشش را خورده باشند . فقط نگاه می‌کند . حتی سر تکان نمی‌دهد . می‌فهمد . می‌دانم که می‌فهمد . از چشم‌هاش می‌فهمم . من مادرم ، از لرزش انگشت‌هاش می‌فهمم . اما نمی‌گیرد . حامد می‌گفت : "شدید ، اسب خسرو ، که می‌میرد هیچکس جرات نمی‌کند برود خدمت خسرو و بگوید . خسرو گفته بود ، هر کس خبر مرگ شدید را بیاورد می‌کشمش . بارید می‌رود و می‌نشیند و می‌نوازد ، آنقدر غمگین ، آنقدر پرسوز که خسرو می‌گوید : "شدید مرد؟" خودش می‌گوید ، شدید مرد ."

پدرم می‌گفت : "بارید؟ یک مطرب! اسم یک مطرب را می‌گذارید روی نوه؟ تف!"

من هم دلم نمی‌خواست . همه‌اش به دو زانوی ادب نشستن بارید جلو خسرو یادم می‌آمد .

بدم می‌آمد، اما نمی‌گوئید، حرف نمی‌زند، لام تا کام. اگر می‌گفت، حتی دو کلمه، چند جمله می‌گفت، می‌فهمیدم که چه خبر است، یا آنجا چه دیده‌است، یا دست بالا اینجا چه می‌گذرد، بر ما چه می‌گذرد.

اردیبهشت ماه ۱۳۶۱



## جمشید جویا

# قوی تر از شب

در گرگ و میش دمدمه‌های سحر، خط‌ها و حجم‌های یک اطاق بزرگ را می‌توان تشخیص داد: پنجره بزرگ دیوار روبرو، که با پرده گل‌فتی پوشیده شده، در آپارتمان در دیوار سمت چپ، و در بزرگی که به اطاق‌های دیگر آپارتمان راه می‌دهد، در دیوار سمت راست.

صداهاى مبهم و ضعيفى از بيرون، از گوشه شنیده می‌شود. امید، که زیر پنجره نشسته و به زحمت دیده می‌شود، پرده را اندکی کنار می‌زند و کوچک‌ها تماشا می‌کند. صداها واضح‌تر می‌شوند: صدای پای چند نفر که هر یک به سوئی می‌دوند، صدای کشیده شدن یک شیئی فلزی روی زمین، صدای موتور یک اتومبیل...

امید پرده را رها می‌کند همان جای می‌نشیند و به دیوار تکیه می‌دهد. نگاهش روی اشیاء و زوایای اطاق می‌گردد تا روی تلفن، که در آن سوی اطاق است، ثابت می‌ماند. صدای زنگ تلفن ناگهان صحنه را پر می‌کند: سه بار، و سپس قطع می‌شود تا لحظه‌ای بعد از سرگرفته شود، و این بار مکرر و بی‌وقفه...

امید که به صدای زنگ نیم‌خیز شده‌است، مدتی در همان حال بی‌حرکت می‌ماند. بعد در جای خود آرام می‌گیرد. و تلفن را می‌گذارد تا همچنان زنگ بزند.

اندکی بعد صدای زنگ تلفن به تدریج فروکش می‌کند تا اینکه به گلی محو می‌شود.

لاله وارد شده است.

صحنه با نور روز روشن است.

لاله — به نظرم زنگ زدن. زنگ در بود یا تلفن، نمی‌دونم. ولی زنگ زدن. شما نشنیدین؟

امید — (سرتکان می‌دهند که "نه") .

لاله — من شنیدم. هر چند دقیقه می‌شنوم... از همون وقت که اون پاشو از خونه بیرون

- گذاشت . می‌دونم که فکر و خیاله ، ولی می‌شنوم .
- امید - . . . .
- لاله - ساعت چنده ؟
- امید - پنج
- لاله - ساعت من جلوه ، پنج و شیش دقیقه‌س .
- امید - . . . .
- لاله - تلفن هم نشد ؟
- امید - ( سر تکان می‌دهد که " نه " ) .
- لاله - من مطمئنم که صدای زنگ بود . شما اینجا بودین ؟
- امید - ( سر تکان می‌دهد که " بله " ) .
- لاله - سه‌روز پیش من بود . پاشد رفت اطاق نعمت . من تنها بودم ، صدای زنگ شنیدم . . . . حتما " فکر و خیال بوده . . . آدم تنها که می‌مونه بیشتر خیالاتی می‌شه .
- امید - . . .
- لاله - ولی چرا تلفن نکرده ؟ باید یه خبری به ما می‌داد .
- امید - . . .
- لاله - حتما " نمی‌تونسته . اگه می‌تونست می‌کرد .
- امید - . . .
- لاله - نمی‌کرد ؟ حتما " می‌گفت چی شده .
- امید - حتما " .
- لاله - آره ، نمی‌تونسته . . . ولی من فکر نمی‌کنم اتفاقی افتاده باشه . شما چی فکر می‌کنین ؟ من که باور نمی‌کنم .
- امید -
- لاله - نعمت می‌گه اگه اتفاقی افتاده‌بود ، به ما خبر می‌دادن . . . نمی‌دادن ؟
- امید - مسلمه . حتما " .
- لاله - شاید هم زنگ زده و ما نشنیده‌یم . یا خیال کرده‌یم فکر و خیاله و گوشی رو بر نداشته‌یم . . . من نمی‌دونم شنیده‌م یا نشنیده‌م .
- امید - باید منتظر موند .
- لاله - نعمت می‌گه محل قرار مراقبت می‌شده .
- امید - حتما " . اگه نعمت می‌گه . . .
- لاله - ولی زنگ در چی ؟ زنگ در رو هم مطمئنین ؟
- امید - ( سر تکان می‌دهد که " بله " ) .
- لاله - ( می‌رود و در گوشه‌ای می‌نشیند . ) بله ، باید منتظر موند . ( ناگهان برمی‌خیزد . ) چرا خود شما تلفن نمی‌کنین ؟ بچه‌ها حتما " می‌دونن . اگه اونجا مراقب داشتن ، پس حتما " می‌دونن . . . .
- امید - . . .
- لاله - حالا دیگه نباید سخت‌گیرین . شما که اخلاق اونها رو می‌دونین .
- امید - . . .
- لاله - شما نباید به دل‌گیرین . اون اصلا " دخالتی نداشت . اصلا " خبر نداشت .
- امید - چی رو نباید به دل‌گیرم ؟
- لاله - پس تلفن کنین ، بیرسین .
- امید - اونها ، اگه بدونن ، خودشون فوری به ما خبر می‌دن .

لاله - (می نشیند.) آره می دونم. نعمت هم بهام گفت... هنوز باید منتظر بمونیم.  
سگوت.

لاله - این شب‌های آخر خیلی حرف می‌زدی. توی خواب، بریده‌بریده و نامفهوم. خودش نمی‌دونست. صبح‌ها که بیدار می‌شد، هیچی یادش نبود. ولی من می‌دونستم، با مادرش حرف می‌زد. اون‌ها خیلی به هم وابسته بودن، همه دستشون می‌انداختن. کلی مضمون برایشون کوک کرده بودن. وقتی ما با هم ازدواج کردیم، خواهرهاش می‌گفتن سر مادرش هوو آورده. و از این حرف‌ها...

... امید -

لاله - مادرش تا مدت‌ها همه جا همراهش می‌اومد؛ تومیتینگ‌ها، حتی تو تحصن‌ها... ولی بعدها که اوضاع بدتر شد، دیگه نمی‌آوردش. یه جوری سرشو گرم می‌کرد و خودش جیم می‌شد.

امید - می‌خوای به خونه‌شون تلفن بزنی؟

لاله - نه. نه. اون بچه بی‌انضباطی نیست. می‌دونه که خونه‌شون تحت نظره. غیر ممکنه بره اونجا... و تازه شاید اصلاً "اتفاقی نیفتاده باشد. چرا بی‌خود نگرشون کنم؟ منتها، اون‌ها خیلی به هم علاقه داشتن. هیچ‌وقت چیزی نمی‌گفتن. همه‌ش شوخی و مسخرگی. دائم سر به سر هم می‌داشتن. ولی...

... امید -

لاله - ولی بالاخره اون‌ها هم می‌فهمن... مادرش چکار می‌کنه؟ شاید هم فقط یه متلکی بیرونه و چیزی نگه. اون‌ها این طوری‌ان - خونادگی - خیلی سرخوش و بی‌آزار... ولی بعداً می‌میره. من می‌دونم. زود می‌میره. مثل یه گنجشگ، بی‌سروصدا و بی‌آزار. یه‌روز صبح می‌رن می‌بینن در لونه‌ش افتاده و مرده.

... امید -

لاله - به بهروز هم گفتیم. گفتم اصلاً "نباید فکرشو کرد. درس نیست. اگه آدم جلو فکر خودشو نگیره، معلوم نیست از کجاها سر در می‌آره. ما کلی کار رو دستمون. نباید فکرهای بی‌خود بکنیم. به‌اش گفتم چاره‌ای نیست. آدم نباید خودشو ناراحت کنه. می‌خواستم بیارمش پیش شما، که باهاش حرف بزنین. ولی روش نمی‌شد بیاد...

امید - چرا روش نمی‌شد؟ مگه چی شده؟

لاله - شما نباید به دل بگیرین. می‌دونین؟ ما اصلاً "متوجه نبودیم که شما نیستین.

امید - من نمی‌فهمم. چی رو نباید به دل بگیرم؟

لاله - آخر سر خود رضا بود که متوجه شد شما نیستین. و خیلی هم ناراحت شد.

امید - برای چی ناراحت شد؟

لاله - اون می‌خواست بیاد به‌تون بگه. پیش از رفتنش. ولی دیگه وقت نبود.

امید - مهم نیست. حالا دیگه اصلاً "مهم نیست.

لاله - نعمت باعث شد. ما دیگه نمی‌تونستیم کاری بکنیم. شما نباید به دل بگیرین.

امید - من به دل نگرفتم. اصلاً "چیز مهمی نیست که به دل بگیرم.

لاله - اون نمی‌خواست شما فکر کنین که داره پشت سر شما یه کارهایی می‌کنه.

امید - من اصلاً "همچو فکری نکردم.

لاله - می‌دونین، اون خیلی دلش می‌خواست با شما بیشتر حرف بزنه. به ما هم همینو

می‌گفت. اون روز که نعمت سر ما داد و بیداد راه انداخت، تنها اون جلوش در اومد

و از حرف‌های شما دفاع کرد.

... امید -

- لاله - اون می‌گفت راجع به این موضوع حداقل می‌شه فکر کرد . می‌گفت وقتی شما این موضوع رو مطرح می‌کنین ، حتما " دلایلی براش دارین .
- امید - شما فکر کردین ؟
- لاله - ما خیلی صحبت کردیم . بخصوص رضا . بهروز زیاد حرف نمی‌زد . ولی رضا دائم این بحث رو پیش می‌کشید . حتی جلو نعمت .
- امید - خوب ، به چه نتیجه‌ای رسیدین ؟
- لاله - نعمت ، می‌دوسین که ، اون به شدت مخالفه . می‌گه حتی حرفشو نباید زد .
- امید - و شما هم دیگه حرفشو نزدین ؟
- لاله - اون همه ما رو به باد انتقاد گرفت . حرف‌های سختی به‌امون زد . رضا جلوش در اومد . ولی روی هم رفته ، ما جوابی نداشتیم . و دیگه حرفی نزدیم .
- امید - تو خودت چی فکر می‌کنی ؟
- لاله - به نظر من ، ما باید بینیم سازمان چی می‌گه ؟
- امید - ولی تو هم حتما " نظری داری .
- لاله - وقتی نعمت اون حرف‌ها رو زد ، ما خیلی خجالت کشیدیم .
- امید - خوب ، چرا ؟ مگه چی فکر می‌کردی که خجالت کشیدی ؟
- لاله - من فکر می‌کردم حالا که کار به اینجا کشیده ، یا این خطرهایی که الان دوروبر مارو گرفته ...
- امید - خوب ...
- لاله - ... و در حالی که هیچ کاری نمی‌تونیم بکنیم . و رابطه‌مون با مردم قطع شده ... می‌دونین ؟ وقتی به رضا فکر می‌کنم ، به خودم می‌گم شاید هم راه‌درستش همین بود . این جور خیال مادرش هم راحت می‌شد .
- امید - پس تو موافقی . این طور نیس ؟
- لاله - حالا دیگه خیلی دیر شده .
- امید - لاله ، این موضوع رو نباید دست‌کم گرفت . تو می‌دونی که من وضع تورو می‌فهمم . من می‌دونم تو در چه حالی هستی . ولی ما حق نداریم زیاد به احساسات خودمون پروبال بدیم .
- لاله - من می‌فهمم شما چی دارین می‌گین . ولی ... این سازمانه که باید تصمیم بگیره . سکوت . در باز می‌شود و بهروز ، سراسیمه و آشفته ، به درون می‌آید .
- بهروز - (به امید ) شما می‌دونستین ؟
- امید به انتظار توضیح بیشتر ساکت می‌ماند .
- بهروز - شما می‌دونستین اینجا چه خبره ؟
- لاله - بهروز ، راجع به چی داری حرف می‌زنی ؟
- بهروز - شما می‌دونستین و حرفی نزدین ؟
- لاله - بالاخره می‌خوای بگی چی شده یا نه ؟
- بهروز - اونها رضارو بدون اسلحه فرستادهن .
- لاله - بدون اسلحه ؟ مگر ...
- بهروز - بله ، بدون اسلحه ، و بدون سیانور .
- لاله - سیانور ؟ سیانور دیگه برای چی ؟
- بهروز - اونها حتی سیانور هم ازش دریغ کردهن .
- لاله - مگه اون برای چه جور قراری رفته ؟
- بهروز - هر قراری بوده ، الان چهار ساعته که رفته و ازش خبری نیس .

لاله - یعنی اگه اسلحه داشت ، الان برگشته بود؟

بهروز- اگه اسلحه داشت ، دستش بازتر بود . می‌تونست از خودش دفاع کنه . می‌تونست دربره .

لاله - (نه امید) شما چی می‌گین؟ چرا به‌اش اسلحه ندادن؟

امید - شما که می‌دوننی . من در جریان فرستادن او نبودم .

لاله - ولی باید به‌اش می‌دادن؟

امید - راجع به دادن اسلحه هیچ تصمیمی گرفته نشده بود .

بهروز- ولی اون می‌رفته سر یه قرار سازمانی . با دخترخاله‌ش که قرار نداشته!

امید - شاید فکر کرده‌ن که اگه بدون اسلحه بره ، گرفتاریش کمتره .

بهروز- واقعا " که! حالا ، بعد از همه، این حرف‌ها تازه یادمون افتاده که اسلحه ممکنه باعث گرفتاری بشه .

امید - شاید هم خودش خواسته که اسلحه داشته باشد .

بهروز- ولی اگر هم می‌خواست، به‌اش نمی‌دادن .

لاله - تو از کجا این حرفو می‌زنی؟

بهروز- برای این که من خودم خواستم و به‌ام ندادن . رفیق نعمت به جای اسلحه فقط یه یوزخندی زد و چند تا "نقل‌قول" و "آیه" آب نکشیده تحویل داد .

امید - تو اسلحه‌برای چی می‌خواهی؟

بهروز- برای این که برم دنبالش . برم بینم چی به سرش اومده .

لاله - بری دنبال رضا؟

بهروز- بله . مگه چقدر باید اینجا بنشینیم و دست رودست بذاریم؟ باید بریم بینم چه بلائی به سرش اومده . شاید الان یه گوشه‌ای افتاده و به‌کمک ما احتیاج داره . شاید الان با یه گلوله تو شکمش یه جایی خودشو مخفی کرده و منتظر ماس . و اگه ما به سراغش نریم ...

اون حتی سیانور هم نداره .

لاله - ولی ... سیانور برای چی؟ (به امید) یعنی باید به‌اش می‌دادن؟

امید - ...

بهروز- چرا به‌اش نمی‌گین؟ چرا جوابشو نمی‌دین؟ صلاح نیس بدونه؟ اگه بدونه ، "ممکنه روحیه‌شو از دست بده" ، این طور نیس؟ ولی شاید خودش هم به زودی لازم داشته باشه . اونوقت چی؟ اونوقت هم صلاح نیس؟ اون وقت هم حق نداره؟ ...

سکوت .

نعمت وارد می‌شود . لحظه‌ای همراهی و راننداز می‌کند - از پیش می‌داند که گفتگویشان بر سر چه بوده . می‌رود روبروی لاله می‌ایستد و دست‌بر شانه‌اش می‌گذارد .

نعمت- چطوری ، رفیق؟ قرص و محکم ، ها؟ انگار نه انگار . مرد و مردونه .

لاله - ...

نعمت- همینه! خم نباید به ابرو آورد . ما خوب می‌دونیم . دشمن منتظر همینه . همین که بینه ما نگران شده‌یم . ولی ما شگردشو می‌دونیم . و ناکامش می‌کنیم . کار ساده‌ای هم نیس . انتظار هم نداریم ساده باشه . این یه جنگ تمام عیار طبقاتی‌یه . تا آخرین نفس .

لاله - شما نمی‌خواین به تلفنی به بچه‌ها ...

نعمت- هرگز! هرگز نمی‌کنم . ممکنه ته دلم بخواد . ولی فوراً "جلو خودمو می‌گیرم . جلو وسوسه‌رو می‌گیرم . گفتم که ، این یه جنگ تمام عیاره . بنابراین طرف تلفن نمی‌رم . چون قرار این بوده که همیشه اونها تلفن کنن .

لاله - ولی ممکنه اونها . . .

**نعمت -** همه چیز ممکنه . بله . بنابراین من جلو خودمو می‌گیرم . جلو اضطراب و نگرانی خودمو می‌گیرم . چون این هم وظیفه‌ه منه . این هم قسمتی از همون جنگ طبقاتی‌ه . اضطراب و بی‌حوصلگی به‌سود کیه؟ پس من جلوش وامی‌سم . و تازه ریشه‌ش چیه؟ ماها خوب می‌دونیم که میکرب بی‌حوصلگی و اضطراب از کجا می‌آد . پس به‌اش فرصت نمی‌دیم . (به سوی بهروز برمی‌گردد .) ضعف و ترس هم همینطور . این چیزها برای ما شناخته شده‌س . اینها ماترک اون جونور ذو حیاتینه - که ما تو خودمون کشته‌یمش . (اینک روبروی امید ایستاده‌است .) همینطور تردید! که اگه به جونت بیفته ، مثل موریونه روحتو می‌جوه . (به‌همه) بنابراین باید مواظب بود . باید همیشه گوش به زنگ بود . باید جلو این ارت و میراث مسموم واساد و به‌اش گفت : "نه" . قرص و محکم . تموم شد و رفت .

**بهرروز -** بالاخره ما باید بدونیم چه اتفاقی افتاده یا نه؟

**نعمت -** ما همه چیزو می‌دونیم ، رفیق . همه‌چیز . ما تموم اون چیزهایی‌رو که باید بدونیم می‌دونیم ، و بقیه‌اش هم صبر و حوصله می‌خواد . متانت و انضباط انقلابی می‌خواد - من هم می‌دونم ، رفیق - بعضی‌ها هستن که مرتب سئوال‌هایی رو پیش می‌کنن . بعضی‌ها هستن که وانمود می‌کنن ما خیلی چیزهارو نمی‌دونیم . البته ما می‌دونیم چرا اینها این کارو می‌کنن . یه ضرب‌المثلی هست که می‌گه : "نمی‌دونم" راحت‌تره "راحت‌تره" "نمی‌دونم" بهانه‌ه خوبیه برای رها کردن کار - بخصوص وقتی که کار مشکل شده‌باشه . ولی ما اینهارو می‌شناسیم . اینها از وابستگان همون جونور دورگن . باید مواظبشون بود و به موقع گوششونو کشید . چون اینها گرفتاری‌شونو مثل یه مرض مسری تو همه پخش می‌کنن : با سئوال‌های انحرافی ، با ایرادهای بنی‌اسرائیلی . . .

**بهرروز -** یعنی ، به نظر شما ممکن نیست هیچ وقت سئوال و بحثی برای کسی پیش بیاد؟

**نعمت -** سازمان خودش تموم مسائل و مباحثی‌رو که لازم باشه مطرح می‌کنه ، و خودش هم جواب می‌ده . البته باز هم بعضی‌ها هستن که خیال می‌کنن سازمان خیلی چیزهارو نمی‌دونه . مثلاً "نمی‌دونه که در مواقعی که جون بعضی از اعضا در خطره ، می‌شه اونهارو به‌خارج اعزام کرد . اینها یادشون می‌ره که هر بچه مدرسه‌ای که دوکلمه از تاریخ مبارزات انقلابی خونده باشه اینو می‌دونه . منتها سازمان حالا روی این مسئله قلم قرمز کشیده - تموم شد و رفت . بنابراین دیگه حرفشو نباید‌زد . شوخی که نداریم . اگه بعضی‌ها هستن که دیگه تحمل شرایط مبارزه‌رو ندارن و از اعدام‌ها و شکنجه‌ها به وحشت افتاده‌ن ، نباید اینو به سازمان نسبت بدن . سازمان تو آتش و خون به دنیا اومده و توزندان و میدون تیر بزرگ شده . برای سازمان این چیزها تازه نیست . ما همین جا زیر سر نیزه‌ه ارتش و شلاق ساواک مبارزه کرده‌یم ، حالا هم در مقابل یه دسته لمین و چاقوکش که مسلسل به دست گرفته‌ن از میدون در نمی‌ریم . گیرم که اگه اونها ده تا ده تا اعدام می‌کردن ، اینها صد تا صد تا اعدام کنن . باید هم بکنن . جنگ طبقاتی‌ه ، و داره طبق قانون خودش عمل می‌کنه . ما هم برای همین به‌میدون اومده‌یم . حالا اگه کسی مرد این میدون نیست ، راهش بازه . می‌تونه بره . می‌تونه بره خارج و تو کافه‌های رم و پاریس بشینه و برای خودش قهوه بخوره و تئوری بیافه . ولی فقط یادش باشه که اون رفقائی که الان تو سیاه‌چال‌ها و شکنجه‌گاهها دارن با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنن ، راهشونو با اون شروع کردن . یادش باشه که اونها ، وقتی تو دمدمه‌های سحر جلو جوخه آتش وامی‌سن ، به اون هم فکر می‌کنن . . .

در سکوتی که به دنبال سخنان نعمت می‌آید ، لاله از جا بر می‌خیزد .

به سوی امید می‌رود و در برابر او می‌ایستد. می‌خواهد چیزی به او بگوید. اما بیش از آن پریشان و برافروخته است که بتواند. با حق‌هقی تشنجه‌آمیز به گریه می‌افتد. و سراپای وجودش به لرزه در می‌آید. بهروز و نعمت به سرعت به طرفش می‌روند. بازوهایش را می‌گیرند و دست بر شانه‌اش می‌گذارند، و پس از اندکی مکث به سوی در می‌برندش. هنگامی که به نزدیک در می‌رسند، نعمت می‌ایستد و می‌گذارد تا بهروز و لاله خارج شوند. آنگاه خودش به سوی امید برمی‌گردد. امید در گوشه‌ای نشسته و به نقطه‌ای در مقابل خود خیره شده است.

**نعمت** - می‌دونی یاد چی افتاده‌م؟ یاد اون روزهایی که تو "کمپته" بودیم - خیلی از اونوقت‌ها می‌گذره. هشت، نه‌سالی می‌شه - اونوقت‌ها هر روز می‌اومدن و یکی از بچه‌ها رو می‌بردن. اغلب تموم روز طول می‌کشید. گاهی حتی شب هم به سلول برش نمی‌گردوندن. زیر هشت یا تو فلکه آخوربندش می‌کردن و به‌اش بی‌خوابی می‌دادن. و ما منتظر می‌موندم. تموم روز، با اون فریادها، با اون نعره‌ها، ضجه‌ها و ناله‌ها - منتظر می‌موندم که کی بر می‌گرده - و چطور. و وقتی برمی‌گرده جی می‌گه. و اصلاً "بر می‌گرده یا نه. و نوبت خودمون کی می‌رسه. یادت می‌آد.

امید همچنان ساکت او را نگاه می‌کند و چیزی نمی‌گوید.

**نعمت** - اون روزها تو نمونه بودی. همه بچه‌ها امید و اطمینانشون به تو بود. تو با خونسردی و روحیه قویت همه رو سرحال و سرزنده نگه می‌داشتی. حتی وقتی خودتو می‌بردن و با پاهای آش و لاش برمی‌گردوندن، باز هم تو بودی که به اونها روحیه می‌دادی. تو "امید" شون بودی. یادته؟

امید - ...

**نعمت** - چی شده، رفیق؟ چی به سرت اومده؟ کجاست عیب کرده؟ چی شده که این جور از این رو به اون رو شده‌ی؟ ... نمی‌خوای حرف بزنی، ها؟ نمی‌خوای چیزی بگی. می‌ترسی آتو دست کسی بدی، آره؟ می‌دونم. این از اولین درس‌های بازجوئی پس‌دادنه - که تو استادش بودی؛ هر چه کمتر حرف بزنی، راحت‌تری. و اگه اصلاً "حرف بزنی، از همه راحت‌تر.

امید - ما حرف‌ها عونو زده‌یم، زده‌یم؟ من هر چه لازم بوده گفتم.

**نعمت** - می‌دونم. تو خیلی حرف زده‌ی. و خیلی چیزهایی رو هم که لازم نبوده گفته‌ی. ولی تو می‌دونی که منظور من این چیزها نیس. من می‌خوام که اصل موضوع رو بگی.

امید - چه فایده‌ای داره، رفیق؟ چرا می‌خوای دوباره شروع کنی؟

**نعمت** - بسیار خوب، مهم نیس. ما می‌دونیم. حرف هم که بزنی ما می‌دونیم.

امید - پس دیگه چرا اینقدر اصرار می‌کنی؟

**نعمت** - می‌خوام برای خودت هم روشن بشه... که ما می‌دونیم.

امید - برای من کاملاً "روشنه که شما خیال می‌کنین همه چیزو می‌دونین.

**نعمت** - مسلمه. این چیزها برای سازمان تازگی نداره. ما از این چیزها زیاد دیده‌یم. از هر نوعش که بخوای. با هر نوع اسم و عنوان و برجسی که فکرشو بکنی. و البته همه هم تقصیرو به گردن سازمان می‌اندازن: یکی تندروی رو پیش می‌کشه، یکی چپ‌روی رو، یکی از سکتاریسم سازمان شکایت می‌کنه، یکی از اپورتونیسیم ایراد می‌گیره، یکی می‌گه دیگه دوره کار نظامی گذشته، یکی دیگه می‌گه هنوز که هنوزه قدرت سیاسی از لوله تفنگ بیرون می‌آد. خلاصه بازار ایراد و انتقاد داغه. ولی ما همه این شگردهارو کهنه کرده‌یم. ما می‌دونیم که پشت این عبارت‌پردازی‌ها و تئوری‌بافی‌ها چی خوابیده. ما



می‌دونیم که اینها هم‌همش بهانه‌س. و مرضرو باید حای دیگه‌ای جستجو کرد...  
**امید، اما، همچنان ساکت می‌ماند و ترجیح می‌دهد که حرفی نزند.**  
**نعمت—** بالاخره آدمه دیگه. چکارش می‌شه کرد؟ اون هم برای خودش آرزوهائی داره. دلش چیزهائی می‌خواد. یک بار هم که بیشتر عمر نمی‌کنه. و این عمر هم که سی و هفت هشت سالش گذشته. و دیگه چیز دندون گیری هم ازش باقی نمونده. پس معطل چی هستی؟ مگه چه چیزت از دیگرون کمتره؟ پس کی می‌خوای کامتو از این زندگی بگیری؟ آخه تو هم حقی داری، آخه تو هم دلی داری. آره، رفیق. آدم فکرش به اینجا که می‌رسه، مغزش سوت می‌کشه: فرصت داره از دست می‌ره. باید جنبید. باید یه فکری کرد. ولی چطور؟ وقتی آدم نا جائی پیش رفته که دیگه راه برگشت نداره، چکار می‌تونه بکنه؟ - حالا که مثل سابق نیس که آدم بره به تعهد ساده بده و بره دنبال زندگیش. حالا به‌این سادگی دست از سر آدم ورنمی‌دارن. مورو از ماست می‌کشن. حالا حنی با اعدام آدم هم راضی نمی‌شن. بنایراین از این‌طرف راهی نیس. اینه که فقط یه راه دیگه باقی می‌مونه. که اتفاقاً " زیاد هم بد نیس: رفتن به خارج. اینجوری آدم هم قافیه‌رو. نمی‌بازه، هم اینکه ناکام از دنیا نمی‌ره. پس این آخرین شانسه. نباید ولش کرد. باید به هر قیمتی شده این تزرو به کرسی نشوند. باید این آخر عمری دلی از عزا در آورد. ( خود را به او نزدیک می‌کند. با لحنی نجواگونه) خوب، استاد! از تیزی رفیق کیف کردی؟ اصل قضیه همین نیس؟ حالا دیدی که ما اونقدرها هم از مرحله پرت نیستیم؟ دیدی که ما هم یه چیزهائی سرمون می‌شه؟...  
**امید که دیگر تحمل او را دشوار می‌یابد از جا بر می‌خیزد و از او فاصله می‌گیرد.**

**نعمت—** حالا لازم نیس احم بکنی، رفیق. ما این چیزهارو می‌فهمیم. گفتم که. آدمه و هزارو یک آرزو. منتها، چیزی که ما نمی‌فهمیم، اینه که چرا گرهی‌رو که با دست می‌شه باز کرد با دندون می‌خوای باز کنی؟ چیزی که ما نمی‌فهمیم اینه که چرا نیومدی مسئله‌تو رو راست مطرح کنی؟ چرا یه عده دیگه‌رو حلو می‌اندازی؟ یعنی تو متوجه نیستی که این کار چه تاءثیری روی دیگرون داره؟ فکر نمی‌کنی اگه بچه‌ها ببینن که کادرهای قدیمی دارن رفتن به خارج رو تبلیغ می‌کنن، دیگه سنگ رو سنگ بند نمی‌شه؟ فکر نمی‌کنی داری با این کار تیشه به ریشه سازمان می‌زنی؟... حال این که اگه مسئله‌رو از کانال خودش مطرح می‌کردی، کسی مخالفت نمی‌کرد. راهش هم پیدا می‌شد، بچه‌ها هم کمکت می‌کردن. چون ما به افراد قدیمی، که اسم و رسمی داشته باشن، و با چم و خم کار هم آشنا باشن، تو خارج احتیاج داریم.  
**سکوت می‌کند و منتظر می‌ماند که امید چیزی بگوید. اما امید، این بار، حتی اگر هم بخواهد، نمی‌داند چه بگوید.**

**نعمت—** خوب، استاد. می‌بینی که بدجوری بی‌گدار به آب زده‌ی. این جوری هم قافیه‌رو باختی، هم دست مارو تو پوست گردو گذاشته‌ی. چون اگه این جور بندوآب نمی‌دادی، شاید می‌شد یه کاری برات بکنیم. ولی حالا... خوب، نمی‌خوای چیزی بگی، ها؟ آره. تو خوب راهشو پیدا کرده‌ی: وقتی هوا پسه، آدم بهتره دیگه حرفی هم نزنه. چون بیشتر گذش در می‌آد...

**سکوت. امید با خود می‌جنگد که تن به اغوای او ندهد و سکوت خود را حفظ کند.**

**صدای زنگ تلفن صحنه را پر می‌کند. نعمت از جا می‌پرد. و پس از یک لحظه بهت‌زدگی با یک خیز خود را به تلفن می‌رساند. اما در**

آنجا مکث می‌کند و منتظر می‌ماند. صدای زنگ تلفن بعد از سه بار قطع می‌شود، و چند لحظه بعد باز از سر گرفته می‌شود. این بار، نعمت بلافاصله گوشی را بر می‌دارد.

نعمت- الو... بله، خودم هستم... بله، منتظر تلفنتون بودیم. بله، بگو...

بهر روز و لاله در آستانه در ظاهر شده‌اند.

در تمام مدتی که نعمت به تلفن گوش می‌دهد، آن‌دو، و نیز امید، که در گوشه دیگر اطاق ایستاده‌است، حتی از نگاه کردن به هم پرهیز می‌کنند، و منتظر می‌مانند. سرانجام نعمت گفتگو را تمام می‌کند و گوشی را می‌گذارد. اما حتی در این هنگام نیز هیچ کس نه حرفی می‌زند و نه حرکتی می‌کند، و مدتی طول می‌کشد تا نعمت به طرف آنها برگردد و نگاهشان کند.

لاله - (پیش می‌آید و در برابر نعمت می‌ایستد.) کشته‌نش؟

نعمت- نه. چیز مهمی نیست. (یک قدم پیش می‌آید و دست بر بازوی لاله می‌گذارد.) رفیق

دستگیر شده. (لاله میان دست‌های او سست می‌شود.) هنوز هیچی معلوم نیست.

بی‌خود نباید نگران شد. ممکنه کاملاً "تصادفی" باشه.

بهر روز- کجا گرفته‌نش؟

نعمت- همونجا. سر قرار. ازش هیچ برگه‌ای ندارن. اصلاً "معلوم نیست بشناسنش.

بهر روز- پس مراقب‌ها چی؟ اونها کاری نکردن؟

نعمت- منطقه محاصره‌بوده. نمی‌تونستن کاری بکنن.

بهر روز- نفهمیده‌ن کی‌ها بودن؟

نعمت- "سپاه" بوده.

لاله - (از نعمت جدا می‌شود.) دیگه چه احتیاجی به برگه دارن؟

نعمت- اون می‌تونه کاملاً "انکار کنه.

بهر روز- اگه سپاه باشه، یه راست می‌برنش "اوین"... ما باید بچنینیم. وقت زیادی نداریم.

نعمت- خیالت راحت باشه. ما هر کاری لازم باشه می‌کنیم.

بهر روز- الان سه ساعت می‌شه. ما نباید روی بیست و چار ساعت حساب کنیم. باید بچنینیم.

ممکنه نتونه تاب بیاره...

سکوت، این بار با سنگینی محسوسی، بر اطاق سایه می‌اندازد.

نعمت- حرف دهنو بفهم، رفیق. چرا نتونه؟ اون بچه زبل و باهوشی‌یه. ده تا ده تا از اون

هالوهارو لب چشمه می‌بره و تشنه برمی‌گردونه.

بهر روز- یعنی شما می‌خوان ما باز هم اینجا بمونیم و منتظر بشیم؟

نعمت- کی همچه حرفی زده؟ همین الان بچه‌ها گفتن برم ببینمشون.

بهر روز- برای چی؟

نعمت- خوب، معلومه. برای پیدا کردن یه خونه دیگه.

بهر روز- یعنی اونها یه خونه دیگه حاضر و آماده دارن؟

نعمت- قرار شد من برم ببینمشون. و مسلماً "این قرار برای نقل مکان از اینجا س."

بهر روز- خوب، چرا همه‌ها هم نریم؟

نعمت- رفیق، یه دفه بهات گفتم خودتو کنترل کن. حالا وقتش نیست که ادای بچه ننه‌هارو

در بیاری.

امید - (دست بر شانه بهروز می‌گذارد.) لزومی نداره همه ما با هم بریم. این کار بیشتر مارو

گرفتار می‌کنه. ما هنوز یه مقداری وقت داریم - ما می‌تونیم روی رضا حساب کنیم. و باید

حساب کنیم: این طور نیست؟ - ما باید از این فرصت استفاده کنیم و عافانه ترتیب کارو بدیم. نعمت همین الان می‌ره دنبال تهیه جا. ما هم باید خوبه‌رو باک کنیم: به نظر من دیگه دسته‌بندی مدارک لازم نیست. چون هیچی‌رو با خودمون نمی‌بریم. بنابراین همه‌رو باید از بین برد. (همراه با بهروز به لاله نزدیک شده است.) بهتره همین الان شروع کنیم. هیچی‌رو باقی نذارین. بخصوص دستنویس‌ها و فتوکپی‌ها. همه‌رو بسوزونین. منتها ضمن کار به نگاهی هم به همه‌شون بیندازین. لاله تا حالا چند بار طبقه‌بندی‌شون کرده. همه‌رو خوب می‌شناسه. من هم همین الان می‌آم، کمک می‌کنم.

در را به روی بهروز و لاله باز می‌کند و آنها را به بیرون می‌فرستد و در را پشت سرشان می‌بندد. آنگاه برمی‌گردد و مدتی نعمت را که ظاهراً "منتظر سخنان اوست نگاه می‌کند.

امید - می‌خواستم ازت به خواهشی بکنم. می‌تونم؟

نعمت - چرا نتونی؟

امید - می‌دونم که بی‌فایده‌س. می‌دونم که شما هر کاری بخواین می‌کنین، و اونچه براتون اهمیت نداره نظر دیگرونه. اینه که فقط خواهش می‌کنم.

نعمت - تو هر چه بخوای می‌تونم بگی. من با بچه‌ها در میون می‌ذارم.

امید - من دارم از تو خواهش می‌کنم. نمی‌خوام "با بچه‌ها در میون‌بذاری". چون در این صورت اونها از این‌هم به‌دلیل دیگه‌ای جور می‌کنن که هر کاری دلشون می‌خواد بکنن.

نعمت - حالا حرفتو بزن.

امید - هیچ آسون نیست، رفیق. هیچ آسون نیست. چون هیچ اطمینانی بهات ندارم. و می‌دونم که تو هم مدت‌ها س که اطمینانی به من نداری.

نعمت - حالا کوتاه بیا و حرفتو بزن. ما واقعا "وقت نداریم از این تعارف‌ها تیکه‌پاره کنیم.

امید - تو منو می‌شناسی، نعمت. می‌دونم که هیچ وقت از کسی خواهش نکرده‌م. ولی حالا...

نعمت - من هر کاری بتونم می‌کنم، رفیق. باور کن.

امید - من می‌خوام ترتیبی بدی که بچه‌هارو به خارج بفرستن.

نعمت - بچه‌ها؟

امید - بله، الان بهترین فرصته. باید از این فرصت استفاده کرد. اونجا که می‌ری اصلاً "موضوع

نقل مکان به‌یه خونه" دیگه‌رو مطرح نکن - بخصوص که اصلاً "معلوم نیست تا چه حد

امکانشو داشته باشن - از همون اول بذار پشت اعزام به خارج. طوری برخورد کن که

در مقابل به عمل انجام شده قرار بگیرن. واقعیتش‌روهم بخوای، همین. راه دیگه‌ای

وجود نداره. من مطمئنم که اگه تو خودت بخوای و پی کارو بگیری اونها موافقت می‌کنن.

اونها امکانشو دارن. و این کار براشون از پیدا کردن به خونه" دیگه آسون‌تره.

نعمت - تو از کجا این قدر مطمئنی؟

امید - اونها می‌فهمن، نعمت. اگه وضع این دختر و براشون شرح بدی می‌فهمن. اون هنوز

بچه‌س. اون تاب زندگی مخفی‌رو نمی‌آره. و بالاخره کار دست خودش و دیگران می‌ده.

و حالا هم که شوهرشو گرفته، دیگران آن آماده‌س که خودشو به آب و آتیش بزنه.

نعمت - ولی نظر خودش چی؟ اون زیاد هم موافق نبود.

امید - تو مگه انتظار دیگه‌ای ازش داری؟ ما که نباید روی حرف‌هایی که اون الان می‌زنه حساب

کنیم. اون الان تمام آرزوش اینه که به‌جوری خودشو بگیر بندازه تا بتونه با وجدان

راحت نفس بکشه. زندگی برای اون الان اونقدر بی‌ارزشه که حاضره اونو با به ذره

غرور تاخت بزنه. نعمت، خودمونیم. آدم تو بیست و دوسه‌سالگی از زندگی چی

می‌دونه؟ چطور می‌تونه معنی زندگی‌رو بفهمه؟ چطور می‌تونه بفهمه که زندگی چه ارزشی

داره؟ ما باید به اونها فرصت بدیم . ما باید بذاریم که بفهمن ، و بعد انتخاب کنن . اونها اینجا دیگه فرصتی ندارن . تو خودت خوب می دونی که اون از این به بعد دیگه چیزی نیس ، مگه یه طعمه حاضر و آماده برای اون کفتارها . . .

**نعمت** - و تو می خوای این طعمه حاضر و آماده رو نجات بدی . . . واقعا " احساسات بشر دوستانه تو قابل تقدیره . مطمئن باش که من ، همونجور که گفتم ، هر کاری از دستم بر بیاد می کنم . و حتم دارم که وقتی موضوع رو برای رفقای دیگه هم بگم ، اونها هم از همکاری دریغ نمی کنن . خیالت راحت باشه ، رفیق . ما می فهمیم تو چی داری می گی .

دست امید را که در مقابل این سخنان به گلی گیج و مبهوت شده می فشارد و به سرعت خارج می شود . و امید را که دیگر تلاش برای هرگونه توضیح و جوابی را ببوده می بیند تنها می گذارد .

تاریکی .

...

در زمینه‌ای از نوری خفیف و خاکستری ، بهروز و لاله دیده می شوند که اولی کنار پنجره و دومی در گوشه‌ای دیگر ، نه چندان دور از آن یک ، نشسته اند .

**بهروز** - نمی شه باور کرد . من که باور نمی کنم . با عقل جور در نمی آد . زور فیل می خواد . چطور می شه با یه ضربه . . . کی می تونه؟ ساعد آدم ، اونقدرها هم سست نیس . حتی اگه آدم ریزنقش و کوچکی باشه . من که باورم نمی شه . بچه‌ها مبالغه می کنن . یه کلاغ چل کلاغ می کنن . حق هم دارن ؛ برای افشاگری . برای تبلیغات . برای این که اونها رو رسوا کنن . راهش هم همینه . منتها ، بچه‌ها از بس این چیزهارو تکرار کردن ، خودشون هم باورشون شده . ولی اگه آدم عقلشو به کار بندازه می بینه که این جور کارها اصلا " عملی نیس . شوخی که نیس . استخون آدمه . کی می تونه بیاد بگیره و با یه حرکت . . .

**لاله** - چرا نمی ری به چرتی بزنی؟ نوبت خوابت داره می گذره .

**بهروز** - البته باید گفت - من به بچه‌ها حق می دم که این چیزهارو بگن . اینقدر بگن تا تموم دنیا بدونن ، و اینها مجبور بشن در زندان هارو باز کنن . ولی ما که دیگه نباید فریب حرف های خودمونو بخوریم . چون احتیاجی به این کارها نیس . چون فایده‌ای نداره . طرف درجا می میره . دیگه نمی شه ازش حرف کشید . . .

**لاله** - بهروز ، می دونی که امید خوابش چقدر سبکه .

**بهروز** - حتی فکرش هم احمقانه س . یارو بیاد دست آدمو بگیره و با یه فشار . . . مگه ترکه بیده؟ تازه اگه هم بشه ، باز هم این کارو نمی کنن . من حتی او کارهای دیگه‌ای رو هم که حرفشو می زنن نمی تونم باور کنم . آخه چطور ممکنه آدم یه آدم دیگه رو با اتو بسورونه . یا گوشو ببره ، یا انگشتشو بشکنه . . . تو باور می کنی؟

**لاله** - اگه امید بیدار بشه بیاد اینجا چی بهاش می گی؟ تو الان نوبت خوابته .

**بهروز** - به خدا ، لاله ، اونها آدم های ساده‌ای هستن . آدم های بی آزار و دل رحمی هستن . دو کلمه که باهاشون حرف می زنی نرم می شن . آدم اهل نماز و روزه که دل این کارهارو نداره . من از اونها زیاد می شناسم . پدرم و خونواده‌ش ، همه نماز خونن . آزارشون به مورچه نمی رسه . دل ندارن سر بریدن یه مرغو تماشا کنن . آخه اونها کجا ، اون شکنجه‌چی های ساواک کجا ! اونها حرفه‌ای بودن . تو آمریکای جنوبی و اسرائیل دوره‌ی مخصوص دیده بودن . ولی این بدبخت‌ها پاشونو از شاه عبدالعظیم ، یا فووش از همین حضرت معصومه اونورتر نداشتن .

**لاله** - خوب ، پس دیگه چرا اینقدر حرفشونو می زنی . پاشو برو بخواب .

**بهرروز-** از همه اینها گذشته، اونها به طرفشون هم نگاه می‌کنن. اگه ببینن طرف یه آدم قلچماق و گردن کلفتیه، خوب، برای رو کم کردن هم شده، ممکنه یه چند تا چک و لقد بهاش بزنن. ولی وقتی با یه آدم سر به زیر و محجوب رو به رو بشن، مثلا "رضا، اونقدر نجیب، اونقدر ملایم... اصلا" روشن نمی‌شه. چطور می‌تونن رو همچه آدمی دست بلند کنن؟ هر چی باشه اونها هم آدمن. اونها هم خانواده دارن. برادر و خواهر دارن. بعدش هم، شاید اصلا "شناسنش. و بعد از چند روز هم آزادش کنن. باور کن. تا حالا چند بار این جور شده. یک بار، حتی یکی از بچه‌های مرکزیترو گرفتن. ولی شناختنش. دو سه هفته موند و بعد آزاد شد.

**لاله -** بهروز، خواهش می‌کنم برو بخواب. دیگه چیزی به صبح نمونده. ما فردا کارهای زیادی در پیش داریم.

**بهرروز-** تو فکر می‌کنی خبری بشه؟ من که فکر نمی‌کنم. الان چند ساعت گذشته؟ دوازده ساعت بیشتره. ولی از اونها خبری نیس. اگه واقعا "اونها اونجور عمل می‌کردن، اون یه ساعت هم نمی‌تونست مقاومت کنه."

**لاله -** فکرشو نباید کرد، بهروز. هر چی بخواد بشه، می‌شه. ما باید برای همه چیز آماده باشیم.

**بهرروز-** هیچی نمی‌شه، لاله، مطمئن باش. اون نشونی اینجارو بهاشون نمی‌ده. هر کاریش هم بکنن فایده نداره. می‌دوننی چرا؟... به خاطر تو. اگه تو اینجا نبودی، شاید. ولی حالا که تو هستی، نشونی‌رو بهاشون نمی‌ده.

**لاله -** می‌دونم، بهروز، می‌دونم. من مطمئنم که اون یک کلمه هم حرف نمی‌زنه.

**بهرروز-** اگه می‌خواست حرف بزنه تا حالا زده بود. و اگه حرف زده بود، تا حالا اینجارو محاصره کرده بودن. ولی می‌بینی که، هیچ خبری نیس... به نظر تو ممکنه اونها اومده باشن و ما خبر نشده باشیم. ما که نمی‌دونیم این دور و برجی می‌گذره.

**لاله -** ما تموم مدت مراقب بوده‌یم. الان هم می‌توننی نگاه کنی.

**بهرروز-** اونها هیچوقت شب به جایی حمله نمی‌کنن. شب دوروبرو محاصره می‌کنن و منتظر می‌مونن. اونوقت اول صبح، همچه‌که سپیده می‌زنه و تاریکی می‌شکنه...

**لاله -** از اونها خبری نیس، بهروز. مطمئن باش.

**بهرروز-** ... یه دفه آتش می‌کنن. از هفت طرف. با مسلسل، با تفنگ، با آر پی جی. تو اطاق‌ها گاز اشک‌آور می‌اندازن. تو یک لحظه تموم خونه گر می‌گیری. مثل حنهم...  
**لاله -** اون نشونی مارو بهاشون نمی‌ده. خیالت جمع باشه. و ما صبح، به محض این که آفتاب بزنه، از اینجا می‌ریم.

**بهرروز-** مهم نیس. من حتی اینجوری شو ترجیح می‌دم. خیلی راحت‌تره. یک لحظه بیشتر طول نمی‌کشه. یه صدای بزرگ. و بعد، دیگه هیچی. تاریکی و سکوت.

**لاله -** بهروز، پاشو برو بخواب. خواهش می‌کنم.

**بهرروز-** الان سال‌هاست که همین طوره. از وقتی یادم می‌آد. من هنوز بچه بودم. دوازه سالم بود. یه روز، تابستون، کنار حوض نشسته بودیم. برادرم اومد خونه. روزنومرو انداخت رو تخت کنار حوض و همونجا نشست. گفت: "کشتنشون" عکس‌هاشون رو همون صفحه اول انداخته بودن. "محاصره‌شون کردن. و از هفت طرف بهاشون شلیک کردن. حتی از آسمون، با هلیکوپتر..." از اون به بعد، هر چند وقت یک بار، برادرم که به خونه می‌اومد، روزنومرو می‌انداخت کف اطاق و می‌گرفت یه گوشه می‌نشست و بسق می‌کرد...

**لاله -** حالا وقت این حرف‌ها نیس. پاشو برو تا وقت هس یه چرتی بزن.

بهرروز- هنوز هم ادامه داره. هنوز همون داستان ادامه داره. منتها روزنومه‌ها دیگه چیز چندانى نمى‌نویسن تو صفحه‌های داخلی، به چند سطرى. بدون عکس. . .

لاله - يعنى براى تو فرقى مى‌کنه؟

بهرروز- هنوز که هنوزه، بچه‌های مارو گوشه و کنار شهر گیر مى‌آرن و بی‌جون مى‌کنن.

لاله - باز شروع نکن، بهروز. دیگه بسه.

بهرروز- اقلا "کاش به آدم اسلحه‌مى‌دادن. آدم اگه اسلحه داشته باشه، اقلا "خیالش راحت‌تره.

لاله - چرا؟ چون مى‌تونه په گلوله تو شقیقه خودش خالی کنه؟

بهرروز- چرا که نه؟ چرا که نه، لاله؟ خیال مى‌کنی خیلی بده؟ خیال مى‌کنی درست نیس؟ هر چه باشه، از اینجورش که بهتره. . . لاله، دروغ نیس، این چیزهائی که بچه‌ها مى‌گن حقیقت داره. و تازه فقط بچه‌ها نمى‌گن. خودشون هم مى‌گن. خودشون رسماً "و علناً" دارن مى‌گن که ما هر کارى دلمون بخواد با اینها مى‌کنیم.

لاله - ولی اگه آدمو نشناسن.

بهرروز- تو محسنو دیده بودی؟ آدم قلچماقی بود. کارکشته و سرد و گرم چشیده. وقتى ریختن خونش معطل نشد. خالی کرد تو دهن خودش. یا غلام. هفت سال تو زندان شاه بود. ولی وقتى دید داره گیر مى‌افته، خودشو پرت کرد. از طبقه پنجم.

لاله - ولی اگه آدمو نشناسن، مفت باخته.

بهرروز- لاله، من تموم امیدم به توه. مى‌دونی؟ نعمت که اصلاً "به حرف آدم گوش نمى‌ده. دیدی که عصرى چطور باهام برخورد کرد. امید هم که به کلی خودشو کنار کشیده. من فقط روى تو مى‌تونم حساب کنم، لاله.

لاله - ولی براى چى؟

بهرروز- من مطمئنم که امید هوای تورو داره. من مطمئنم که اون تورو دست خالی نمى‌داره.

لاله - منظورت چیه؟

بهرروز- اون مثل نعمت نیس. اون مى‌دونه چه اتفاقی داره مى‌افته. و هوای تورو داره، لاله. اون په جور بخصوصی هوای تورو داره.

لاله - تو چى مى‌خواى بگى؟

بهرروز- تو هم باید هوای منو داشته باشی. من اینجا جز تو، روى کس دیگه‌ای نمى‌تونم حساب کنم. منو دست خالی نذار، لاله. خواهش مى‌کنم.

لاله - تو اشتباه مى‌کنی. امید هیچی به من نداده.

بهرروز- لاله، ما مى‌تونیم با هم نصفش کنیم. یکیش براى په نفر زیاده. من مى‌دونم. از یکی از بچه‌ها که پزشکی مى‌خونه پرسیدم. په کپسولش فیلو در جا خشک مى‌کنه. باور کن. من دروغ نمى‌گم. من که نمى‌خوام تورو گرفتار کنم. من مطمئنم که نصفش کافی‌په.

لاله - ولی من دارم بهات مى‌گم که امید چیرى به من نداده.

بهرروز- لاله، هیچ راه دیگه‌ای نیس. ما نباید خودمونو گول بزنیم. "آدمو نشناسن" کدومه؟ مگه براشون فرقى هم مى‌کنه. کافی‌په بفهمن نماز نمى‌خونی - دیگه خونت مباحه. مگه یادت نیس از قول مادر جمشید چى مى‌گفتن؟ با چشم خودش دیده بود که پسرش انگشت شست نداره. مگه برادر عباس یادت رفته؟ وقتى جنازه‌شو تحویل گرفتن گوش نداشت. اونها این حرف‌ها سرشون نمى‌شه، لاله. اونها زندانى سیاسى و این چیزها نمى‌شناسن. اونها مارو به اسیرى مى‌برن - مثل قدیم‌ها. و هر کارى دلشون بخواد با ما مى‌کنن. هر کارى. . . هر کارى. . .

و چون دیگه کلمه‌ای نمى‌یابد به سگوتى آکنده از چندش و دلپره تن مى‌دهد. لاله نیز مبهوت و پریشان او را نگاه مى‌کند و حرفى نمى‌زند.

امید وارد می‌شود. لحظه‌ای کنار در می‌ماند و نگاهی با لاله رد و بدل می‌کند. آنگاه به طرف بهروز می‌رود و روبرویش می‌نشیند و لیوان چائی را که به دست دارد به او می‌دهد.

امید - تا داغه بخور. این وقت شب می‌چسبه.

بهروز بی‌درنگ لیوان را با هر دو دست می‌گیرد و با اشتیاق می‌نوشد.

امید - خوبه، هان؟ (بهروز با سر تصدیق می‌کند و نگاهی د سوی لاله می‌اندازد.) فکر او سو نکن. اون زیاد اهل چای نیس. وگرنه برای اون هم می‌آوردم... راستسو نحوای زن‌ها اونقدرها از چای سر در نمی‌آرن. اهمیتی هم به‌اش نمی‌دن. ولی برای ما، چای یه معنی دیگه‌ای داره. و یه آداب و سلوکی. برای ما، چای خوردن به جور فریصه‌س، یه جور دوغ وحدته! به نظرت مضحک می‌آد، آره؟ اشکالی نداره. سو هر چی می‌حوای فکر کن. ولی من به‌چای خیلی مدیونم.

بهروز - من هم... هیچوقت از چای بدم نیومده.

امید - بذار یه داستانی برات بگم تا بدونی چرا. من تموم زندگیمو با چای گذروندهم.

اونوقت‌ها که تو به شهر کوچک معلم بودم - خیلی وقت پیش بود - اونوقت‌ها، شب‌های طولانی‌رو با چای سر می‌کردم. بعدها، وقتی اومدم تهران و محبور شدم مخفی بشم، چای اهمیت بیشتری پیدا کرد: تو مخفیگاه چای کمک بزرگی بود. کم خرج و بی‌دردسر و بی‌ادعا. و بعد از اون هم تو زندان. اونجا دیگه، چای یکی از ارکان اصلی زندگیمون شده بود... ولی تو همه چای‌هائی که خورده‌م، یکی‌رو هیچوقت فراموش نمی‌کنم. چائی‌رو که یه بازجو به‌ام داد. اغلب وقت‌ها، وقتی که لیوان چای‌رو بر می‌دارم، به یاد اون می‌افتم. چه میل و عطشی به‌اش داشتم. ولی با چه احتیاطی خوردمش. جرعه‌جرعه. ذره‌ذره. انگار که تموم زندگیم به اون بسته بود... سه روز بود که روم کار می‌کردن - به قول خودشون. تخته‌بند، آپولو، آویزون کردن. سه شب بی‌خوابی و آخوربند و تمام مدت چک و لقد مثل تگرگ رو سر و کله‌م باریده بود. دیگه کنترل‌م دست خودم نبود. مثل یه حیوون مریض و زخمی تو سرما و باران، می‌لرزیدم. چنان می‌لرزیدم که اون‌ها هم نگران شدن. رفتن یه گوشه جمع شدن و کله‌هاشونو تو هم کردن. من دیگه درست نمی‌فهمیدم چی داره می‌گذره. کله‌م از کار افتاده بود. فقط ته ذهنم یه چیزی وز وز می‌کرد. و از همین می‌فهمیدم که هنوز هستم، و می‌خوام که باز هم باشم. ولی می‌دونستم که دیگه بسه. می‌دونستم که دیگه نمی‌تونم تحمل‌کنم. می‌دونستم که اگه باز هم ادامه پیدا کنه، بندو آب می‌دم. یکی دو بار خودمو جمع و جور کردم که بپریم و سرمو به دیوار بکوبیم. ولی نتونستم. ترسیدم... آخر سر یکی‌شون از بقیه جدا شد و اومد طرف من. یه بسته کاغذ و یه خودکار گذاشت جلوم، یه لیوان چای هم داد دستم. چند جمله‌ای هم بلغور کرد - از همون چیزهائی که اینجور وقت‌ها می‌گن. فهمیدم که دیگه خیالشون از طرف من راحت شده. دیگه مطمئن شده بودن. راهشونو گرفتن و رفتن و منو گذاشتن به حال خودم. من موندم و یه لیوان چای. با دست‌های کج و کوله و بی‌جونم همچین گرفته بودمش که انگار جونم به اون بسته بود. با لب‌های ورم کرده و ترکیده شروع کردم به خوردن. دلم یه کمی گرم شد. سرگیجه و وزوزی که تو کله‌م پیچیده بود فروکش کرد. و یه دفه دیدم که دارم فکر می‌کنم. دیدم داره یادم می‌آد. داشت یادم می‌اومد که کی هستم. کی بوده‌م. و کجام. خودمو یادم اومد. دیدم که اونجا افتاده‌م، گوشه اطاق. با یه لیوان چای تو دست‌های آماس کرده و کج و کوله‌م. و یه دسته کاغذ سفید و یه خودکار جلو روم. یادم اومد که داره چی می‌شه، فهمیدم که چه اتفاقی داره می‌افته. پیرنگه‌ی‌رو که زیر پام دهن باز کرده

بود، دیدم. پشتم لرزید. به خودم گفتم "داداش، حواستو جمع کن، کجا داری میری؟ چکار می‌خواهی بکنی؟ بعدش چی؟ حالا، البته اونها می‌آن، به کمی دس به سروگوش می‌کشن. یکی دو تا لیوان چلی دیگه هم به نافت می‌بندن. بعد هم می‌فرستن بیمارستان، روی زخم‌ها مرهم می‌ذارن. پروارت می‌کنن و بعدش هم، بالاخره ولت می‌کنن که بری. بری دنبال زندگیت. ولی چطور؟ فکرشو کرده‌ی؟ بعداز این، وقتی که با خودت تنها می‌شی و لیوان چایتو به دست می‌گیری به چی می‌خواهی فکر کنی؟ از خودت نمی‌پرسی که پس اون هیكل مجاله شده و لهیده برای چی اونجا افتاده بود؟ از خودت نمی‌پرسی پس اون شلاق‌ها برای چی بود؟ اون پاهای قاچ‌قاچ شده، اون ساق‌هایی که از شدت تورم داشت می‌ترکید، اون مچ‌هایی که تسمه‌ها گوشتشو خورده بودن. پس برای چی بود که اونها بهات فحش می‌دادن؟ فحش خواهر، فحش مادر. پس برای چی گذاشتی تودهننت بزنی؟ تو صورتت بزنی، دستکارت کنی؟ پس تو اونجا، زیر دست و پای اون خوک‌ها چکار می‌کردی؟ چی تورو به اونجا کشیده بود؟... بدون این که بفهمم چکار دارم می‌کنم، لیوان چایرو کوبیدم به دیوار. خودم از صداش از جا پریدم. و بعد، پیش از این که بفهمم چی به چیه بازجوها ریختن تو اطاق. بلندم کردن و کوبیدنم رو تخت. دست و پامو بستن و شروع کردن... ولی دیگه نتونستن زیاد ادامه بدن. خسته شده بودن. فهمیده بودن که بی‌فایده‌س. چند تا نگهبان اومدن، دست و پامو گرفتن و بردن انداختن تو یه سلول... دور اصلی‌رو از سر گذرونده‌بودم. اونها باز هم ادامه دادن. ولی دیگه اونقدرها مهم نبود. چون من راهشو یاد گرفته بودم... خوب، مثل این که حسابی خسته کردم. چکار می‌شه کرد. قصه‌های ما هم این جور چیزها‌س. تو قصه‌های ما نواز دخترشاه پریان خبری هس، نه از ملک جمشید. ولی سر آدمو گرم می‌کنن. و این جور که معلومه اثر خواب‌آورشون هم کم نیس، هان؟ همین هم که باشه، باز هم جای شکرش باقیه...

بازوی بهروز را می‌گیرد و او را به طرف در اطاق می‌برد. در را باز می‌کند و با هم از اطاق خارج می‌شوند. لاله در جای خود بی‌حرکت می‌ماند. اندکی بعد امید باز می‌گردد. نگاهی به لاله می‌اندازد و می‌رود گوشه‌ای می‌نشیند.

لاله - ( به او نزدیک می‌شود. ) شما چقدر خوب حرف می‌زنین. چقدر ساده و واقعی. چقدر مطمئن و آرام. آدم حرف‌های شمارو راحت می‌فهمه و خیالش راحت می‌شه. و دیگه از هیچی نمی‌ترسه. دیگه فکر هیچی‌رو نمی‌کنه.

امید - تو واقعا " این طور فکر می‌کنی؟

لاله - من دو ساعت بود که داشتم باهاش کلنجار می‌رفتم که بره بخوابه. ولی اینجا نشسته بود و آسمون ریسمون می‌بافت. اگه شما نمی‌اومدین، خدا می‌دونه کارش به کجا می‌کشید. شما خوب می‌دونین چی بگین. خوب می‌دونین که طرفتون به چی احتیاج داره.

امید - ...

لاله - اون بکلی آرام شد. همه نگرانی‌هاشو فراموش کرد و رفت خوابید.

امید - تو واقعا " فکر می‌کنی این حرف‌های من بود که اونو آرام کرد؟

لاله - خوب، معلومه. حرف‌های شما خود منو هم آرام کرد.

امید - پس اون لیوان چای چی؟ یعنی تو متوجه تاءثیر اون نشدی؟

لاله - آه، چرا. کلک خوبی بود - برای اینکه سر صحبتو باز کنین.

امید - و به نظر تو اون حرف‌های منو باور کرد؟

لاله - ما همیشه حرف‌های شمارو باور کرده‌یم. چون شما طوری حرف می‌زنین که آدم می‌فهمه.



شما کلی‌گوئی نمی‌کنین. شعار نمی‌دین. هر چی می‌گیس از سحر به خودتونه. از چیزهائی که حس کرده‌ین. زندگی کرده‌ین. اینه که آدم راحت باور می‌کند.  
امید رو از او برمی‌گرداند و به‌سوی پنجره می‌رود و در آنجا پشت به او می‌ایستد.

لاله - شما باید بیشتر از اینها برای ما از این "قصه"ها بگین. ما به‌این "قصه"ها احتیاج داریم. می‌دونین؟ الان مدت‌هاست که ترس و تاریکی دور و بر ما رو گرفته. همه‌ش وحشت و اضطراب. همه‌ش ناامیدی و تردید. ما احتیاج داریم که یکی برامون حرف بزنه. دلداریمون بده. و به یادمون بیاره که کی هستیم، چی می‌خوایم، و اینجا چکار می‌کنیم.

امید برمی‌گردد و ناامیدانه به او نگاه می‌کند.

لاله - می‌دونین؟ اون هم به حرف‌های شما خیلی علاقه داشت - رضارو می‌گم - به هر چی که می‌گفتین. حرف‌های شمارو اغلب تکرار می‌کرد. با همون کلمات و با همون حرکات خود شما. خودش نمی‌دونست. ولی من می‌فهمیدم... حالا که داشتن این "قصه" رو می‌گفتین، من خیالم از طرف اون‌هم راحت شد. چون مطمئنم که اون یادش نرفته. مطمئنم که اون می‌دونه که تنها نیست. می‌دونه که شما هم به‌اش فکر می‌کنین. اینه که دیگه نمی‌ترسه. خودش نمی‌بازه. و می‌دونه چه جور باهاشون طرف بشه. می‌دونه چه جور در مقابلشون تاب بیاره... هر چقدر هم که نامرد باشن. هر چقدر هم که بی‌رحم باشن. هر کاریش هم که یکن... (گلویش از بغضی دردآلود فشرده می‌شود. مدتی با خود می‌جنگد، اما سرانجام بی‌تاب می‌شود و با تمام وجود به طرف او می‌رود.) اون تاب می‌آره، اون تاب می‌آره. مگه نه؟ اون همه چیزو تحمل می‌کنه. بند از بندش هم جدا کن چیزی رو بروز نمی‌ده. نمی‌ذاره بشکنش. نمی‌ذاره خردش کنن. نمی‌ذاره به‌اش مسلط بشن. اون مقاومت می‌کنه. مگه نه؟ مگه این‌طور نیست. شما اونو خوب می‌شناسین. شما می‌دونین که اون تاب می‌آره. شما مطمئنین که اون می‌تونه. مگه این‌طور نیست؟...

امید او را که دیگر توانی ندارد در آغوش می‌گیرد. با ملایمت نوازشش می‌کند، و بعد، کنار خود می‌نشانند.

امید - لاله، چرا این حرف‌هارو می‌زنی؟ چرا می‌پرسی؟ چطور می‌تونی شک کنی؟ تو داری از رضا حرف می‌زنی. اگه کس دیگه‌ای بود، باز به حرفی، ولی رضا... و تازه، ما دیگه حقی نداریم. ما دیگه نمی‌دونیم. اونها وارد دنیای دیگه‌ای شده‌ن. دنیایی که بکلی با دنیای ما فرق داره. دنیایی که قوانین و قواعدش برای ما بیگانه‌س. ما دیگه نمی‌تونیم اونهارو بفهمیم. دیگه نمی‌تونیم اونهارو قضاوت کنیم. دیگه نمی‌تونیم از اونها انتظاری داشته باشیم. ولی خیالت راحت باشه، اونها سر عهد و پیمونشون می‌مونن. اونها هیچی رو فراموش نمی‌کنن. همه چیزهائی که به‌اشون گفته‌یم، همه‌ء حرف‌ها، و همه‌ء "قصه"های ما یادشون می‌مونه. تا آخرین لحظه، تا آخرین نفس. حتی وقتی که تاریکی همه‌ جا رو فرا می‌گیره، و اون در سنگین و سیاه پشت سرشون بسته می‌شه. حتی اون وقت مارو فراموش نمی‌کنن. اونجا، توی تاریکی، توی سکوت، دور هم جمع می‌شن. و بعد، بر می‌گردن و مارو نگاه می‌کنن. از بالای اون دیوار بلند. و هیچ چیز مانع نگاهشون نیست. حتی اگه قرن‌ها و قرن‌ها از ما دور شده باشن. حتی اگه صدها دیوار از اون بلندتر بین ما فاصله بیندازه. اونها هیچ وقت مارو فراموش نمی‌کنن. هیچ وقت یادشون نمی‌ره که ما چه "قصه"هایی براشون گفتیم و به کجا فرستادیمشون. اونها از توی تاریکی و سکوت برمی‌گردن و به ما نگاه می‌کنن. و نگاههاشون مثل تیغه‌های

بخ قلب آدمو می شکافه . . .

امید به خود می آید و سکوت می کند . متوجه لاله می شود که سر بر زانوی او نهاده و به خواب رفته است . مدتی او را در آن حالت برانداز می کند . بعد آهی می کشد و برای آنکه خواب او را آشفته نکند بی حرکت بر جای می ماند .  
تاریکی .  
. . .

تلفن زنگ می زند : سه بار . امید و لاله از جا می پرند و به هم نگاه می کنند . بار دیگر تلفن زنگ می زند . امید گوشی را برمی دارد .  
امید - بله . . . بله ، خوبم . . . اوضاع خوبه ، خبری نیست . . . نه ، هیچ خبری نیست . تو چکار کردی؟ . . . آها . . . (سکوت طولانی) بله ، دارم گوش می دم . . . (سکوت طولانی) .  
خیلی خوب ، فهمیدم . . . همین الان . . . می دونم . (می خواهد گوشی را بگذارد ، اما چیزی به ذهنش می رسد .) ببین ، خیلی ازت ممنوم . من . . . باشه ، همین الان .  
گوشی را می گذارد و به سوی لاله ، که پشت سرش ایستاده ، برمی گردد .  
امید - لاله ، باورت می شه؟ نعمت موفق شده .

لاله - ما از اینجا می ریم؟

امید - بله . همین الان .

لاله - یه خونه دیگه پیدا کرده؟

امید - حالا بهات می گم چکار باید بکنی : اول بهروزو بیدار می کنی . بعد هر کدوم یه ساک کوچک برمی دارین و لازم ترین وسائلتونو می ریزین توش . بعد می رین سر خیابون و تاکسی می گیرین و خودتونو می رسونین ترمینال غرب .

لاله - ترمینال غرب؟

امید - اونجا نعمت منتظرتونه . جلو تعاونی شماره هفت .

لاله - امید ، برنامه چیه؟

امید - نعمت همه چیزو براتون می گه . حالا فقط باید عجله کنین .

لاله - ولی چرا ترمینال غرب؟ مگه می خوان مارو کجا بفرستن؟

امید - حالا وقت این سؤالها نیست . شما باید ساعت شش اونجا باشین .

لاله - امید ، مارو می فرستن خارج؟ نعمت به شما چی گفت؟

امید - اون خودش همه چیزو براتون شرح می ده . حالا باید زودتر راه افتاد . حالا که می شه این خونهرو ترک کرد دیگه نباید معطل شد .

لاله - مارو کجا می فرستن ، امید؟ من می خوام بدونم .

امید - من نمی دونم ، لاله . اونجا نعمت براتون می گه .

لاله - ولی شما از اون تشکر کردین .

امید - لاله ، خوب گوشهاتو باز کن ، اونچه من دارم بهات می گم یه دستور سازمانیه . شما باید ساعت شش ترمینال غرب جلو تعاونی شماره هفت باشین . حالا هم وقت این سؤالها نیست . برو بهروزو بیدار کن و با هم راه بیفتین .

لاله - ولی رضا . . . رضا چی می شه؟ اونو بذاریم و بریم؟

امید - لاله ، تو خیال می کنی رضا اونجا برای چی داره مقاومت می کنه؟ برای این که حالاکه می تونیم این خونهرو ترک کنیم ، تو اینجا واسی و حرفهای بچگانه بزنی؟ تو خیال می کنی اگه تو خودتو گیراونهای بیاندازی اون خوشحال می شه؟ به خودت بیا ، لاله . اگه می خوای وفاداریتو به اون ثابت کنی راهش این نیست که اینجا واسی و خودتو قربانی

کمی. اون الان فقط به آرزو داره، لاله. و برای همون هم داره با اونها دست و پنجه نرم می‌کنه. اون هم اینه که تو بری، بری و از دسترس اونها خارج بشی. هر لحظه‌ای که تو داری اینجا می‌گذرونی، برای اون به قیمت گزافی تموم می‌شه. بنابراین وقتو تلف نکن. برو بهروزو بیدار کن و راه بیفتین برین. الان دیگه سریع بیشتر وقت ندارین. لاله لحظه‌ای دیگه می‌ماند و در جستجوی چاره‌ای دیگه‌تر او را نگاه می‌کند. بعد برمی‌گردد و به طرف در می‌رود. در را باز می‌کند. اما در آستانه در می‌ایستد و به سوی او بر می‌گردد

لاله - امید، شما چی؟ شما چکار می‌کنین؟

امید - من... پشت سر شما راه می‌افتم. سه نفری جلب نظر می‌کنه.

لاله - تا سر کوجه که راهی نیس. اونجا هم که تا کسی می‌گیریم. کسی مارو نمی‌بینه.

امید - با این حال توو بهروز با هم باشین بهتره. من تنها می‌آم... احتیاطو هیچ وقت نباید از دست داد.

لاله - (یک قدم به طرف او می‌آید.) امید، شما که می‌خواین...

امید - لاله، بچه‌بازی بسه. تو داری با این کارت همه چیزو به خطر می‌اندازی. برو کاریرو که بهات گفتم انجام بده و وقتو تلف نکن.

لاله، لحظه‌ای دیگه درنگ می‌کند و سپس برمی‌گردد و از اطاق خارج می‌شود. امید بی‌حرکت بر جا می‌ماند.  
تاریکی.

...

در گرگ و میش دمه‌های سحر، امید که زیر پنجره نشسته، پرده را اندکی کنار می‌زند و کوجه را تماشا می‌کند.

صداهای مبهم و ضعیفی از بیرون شنیده می‌شود. امید پرده را بیشتر کنار می‌زند و دقیق‌تر نگاه می‌کند.

تلفن زنگ می‌زند: سه بار، و بعد صدای زنگ قطع می‌شود تا لحظه‌ای دیگه از سر گرفته شود. امید به طرف تلفن می‌رود و گوشی را برمی‌دارد.

امید - بله... بین... گوش کن. بچه‌ها رسیدن؟... هواشونو داشته باش. بخصوص

لاله‌رو... گوش کن. بهتره تا به مرز نرسیدن، چیزی به‌اش نگی... چه خبره،

رفیق؟ چرا این قدر شلوغ می‌کنی؟ من نمی‌فهمم چی داری می‌گی... (مدتی طولانی

گوش می‌دهد.) نه، رفیق. من نمی‌خوام چیزی رو ثابت کنم. فقط به حساب کوچکی

دارم که باید تصفیه کنم... نه. با خودم... (باز هم مدتی طولانی گوش می‌دهد.)

مهم نیس. فکرشو نکن، رفیق. می‌بینی؟ من هم از تو نمی‌پرسم چطور شد که تغییر

عقیده دادی... می‌دونم، می‌دونم. لازم نیس توضیح‌یدی... نه. لازم نیس.

اتوبوسو از دست می‌دین. به‌اش بگو ناراحت نباشه. مواظبشون باش. من دیگه

گوشی‌رو می‌دارم. خداحافظ.

گوشی را می‌گذارد. لحظه‌ای بر جای می‌ماند و بعد به طرف پنجره

می‌رود. و آنجا می‌نشیند. اکنون صداهای بیرون قوی‌تر و واضح‌تر

شده‌اند: صدای پای چند نفر که هر یک به سوئی می‌دوند، صدای

گشیده شدن یک شیئی فلزی روی زمین، صدای موتور یک اتومبیل... .

تلفن دوباره زنگ می‌زند: اول سه‌بار و بعد بی‌وقفه و پی‌پی. امید

برمی‌گردد و به تلفن نگاه می‌کند. بعد، پرده را کنار می‌زند و کوجه را

تماشا می‌کند. صدای زنگ تلفن همچنان ادامه دارد. امید از همانجا که

نشسته است دست دراز می‌کند . سیم تلفن را می‌گیرد و می‌کشد . پریز  
تلفن از جابجرون می‌پرد و زنگ قطع می‌شود .  
تاریکی .

---

اجرای این نمایشنامه بدون اجازه نویسنده ممنوع است .  
علاقمندان می‌توانند از طریق " الفبا " با نویسنده مکاتبه کنند .



اسماعیل خوئی

---

# در نابهنگام

---

بیخ‌های باستان که ترک می‌خورند  
(به کارآئی کدام زمین لرزه) ،  
در نابهنگام و  
در ناگهانه ،  
دیگر بار ،  
زیر نگاه و قهقهه آذرخش و تندر  
و در فضای جنگلی رگبار ،  
ماموت‌های فرتوت از  
تابوت‌های دورترین دوران گمشده در ناکجای زمان  
برمی‌خیزند ،  
وز منخرین و هرم نفس‌های جانگرای و توانای خویش  
قبر آتش جهنم از یادرفته را  
باز  
بیرون می‌ریزند ،  
وان هر چه نبوده از باور زدوده را ،  
دیگر بار ،  
از آنسوی فرا ترک از گسترای بیاد ،  
در پهنه‌ای به گسترش بال‌های باد  
(آه ، ندانستن!) ،

با خیل جادوان و دروجان سرنوشت و سرشت زوال‌گراشان  
به کار برمی‌انگیزند ،

و با هزار دندان زوبین  
و با هزار ناخن خنجر  
در بیکر غزالک هشیاری رمنده " امروز " در می‌آویزند .

پس ، آفتاب می‌خواهد ،  
و زندگانی معنائی از مردن می‌یابد ،  
و آسمان فرو می‌ریزد ،  
دریا می‌گندد ،  
و آب می‌سوزد ،  
آتش بخار می‌شود و  
باد یخ می‌بندد ،  
و خاک ، خاک پاک . . .

— آه‌ها ! من چه می‌گویم ؟ !  
نه !  
اینگونه نیست ،  
نه ! اینگونه نیست .  
رودیست خرد آنچه‌کجش کرده‌اند ،  
برش گردانده‌اند ،

اما  
دریا که  
— می‌بینی —  
وارونه‌نیست

بگذار ،  
پس ،  
دیگر بار ،  
چندی ،  
عجوزوار ،  
به عشوه خنده باشد  
در آئینه شوش تاریخ  
رخسار سنگواره دقیانوس .

باکت مباد و اندوهت ،  
با این همه ،

هی ،  
آینده جان !  
تردید نیست کاین جزیره جزر ،

این پناهک شب خیز قارچ سرشتان ، را  
نیز

خواهد بلعید  
با دهان سحرگهان ،  
یا ،  
یعنی ،

با مدی از دوباره خیزاب های خشم  
موج آور هماره اقیانوس .

هفدهم شهریور ۶۰ - تهران



---

## حجت

---

## احمد ابراهیمی

دشنام دد بر شما  
که لاشخوار دشخوار وطنم هستید ،  
منقار کج برجگر مردم راست کرده اید  
و کبوتر آزادی را  
نقاره می زنید  
که در روده های کرکس  
پرواز می دهید .  
نفرین پرنده و گیاه و زیستن بر شما  
که درفش شائبه و ظلمت را  
نه در جثه پر باد  
که از آه سنگین مه و هوا و ماهی  
جولانی می دهید ؛  
که از اشک ماه  
نور و نان  
مائده به قالب کرده اید .  
از کابوس بیداری شیخون بر خدای خود  
به سرزمین حسرت تباهی فرود آمدید  
با کرامت وعده :

آئینه انداز خورشید

بر دیدگان رئوف و خسته‌اید  
تا از بازتاب تند نور  
پلک در هم کشند  
و تاب نگاهشان  
بر دوزخ درون شما  
نباشد .

دستار سبز جنون فریباتان  
که از سلاله غش می‌آئید :  
از طبیعت ساده و شیرین  
به مفاکی تیره‌گریخته‌اید  
به انکار زیستن  
خون را از خنیا ،  
دم را از سرنا  
بر گرفتید ،  
پیام‌آوران مرگ تهی هستید  
در انتهای کرنش فرساینده و ممتد ،  
در وسعت تکدی افسوس .

— در نگاه هر یک  
گزمه‌ای یا تسلیم شده‌ای  
تا "سرنوشت تو را بتی رقم زد  
که دیگرانش می‌پرستیدند" . -- ( ۱ )

سرنا را از سر گشاده آن سر داده‌اید  
فراخور چاله دهان تهمت و یاوه  
که به گوش‌ها اهرم کرده‌اید . —  
واقفید  
که دانش خونین سرنا سرائی  
نه از آن بلندگوهای تمام وقت دغا  
که برخی آذرخشی‌ست  
که بر آسمان خنج می‌کشد  
تا طاق طاقت باطل  
به هم بشکافد ،  
و شما را خضوع پذیرش این حقیقت نیست  
لاجرم سراسیمه و مستاصل هر آنکه بر شما نماز نمی‌برد  
به قتلگاه می‌فرستید .

در اعصاب خشک و زمختتان  
تنها حس مسلخ و دریدن و شکنجه  
تیر می‌کشد  
که جنایتِ پلیدِ نوازشِ بیمار این رعشه را  
در حمام‌های عمومی خون

به غسل می برید .

بر خود دشمن می تراشید

که بودندان به بود شیطان

وابسته است

و اگر گلاویز شیطانید

خود از پستان ابلیس

خون گرم فرزندان خاک را

می نوشید .

از جدار تیمهوی سرخ قلبت

خفاشان

به گارزار ازده‌های خورشید می روند

تا لاله‌زار تربت ترمذ خود را

لنگر شقاوت

سنگر سطوت

و سیطره پرواز کریه خود کنند .

تاریخ را چه به افسار خویش راه می برید !؟

خود اگر خلواره ترد اشک را

مادران

با خواب سرخ

هدر کنند ،

تب تبار تسلی

پدران را

به هذیان بکشد ،

و دستهای کوچک برادران یتیمان

در سوز بی پناهی

کرخت شوند

بر این خاک

در این خاک

ما گور خود را

گم نخواهیم کرد

دختران تلخ لبخند ، انقلاب فردا را

زنده به گور گهواره اسلام شما نخواهیم کرد

قیمومت ناموس عشق را

شیرازه تبول فسق خود کرده‌اید

که خواستگاه اندیشه‌تان

هرگز از انحنای زیرشکم

فرا تر نمی‌رود .

عریانی را از معاصی کبیره می‌دانید

که در آرایش آرایش صورتکهای کریه غبن



بیتوته کرده‌اید . —

و لمس لبخند و شهود بر زیبایی را  
هر که ترفند زندگی کند

عاصی می‌شمارید

که دلفک ترمگیدن و مرگید .

سرنا را از سرگشاده آن سر داده‌اید

که پرگار پروردگار پرورده کید شما

بر شعاع تف و خون

بر محور دروج می‌گردد . —

و قطاع هزار هزار شهید نارس

طلوع تازه‌ایست

که هنوز شب را

به سحر سحر واژگون نکرده است .

تاریخ را چه به افسار خود راه می‌برید؟!

که فراق میان راستی و نور را

اسباب کهولت کربه قرن‌های مجاله‌اید .

— ابو مسلم

بر سر خراج خراسان

به سراپرده منصور می‌شتابد

تا لحظه سوگ سیاه خون

بر سیاه‌جابه‌اش

ودیع‌های ارزان گردد . —

تورق خسته تاریخ نه

تورق پوسیده فصل‌های تباهی ست

که ابو مسلم و منصور امروز

به سراپرده ابلیس می‌شتابند

در کالبدی واحد

ابو مسلم و منصور

این باریک تنند ، تنها یک تن

که به تالاری که پرده‌هایش از پوست سر فرزندان وطن تو

آذین گشته

به فراغت

گرده بر گرده فریب

تعویض می‌کند .

و تو در این میان  
 افشین این خلیفه نیرنگی  
 " مسلح به تعویذ تبه‌های کُزیت " ( ۲ )  
 که به سودای حکومت نیرنگستان  
 پروای خون بابک کرده‌ای .  
 شرمی اگر خدا را  
 از پاسداری خلیفه نیست  
 خود مگر بغداد برامکه را از یاد برده‌ای  
 که بابک را دست بسته به مسلخ می‌فرستی .  
 تاریخ را چه به افسار خود راه می‌بری؟! ( ۳ )  
 که خرم‌دینان اگر بر خلیفه افشین فائق نیایند  
 توده مغول در کمرکش زمان  
 ترکش انهدام ایران را  
 مهیا می‌کنند ،  
 و اینکه نواده در یوزه خلیفه هلاک تو را  
 بفرمان هلاکو  
 نمد مال می‌کنند  
 تنها جنایت نیکوی ایشان باشد  
 که بر گرده خون‌آلود تاریخ  
 داغ می‌بندد .  
 خود اگر خلیفه بغداد  
 یاسای تموجین را  
 فتوا می‌دهد  
 و فوج ویرانی و کشتار  
 از خاور  
 راه بگشاید  
 در این خاک  
 بر این خاک  
 ما  
 گور خود را  
 گم نخواهیم کرد  
 سربداران را  
 فراموش  
 نخواهیم کرد .

(۳) - "چرخ گردان بسی بر آورد است  
نوحه و نوحه گرز معدن سور  
شهر گرگان نماند با گرگین  
نه نشابور ماند با شاپور  
بر کهن کردن همه نوها  
ای برادر موکل است دهور"

ناصر خسرو (حجت)



## اکبر ذوالقرنین

## حضور

حریق سبز را  
با فروتنی سلام می‌کنم .  
زانوزده  
و پیشانیم را  
بر خاک خیس تب‌کرده‌ی صبحگاهی می‌نهم  
اینک اولین صبح ماه "مارس"  
با آفتابی لاغر  
که زنبورهای جوانه را  
از بازوان شاخه‌ها  
پرواز می‌دهد  
تا روح گیاهی جنگل  
"رویش" را  
به برکت باور خاک و آب  
و سخاوت مرموز ریشه و نور  
در عطر آواز رنگین سکوت  
به حرکتی حجیم در آورد

نگاه کن !

اندام خونی من

میان شعله‌های سبز

چگونه می‌سوزد و دود می‌شود؟  
واضطراب حرکتی موزون  
فضای سینه‌ام را  
چندان به تنگ می‌آورد  
تا قدم  
از قدم بردارم  
تا فراتر شوم  
و رها گردم از خود  
و هستی منکسرم را  
از حصار دیوارهای سیمانی وعده‌گاهها  
در مسیر کوجهای باستانی عادت  
مثل سنگ‌ریزه‌ای  
تا دوردست‌های دریای درخت و باد  
پرتاب کنم  
و در موج موج کلام آشنای باران و خاک  
سر برآورم  
و پوسته بدرانم  
که: آی... منم  
- ذره‌ای حتی  
نفسی زنده  
برگذشته از مدار یخ و خاکستر  
در اندام برهنه جنگل.

عریانم  
عریانم  
و بی‌کلام و صدا  
عریانیم را مرزی نیست.  
با هر چه خشم  
که دندان جویده بر گلوگاهم  
نعره بر می‌آورم:  
- کجائید؟  
- خوابتان حرام  
- سنگ‌واره‌ی پلک‌هاتان سنگین‌تر!  
بهار بر دریچه‌هاتان کوبید  
بهار بر بامهاتان روئید  
حتی بر بازوان بریده‌شده‌ی درخت‌ها  
دوباره حوانه دمیده است  
حنی مردابهای کوچک  
تصویر ابرهای مهاجر را  
بر سینه‌ی خود تصویر کرده است

بر گونه‌ام  
شبنم روئیده است  
و طعم نمک بر زبانم  
عطش فریادی بلند را  
در گلوگاه  
به وسوسه نشسته است .  
اینک دستهایم را  
بر اندام نمناک سپیدارها می‌کشم  
و گرداگرد کاجهای پیر  
می‌چرخم  
می‌چرخم  
می‌چرخم  
تا با پهنای گرده  
بر خاک درمی‌غلتم  
و از زمین  
علفهای خیس پوسیده را  
به هوا می‌پراکنم .  
"سینه زرد"ی می‌خواند  
و سناره‌ی فضل‌اش  
روی پیشانی من  
حضورم را  
در پگاه جنگل و نور  
تثبیت می‌کند  
و می‌بینم  
در عمق آبی آسمان  
حیرانی بی‌نهایتی است  
که مرا به ضجه می‌آورد  
ای کاش بر پیشانی آدمیان  
نام گیاهی درختها  
خلاصه گشته بود .  
ای کاش شاخه‌های دستهای ما را  
در خاکهای پذیرنده زمین  
چال می‌کردند  
تا از شانه‌های ما  
برگهائی سرزند  
رقصان در باد  
در معبر فصل حیات مور و ملخ .

# خطر و خاطره

برای تدوین تاریخ معاصر ایران، اسناد و مدارک شفاهی فراوان است. و "الفبا" تصمیم دارد که این اسناد را به صورت مکتوب در اختیار همگان قرار دهد. نه تنها از معمرین بلکه از نوجوانان نیز تقاضا دارد که در این امر یار و یاور "الفبا" باشند. "الفبا" بی‌هیچ جهت‌گیری، همه را چاپ خواهد کرد.

■

## باقر مومنی

### مردی تنها

سرانجام کشتند او را، "رفیقان": در پلنومشان به او اهانت کردند، چرا که از نقش منفی مذهب در سیاست و از استثمار و استعمار سخن گفته بود. کمونیست‌های اسلامی، این دست‌پروردگان ماجراجوی بزرگ جاه‌طلب و توطئه‌گر، که حالا دیگر نقش ستون پنجم جمهوری اسلامی را بازی میکنند، به هدایت مردی عامی و مذهبی بنام خاوری، که از اندیکاتورنویسی شعبه کا. گ. ب. در تاجیکستان، به دبیرکلی حزب طبقه کارگر ایران در لایبزیگ رسیده است، او را هو کردند و مردی را که جز پوست و استخوانی از او بجا نمانده بود در زیر فشارهای شدید عصبی به بیمارستان فرستادند و هنوز از آنجا خارج نشده چنان جارو جنجالی در اطرافش برآه انداختند که خون در مغزش از جریان بازماند.

رادمنش، که اتفاقاً اسمی با مسمی داشت، پس از سالهای طولانی مبارزه با خیانت، ردالت، سفاهت، شیادی و نامردمی، در روز دوشنبه ۲۴ بهمن ۱۳۶۲ پس از قریب ۴۸ ساعت اغما در هفتاد و هشت سالگی جان سپرد.

در نوجوانی در نهضت جنگل شرکت کرد و پس از شکست آن به تحصیلش ادامه داد. بعد با عده‌ای از دانشجویان او را برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستادند. دکترای خود را در رشته فیزیک مدرن از همانجا گرفت. در دانشکده افسری و در خدمت وظیفه بود که با اتهام همکاری با گروه رشتی‌ها دستگیر شد، ولی جزء دسته ۵۳ نفر محاکمه‌اش کردند. پس از آزادی در سال ۱۳۲۰، استاد دانشگاه بود و چون حزب توده غیرقانونی اعلام شد، در سال ۱۳۲۸ به مهاجرت رفت.

در اولین ماه‌های پس از آذر ۱۳۲۵ و سرکوب نهضت آذربایجان، سازمان‌های حزبی در شهرستان‌ها در اثر تهاجمات پلیس و اونیفورم‌پوش‌های حزب دموکرات قوام‌السلطنه متلاشی و بسیاری از اعضای حزب در تهران آواره شده بودند. در تهران دفتری بنام تشکیلات کل شهرستان‌ها برای سر و سامان دادن به این سازمان‌ها و رسیدگی به وضع اعضای حزب تشکیل

شده بود. کمیسیون‌هایی از بعضی مسئولان فراری شهرستان‌ها برای این کار تشکیل داده بودند و من که از کرمانشاه آمده بودم بمناسبت عضویت در یکی از همین کمیسیون‌ها، با او آشنا شدم، در این زمان او مسئول تشکیلات کل بود. مسئولیتی بود بسیار سنگین:

غیر از سازماندهی حزب در شهرستان‌ها باید به عده بسیار زیادی آواره‌های شهرستانی، و بخصوص آذربایجانی، می‌رسیدی، آواره‌هایی بی‌کار و دربدر، هر کدام با انبانی از مسئله، توقعات فراوان و امکانات بسیار کم حزب. و رادمنش با تمام وجود و تمام وقت بنرمی و با حوصله به همه آنها گوش میداد و کوشش میکرد مشکلاتشان را بنجوی حل کند. فقط یک بار شنیدم صدایش را بلندکرد، رفیق آواره‌ای سرش داد زد که شما پول‌های حزب را می‌خورید و به ما نمیدهید. یک بار در پشت میز کارش از حال رفت و یک بار هم خونریزی کرد که بیش از دو هفته بستری شد.

قبل از مسئولیت تشکیلات کل، از قرار معلوم مسئول سازمان جوانان حزب بود. در این زمان هنوز این عنوان را یدک می‌کشید، محبوب جوانان بود و عکس بزرگش در سالن‌ها و اطاق‌های مربوط به سازمان روی دیوار آویزان بود و مسئول تشکیلات کل سازمان جوانان با او در تماس نزدیک بود و هنوز در کارها با او مشورت می‌کرد.

تا بهمن سال ۱۳۲۷، که حزب را غیرقانونی اعلام کردند تماس من با او ادامه داشت، نه فقط در تشکیلات کل، مدتی بعد، هم حوزه هم شده بودیم و بسیاری از جلسات حوزه ما در خانه او تشکیل میشد. در آن زمان در حزب اگر چه عضو مهم و مثلاً "مسئول تشکیلات هم بودی باید بعنوان عضو ساده و لاقط برای پرداخت حق عضویت و حفظ انضباط حزبی، در حوزه‌ای هفتگی شرکت میکردی. دلیل هم‌حوزگی ما وجود بزرگ علوی بود. او همیشه و تا آخر نزدیک‌ترین و صمیمی‌ترین دوست علوی بود و هر وقت لطمه‌ای به او می‌خورد، علوی هم یکه‌ای سخت می‌خورد. - جای شکر دارد که مرگ او علوی را فلج نکرد. - من و دو تا دیگر از جوانان دانشجوی هم‌حوزه‌مان بمناسبت علائق ادبی و هنری، از خیلی سال پیش با علوی تماس نزدیک داشتیم و او را برای "گویندگی" حوزه‌مان پیشنهاد کرده بودیم. او خانه‌اش در دزآشوب بود و ناچار برای تشکیل حوزه از خانه رادمنش استفاده می‌کرد. باین ترتیب بود که او هم‌حوزه ما شد.

در آن زمان جزء بخشنامه‌های جورواجوری که برای جلب عضو به حزب صادر میشد یکی هم این بود که اعضای حزب باید زنانشان را به فعالیت در حزب تشویق و تبلیغ کنند. یک روز وقتی "ناظم" حوزه برای تهیه گزارش در این زمینه از او سؤال کرد گفت: رفقا از من می‌پرسند روی زنت چرا کار نمی‌کنی؟ آقا جان من اینکاره نیستم، دل‌تان می‌خواهد خودتان بروید روش کار کنید. همیشه شوخی و لودگی میکرد، دستورات قالبی حزبی را به طنز و انتقاد می‌گرفت، غالباً هم از خودش مایه می‌گذاشت.

پس از سقوط آذربایجان، شخصی بنام فیروزشهاب‌پور از حزب بیرون رفته بود و کتاب کوچکی علیه حزب، بگمانم با عنوان "گفتنی‌ها"، نوشته بود. او اتفاقاً همشهری من و مدتی هم مسئول حزب در کرمانشاه بود. غالباً "چکمه می‌پوشید و با قد کوتاهی که داشت ادای لنین را در می‌آورد. تنها مقاله‌ای هم که در روزنامه رهبر از او دیده بودم "زنده است لنین" بود که عنوانش را هم از یک شعر همشهری دیگر، لاهوتی، گرفته بود. رادمنش توصیه میکرد که این کتاب را بخوانید: "البته اگر پول خرجش نکنید بهتر است، ولی به‌خواندنش می‌آرزود." تا آن زمان از هیچ رفیق دیگری نشنیده بودم که خواندن نوشته‌های مخالف حزب را توصیه کند. در سال ۱۳۲۷ حزب علنی و در جریان رشد دوباره بود. یکروز در حوزه ما یکی از رفقا حرفی بمیان آورد که حکایت از احتیاط افراطی او می‌کرد و چون مورد اعتراض بعضی از رفقا قرار گرفت رادمنش بی‌آنکه به دفاع از موضع او بپردازد بنقل خاطرهای پرداخت:

— در زمان رضاشاه وقتی مرا گرفتند چندروز بعد پلیس بازجو عکسی را به من نشان داد که من و کامبخش با هم در شیراز بعنوان یادگاری گرفته بودیم. در آن زمان من دیپلم را گرفته بودم و برای دیدن یک دوره آموزشی در کلینیکی به شیراز اعزام شده بودم. در آنجا با کامبخش تماس‌هایی داشتم و این عکس را در آن زمان گرفته بودیم. من وجود این عکس را بکلی فراموش کرده بودم، ولی پلیس آن را در لابلای کاغذها و کتاب‌های من پیدا کرده بود. البته من به پلیس گفتم که این آدم را نمی‌شناسم و چون در برابر سؤال مکرر بازجو اصرار کردم که یادم نیست، یک سیلی جانانه به گوش من نواخت و گفت: مادر قحبه، این کامبخش نیست؟ بهرحال این عکس جزء مدارک مهم پرونده من شد.

پس از نقل این خاطره اضافه کرد که بنظر من بهتر است از این جور مدارک و اسناد هیچوقت پیش خودمان نگاه نداریم. او مرد بی‌باک و شجاعی بود ولی باکی هم نداشت که حرفی بزند که جوان‌هایی مثل مرا نسبت به شجاعت و حسارت خودش به شک بیندازد.

یکروز در تشکیلات کل سخن از یکی از هشمهری‌های من پیش آمد: اسمش جعفر دولتساهی بود و در کرمانشاه او را به اسم "جعفر شیت" می‌شناختند (شیت یعنی خل و دیوانه). او از لومین‌های جنجالی و آنارشیزست بود، از سوگلی‌های روستا، دبیرکل شورای متحده مرکزی رزگران و رزمنگشان بود. با خرج شورا عروسی مفصلی گرفته بود. خانه‌ای و اتومبیلی به او هدیه کرده بودند. گفتم او ظاهراً آدم دست‌کچی است و از اموال حزب و شورا استفاده شخصی می‌کند. در آن موقع من هنوز منزه‌طلبی خودم را در تمام زمینه‌ها داشتم، از عکس‌العمل او جا خوردم. گفت: توی جامعه ما چه کسی پاک است و از لحاظ مالی قابل اعتماد؟ این مهم نیست، بیشتر منظورم این بود که ببینم روابط مشکوکی نداشته باشد. او خودش مردی منزه و در تمام زمینه‌ها باتقوی بود. اما من قابل قبول نبودم که با سوءاستفاده مالی با این "لاابالیگری"

یکبار در اداره روزنامه مردم در اطاق طبیری نشسته بودیم. مجله ماهانه "مردم" تازه در آمده بود. هر کس به کاری مشغول بود و او هم مجله را ورق میزد. بعنوان اعتراض گفت: رفقا این نشریات ما همیشه فلسفه را از افلاطون و ارسطو شروع می‌کنند و بعد هم می‌پرنند به مارکس و انگلس. ما بالاخره نفهمیدیم این وسط چه اتفاقاتی افتاده است. و پس از یک مکث کوتاه به مسخره گفت: "اگر شما نویسندگان مندهسم‌ها را ببینید غش زدن زبیر خنده. یادم نمی‌رود که در دو شماره بعد دو مقاله پشت سر هم در زمینه فلسفه نوشت که تا آن موقع نظیر آن در مجله چاپ نشده بود.

دو سال تماس نسبتاً نزدیک و مستمر معمولاً علائقی بوجود می‌آورد اما علاقه من به او صرفاً به خلقیات او مربوط می‌شد. او مردی بود پرکار، فداکار، متواضع، محکم، با دانش، دمکرات و بنام معنی حزبی بود. من طی این دو سال باطبری هم نزدیک شده بودم و شاید نزدیک‌تر از او. رادمنش اگر محبت و علاقه‌ای هم به من پیدا کرده بود هیچگاه آنرا نشان نداد و حال آنکه طبری بارها و بارها مرا مورد مهر و تحسین‌های اغراق‌آمیز قرار داده بود، اما مطلقاً مرا جلب نکرد. او مردی سطحی و متظاهر بود، پرمدعا، بسیار ضعیف و جیون، محافظه‌کار و بی‌اخلاق. غرض ذکر خیر از طبری نیست، ذکر علت علاقه من به رادمنش است. با احتمال بسیار زیاد طبری، با همه علاقه‌ای که به من ابراز می‌کرد، اگر مرا پس از ۲۰ سال می‌دید نمی‌شناخت، برای اینکه علاقه‌اش سطحی و حسعی بود. در سال ۲۲ مناسبتی با واسطه، نامه‌ای ماسین شده و بی‌امضاء — لابد چون من در این زمان عضو حزب نبودم از مسئولیتش ترسیده بود — برایم فرستاد که در آن نوشته بود مرا از روی جزوه "ایران در آستانه انقلاب مشروطیت"، "کشف کرده است، باز هم با یک مشت تحسین‌های مداحانه اغراق‌آمیز هزار تا یک غاز). اما رادمنش درست بیست سال بعد، با اینکه زمان، جوان ۲۲ ساله را با ایجاد



تغییرات فراوان در قیافه و رفتار به مردی جهل و دوساله بدل میکند، مرا بی‌تأمل شناخت. پیغام داده بود که در ایستگاه راه‌آهن لایپزیک یک شماره روزنامه "نویس‌دویچ لند" Neues Deutschland روزنامه ارگان حزب کمونیست جمهوری دمکراتیک آلمان، به نشانی آشنائی دستم بگیرم. فکر کردم رشتی‌بازی در آورده و دسته‌گل به آب داده. باین می‌ماند که آدم در ایستگاه راه‌آهن تهران زمان رضاشاه، برای تماس با ناآشنائی روزنامه اطلاعات دستش بگیرد. آخر در لایپزیک که جز این روزنامه مهمی پیدا نمی‌شد و همه مردم ناگزیر همین روزنامه را می‌خرند و می‌خوانند. شاید هم حق با او بود و هیچکس اصلاً "روزنامه نمی‌خرد! بهر حال تصمیم گرفتم سربسرس بگذارم. فکر می‌کردم باری بهرجهت او را خواهم شناخت. روزنامه را لوله کردم و پشت سرم گرفتم ولی او در میان انبوه جمعیت یک راست بسمت من آمد. از هوش و فراستش بود یا از مهر و علاقه‌ای که از سالها پیش در دلش نسبت به من مانده بود و یا هر دو، یا هیچکدام، علاقه به حزب و مملکت و ملتش شامه او را برای شناخت ایرانی از راه رسیده حساب و قوی کرده بود؟

از وقتی که از ایران خارج شده بودم قصد داشتم هر طور شده ببینمش. تصمیم داشتم پس از دیدن یک دوره زبان فرانسه، برای مطالعه درباره مبارزات مسلحانه کوبا و ویتنام و نتایج آن از نزدیک، به این دو کشور و یا حداقل به کوبا سفر کنم. بعلاوه باری از درد در مورد کارها و فعالیت توده‌هایها بر روی دلم بود، باری که به هر جهت به جنبش توده‌های ایران مربوط میشد. در ایران که بودم خودم را موظف می‌دیدم به هر کسی بگویم که تحلیل‌ها و موضعگیری‌های سیاسی سازمان مهاجرین حزب توده سراپا غلط است، که بگویم تشکیلات حزب توده یک سازمان پلیسی است و از آن باید حذر کرد. اما حالا در خارج بودم و سخت احساس مسئولیت می‌کردم. باید به اینها یک جوری می‌گفتم و اگر می‌شد می‌فهماندم که دارید چه لطماتی به جنبش کمونیستی ایران می‌زنید، چه از لحاظ نظری و سیاسی و چه از لحاظ تشکیلاتی. اما به هیچکس نمی‌شد اعتماد کرد، از طبری نفرت داشتم - آدم مفلوک! کیانوری بنظرم صد در صد آدم مشکوکی بود، میزانی که برایم مسلم بود جاسوس ساواک و از افراد زیردست سرهنگ زیبایی است. فقط به رادمنش می‌توانستم اعتماد کنم. به بزرگ علوی گفته بودم: ملاقات ما یک ملاقات کاملاً "دوستانه و خصوصی خواهد بود و بهیچوجه نباید یک ملاقات حزبی تلقی و در جایی منعکس بشود. حوصله نداشتم وقتی به ایران برمی‌گردم با سؤال ماء‌مورین ساواک مواجه شوم که در ملاقات با دبیر کل حزب توده چه گفتگوئی داشته‌ای.

وقتی در ایستگاه راه‌آهن لایپزیک دیدمش موضوع روزنامه و علامت تماس و نقشه خودم را به او گفتم غش‌غش خندید. سرحال بود و بذله‌گوئیش را حفظ کرده بود. زمستان بود و برف و سرمای شدید. مرا به هتلی برد که ظاهراً "بزرگترین هتل شهر بود. قبلاً" اطاقی برای من گرفته بود. سفارش کرد که چون چند روز دیگر بازار مکاره سالانه سنتی لایپزیک برگزار می‌شود و احتمالاً "تعداد تجار ایرانی در هتل زیاد خواهد بود مواظب باشم. نه تاجری مرا می‌شناخت و نه من تاجر و سرمایه‌داری را می‌شناختم. خیالم از این لحاظ راحت بود. بلافاصله به او یادآور شدم که ملاقات ما کاملاً "جنبه دوستانه و شخصی دارد و نباید جایی منعکس شود. بنظرم آمد قبول کرده‌است. فردای آنروز وقتی متوجه شد که من در سالن هتل غذاخورده‌ام گفت: چون این روزها ممکن است بعضی از رفقای حزبی برای غذا خوردن اینجا بیایند، بهتر است نهار را در اتاقم بخورم. خیالم راحت شد که متوجه وضع من هست. همانروز طرح برنامه‌ای را که برای حزبشان نوشته بودند به من داد که بخوانم و اظهار نظر کنم. چه برنامه‌ای؟ عده‌ای سالها در خارج نشسته‌اند و با استنباطی که از طریق روزنامه‌ها، اطلاعات و رادیو ایران و گزارش‌های قلابی یک پلیس بنام مسئول تشکیلات ایران پیدا می‌کنند، تحلیل و برنامه‌ها بخشنامه‌ای صادر می‌کنند. برنامه‌های حزب توده همیشه مرا بیاد گزارش‌های سالانه بانک‌ها می‌انداخت، با اینهمه بخاطر

او تا دیر وقت نشستم و آنرا خواندم و یادداشت‌هایی بروی آن گذاشتم. فردا صبح که توضیحات مرا شنید خیلی تعجب کرد، انتظار نداشت، خیلی هم خوشحال شد. در چند ملاقاتی که داشتیم بیشتر او بود که می‌گفت و یادم نمی‌آید که من در این سفر چیزی، یا چیز قابل ملاحظه‌ای از بار دلم را پیش او حالی کرده‌ام.

در سفر او به پاریس بود که توانستم هر چه در دل دارم به او بگویم. بهار سال بعد بود. من در طبقه هفتم یک ساختمان در یک اطاق زیرشروانی زندگی می‌کردم. یکسره به نشانی من آمده بود. حراش مشکل بود هفت طبعه را بالا ناید، یادداشتی همراه با معذرت بسیار پیش سرایدار گذاشتم و ملاقاتی را در یک رستوران شهر معین کرده بود. در ملاقات خودمان ابتدا بصورت تصادفی و معترضه و در وسط احوال‌پرسی‌ها موضوع سفر به کوبا و ویسمام و مطالعه مبارزات مسلحانه مردم آنجا را در صحنه مطرح کردم. در این زمان فکر می‌کردم مبارزه آینده ملت ما بصورت مسلحانه و جنگ‌های توده‌ای داخلی در خواهد گرفت، زیرا دیگر تکی تمام راه‌های مبارزه سیاسی بنظر بسته می‌آمد. از او خواستم که اگر می‌تواند برای سفر به این دو کشور به من کمک بکند. عذر آورد که رابطه ما با حزب کمونیست کوبا تعریفی ندارد. بعد هم اضافه کرد که دیگر از سن و سال من و تو گذشته که تفنگ بدست بگیریم. علاوه‌الآن خیلی از ایرانی‌ها در آنجا و ویتنام و چین هستند که دارند تعلیمات نظامی و چریکی می‌بینند. بنظر آمد که نگرفت، من هم دنبال نکردم و حتی برای ماستمالی فضیه گفتم همینطوری فکر کردم شاید بشود با کمک شما سفری به کوبا کرد. کاملاً حق با شماست، این کارها از ما گذشته. مسئله را درز گرفتیم و به موضوع فعالیت‌های سیاسی او و رفقایش و سازماندهی‌شان در ایران و موضعگیری‌ها و تحلیل‌های سیاسی‌شان پرداختیم. به او گفتم گوش باشد برای اینکه من این مطالب را صرفاً محض اطلاع او می‌گویم نه برای بحث کردن، و او در تمام مدت گوش بود. راجع به عباس شهریاری که پلیس است و تشکیلات تهران حزب توده که در جنگ پلیس است حرف زدم. اگر در موارد دیگر گاهی تک‌مضربی می‌زد، در این مورد کاملاً ساکت ماند. فکر کردم خودش می‌داند که شهریاری عامل ساواک، است ولی بعدها فهمیدم که به چنین مطلبی اصلاً باور نداشته‌است. از نحوه تار تشکیلاتیشان در ایران، از شیوه کار حکمت‌جو و گرفتاری "تصادفی" اش، از دستگیری "تصادفی" پسر صمد حکیمی و صدمات دیگری که از طریق او و تشکیلات تهران به جنبش وارد آمده صحبت کردم. گاهی مختصر توضیحی می‌داد، ولی من جواب آماده این اتفاقات را غالباً از پیش می‌دانستم. او همه صحنه‌سازی‌های پلیس را در حوادث مربوط به شهریاری و تشکیلات تهران جدی گرفته بود. به او گفتم، شما نمی‌توانید جنبش مردم ایران را درک کنید، برای اینکه با آن تماس ندارید. گفتم اگر من فقط به تیزرهای روزنامه‌های روی بساط روزنامه‌فروشی نگاه کنم خیلی بیشتر از شما که ممکن است از الف تا یای این روزنامه‌ها را بخوانید به اوضاع آشنا می‌شوم. تصدیق کرد که شما با حوادث و جریانات محیط زندگی می‌کنید. گفتم آخرین شهریاری کیست که آدمی مثل من در دوران فعالیت علنی حزب، حتی اسمی هم از او نشنیدم. مگر این نابعه است که بدون هیچ سابقه برجسته‌ای اینطور رو آمده و در رأس حزب قرار گرفته‌است، گیرم که پلیس هم نباشد، آیا صلاح است آدم بیسابقه‌ای در رأس حزب شما فرار بگیرد؟ با دلسوزختی گفت شماها که با همکاری نمی‌کنید. بهیچوجه حوصله نداشتم علت عدم همکاری خودم و امثال خودم را با آنها توضیح بدهم، توضیحات من برای او و رفقایش قابل فهم و با لاف قابل قبول نبود. اما حالت‌تر اینکه او حتی یک کلمه هم درباره علت عدم همکاری امثال من با خودشان نپرسید. به او گفتم بهترین خدمتی که شما می‌توانید بکنید پخش درس‌های مارکسیستی از طریق رادیو پیک ایران است. گفت اخیراً این کار را شروع کرده‌ایم. منظورش گفتارهای آبکی و بسیار عامیانه‌ای بود که چند ماهی بود بعنوان بحث علمی به خورد خلائق می‌دادند. گفتم با بعضی علاقمندان شما که تماس دارم بارها توصیه کرده‌ام که اینقدر گفته‌های رادیو پیک ایران و نوشته‌های روزنامه "مردم" و مجله

"دنیا" را نشخوار نکنید. وقتی در اینجا خودتان پی می‌برید که آنها دارند به نتایج اشتباه‌آمیزی می‌رسند، در صدد تفسیر آن نتایج و نفی نظرات خودتان برنیاید بلکه برعکس نظرات خودتان را برای رفقایان در خارج بنویسید. من مطمئنم کسانی در آنجا هستند که درست فکر می‌کنند ولی در اقلیتند. اظهار نظرهای شما به تقویت نظر آنها و پیشبرد نظرات درست کمک خواهد کرد. با حسرت گفت کاش این کار را بکنند.

بنظرم می‌آمد که خیلی از حرفها و نظرات و اعتراضات مرا قبول دارد. گفتم تو در مقامی که داری مسئولی و می‌توانی اعمال نفوذ کنی. تصور من این بود که او در مقام دبیرکلی همه کار می‌تواند بکند، اما او دو سه بار تکرار کرد کاش تو حرفها و نظرات را می‌نوشتی، آخر من که تنها نیستم و به تنهایی نمی‌توانم تصمیم بگیرم. در اینجا بود که احساس کردم او مردی تنها است، کاملاً تنها، و از آن زمان بود که تصمیم گرفتم چیزی با همین عنوان، "مردی تنها" درباره او بنویسم، اما از آن زمان پانزده سال گذشته و از او دیگر تنها حسرتی و خاطره‌ای باقی مانده است. در آن زمان او دبیرکل حزب بود من فکر می‌کردم می‌توانم به او هشدار بدهم و او را متوجه مسئولیتش بکنم، ولی بعد از درک تنهایی او متوجه شدم که ادامه سخن و بحث بیهوده است. من حرفهایم را زده بودم و دیگر هیچوقت از وجدانم سرزنش نمی‌شنیدم که چرا حرفم را در جایش نزده‌ام، اما او با مسئولیت بزرگی که در حزبش داشت و احساس مسئولیتی که نسبت به کارهای خودش و سازمانش می‌کرد، می‌دیدم که دارد آب می‌شود.

شاید بهمین دلیل بود که وقتی هشت سال بعد، در بهار سال ۵۴ او را در پاریس دیدم - و در اینموقع دیگر دبیر کل نبود - شاد و سرحال بود، سبک و آزاد بود و می‌گفت، پس از ده سال برای اولین بار با گذرنامه خودم دارم مسافرت می‌کنم و می‌توانم راحت به هر جا بروم. آمده بود ورقه دیپلم دکترایش را بگیرد. از آنوقت که تزش را در سوربون گذرانده بود به سراغ دیپلمش نرفته بود و حالا آنرا برای آکادمی علوم جمهوری دموکراتیک آلمان لازم داشت. تمام سوراخ سنبه‌های سوربون را با هم سرزدیم. یکی دو تا از همکلاسی‌های قدیمش را، که مقامات بالائی در دانشگاه داشتند و با خوشحالی از او استقبال می‌کردند، با هم دیدیم. اولین بار که برای گرفتن دیپلمش به یکی از دفترهای سوربون رجوع کردیم با عبارت IL Y A 40 ANS (چهل سال پیش) شروع کرد. - چهل سال پیش دوره دکترایش را تمام کرده بود. در بیان او طنزی نهفته بود. وقتی این جمله را بزبان آورد خودش لبخند می‌زد. من خنده‌ام گرفت و کارمندان جوانی هم که بین بیست تا سی سال بیشتر نداشتند، بسختی خنده‌شان گرفته بود. از آن بی‌بعد هر جا می‌رفتیم با لحن مسخره‌ای این جمله را تکرار می‌کرد: IL Y A 40 ANS پس از خلع از دبیرکلی حزب در آکادمی علوم جمهوری دموکراتیک آلمان در قسمت فیزیک هسته‌ای مشغول کار شده بود. یک شماره مجله ارگان آکادمی را با خودش به پاریس آورده بود که سرمقاله‌اش نوشته او بود. خیلی تعجب کردم. پرسیدم تو چطور توانستی به این زودی به محیط علم برگردی. گفت، من هیچوقت مطالعات علمی را ترک نکرده بودم منتها قبلاً هشتاد درصد وقتم را صرف کارهای حزبی و مطالعه سیاسی می‌کردم و بیست درصدش را صرف مطالعه علمی، اما حالا برعکس شده، بیست درصد را صرف مطالعه مسائل حزبی و سیاسی می‌کنم و هشتاد درصد را صرف مطالعات علمی.

در این سفر، ده روزی در پاریس بود و بیشتر اوقات را با هم می‌گذراندیم. در اولین ملاقات بلافاصله گفت موقع تحویل پرونده‌های حزبی به ایرج گفتم آن پوشه مربوط به ترا هم از بین ببرد. بی‌نهایت ناراحت شدم. گفتم قرار بود ملاقات ما دوستانه و غیررسمی باشد، چرا پرونده برای ملاقات ما درست کردید؟ من من کنان و با ناراحتی گفتم: به ایرج گفتم که این ملاقات شخصی و خصوصی بوده، ولی بهرحال من باید جریان ملاقات خودمان را به رفقای هیئت دبیران گزارش می‌دادم. بعدها وقتی موضوع را با یکی از دوستان قدیمش مطرح کردم گفت: کاریش

نمی‌شود کرد، رادمش خیلی Legitimiste (پابند مقررات) است.

در سفر پاریس دیگر از محدودیت‌هایی که مسئولیت دبیرکلی برای او ایجاد می‌کرد خبری نبود. دهانش باز بود و هر چه در دلش بود بیرون می‌ریخت. بعلاوه وقت زیاد بود و رودر و آسای هم در میان نبود. همان روز اول به او پیشنهاد کردم خدمتی به جنبش کمونیستی ایران بکند و خاطراتش را بنویسد. گفت: "خاطرات من بعد از مرگم در می‌آید." با خنده گفت جوان‌ها زیاد پیش من آمده‌اند و پیشنهاد می‌کنند که من خاطراتم را بنویسم. من به همه آنها همین را گفتم. ولی یک روز یکی از آنها به من گفت: رفیق رادمش، شما ما را در محظور بدی قرار می‌دهید. ما مجبوریم آرزو کنیم شما زودتر بمیرید. بعد غش‌غش خندید. با اینهمه پیش از مرگش، و در همان ملاقات‌های چند روزه حرف‌های زیادی به زبان آورد: از زندگی خصوصیش، از دست‌بندی‌ها و توطئه‌هایی که در طول مدت دراز دبیرکلیش با آن روبرو بوده، از درگیری‌هایی که با رفقای شوروی داشته، از فشارهای روحی و جسمی که بر او وارد آمده، از برخوردهایش در عراق، از...

در شانزده سالگی، در جنبش جنگل، حسابدار و منشی گروه خالوقربان بوده ولی پس از ساخت و پاخت او با سردار سپه، یک روز بیهانه دیدن عمویش مرخصی می‌گیرد، تفنگش را تحویل می‌دهد و برای همیشه جنگل را ترک می‌گوید و به کلاس درس بر می‌گردد.

از سال ۱۹۵۸ بقصد هدایت و سازماندهی ایران از نزدیک، با چند تا از کادرهای حزبی به عراق می‌آید. از این بیعت تا مدت‌ها به عراق رفت و آمد داشته است. در سال ۱۹۶۴، در روزی که عارف کودتا می‌کند، چند دقیقه پس از خروجش از خانه ابوالعباس عضو دفتر سیاسی حزب کمونیست عراق، شرطه‌ها به آنجا می‌ریزند و ابوالعباس را بشکل فجیعی می‌کشند، بقول خودش حسابی شانس آورده بود و گرنه در همانجا، بی‌آنکه از هویتش بی‌رسند، سر نیزه به گلویش فرو کرده بودند. رفقای شوروی به دادش می‌رسند و شش هفته ماهی در جایی پنهانش می‌کنند. در مدت اختفا، از خودش و از محل زندگی‌اش حق نداشت به کسی خبر بدهد. کامبخش و دارو دست‌اش با استفاده از فرصت چو می‌اندازند که مرده است و می‌خواهند همان کاری را که سالها بعد کردند، بکنند؛ ابتدا اسکندری را بجایش بنشانند و بعد هم عملاً "خودشان همه کارها را قبضه کنند. این بار هم رفقای شوروی به دادش می‌رسند و به آنها می‌گویند فضولی موقوف. رادمش زنده و زیر حمایت ما است.

بعدها در زمان البکر هم به عراق رفته بود. می‌گفت یک روز وقتی به هتل برگشتم، صاحب هتل خیلی دستپاچه و با احترام گفت یک شخص مهمی امروز اینجا آمده بود، شما را می‌خواست یادداشت هم برای شما گذاشته، فردا می‌آید. فردا صدام حسین به هتل آمد. او در آن موقع معاون البکر، رئیس جمهوری عراق بود. می‌گفت هر کاری دارید ما برایتان انجام می‌دهیم و هر چه لازم داشته باشید در اختیارتان می‌گذاریم. به او گفتم ما به هیچ چیز احتیاج نداریم. فقط اگر شما لطف کنید و به رفقای ما ورقه‌ای بدهید که پلیس عراق مزاحم آمد و رفت آنها نشود خیلی ممنون می‌شویم. پیشنهاد پول و اسلحه کرد من با قاطعیت رد کردم. خیلی دلخور شد و رفت. وقتی دلیل رد پیشنهاد صدام را از او پرسیدم گفت: مردکه؟ فاشیست می‌خواست با مقداری پول و اسلحه مارا آلت دست خودش بکند. ما با فاشیست‌ها چطور می‌توانیم کنار بیاییم و از آنها کمک بگیریم؟

فرستی بود که درباره شایعه ملاقاتش با بختیار در عراق بپرسم. در نظر من به اینگونه ملاقات‌های سیاسی نمی‌توان ایرادی گرفت، ولی وقتی نظرم را به او گفتم جوش آورد و گفت: این مردکه قاتل رفقای ما بود. بعلاوه او آدم بسیار احمقی بود. اتفاقاً بعضی از رفقا هم معنقد بودند که ملاقات با او ضرری نداشته و حتی این طبری به من اعتراض هم کرد که چرا با بختیار ملاقات نکرده‌ام، ولی بعدها برای کنار گذاشتن من همین مسئله را عنوان کرد، در حالیکه قضیه

از بیخ دروغ بود. قضیه از اینقرار بود که: عباسعلی شهرباری ظاهرا " بعنوان اینکه می‌خواهد بوسیلهٔ بختیار ورقهای از پلیس عراق بگیرد که مزاحم آمد و رفتش نشود با واسطهٔ یک ایرانی آشنا، با بختیار ملاقات می‌کند. بعد هم به رادمنش پیشنهاد می‌کند که بد نیست ملاقاتی با بختیار بکنی، ولی او به شهرباری پرخاش می‌کند و او را از ملاقات مجدد با بختیار بر حذر می‌دارد. می‌گفت: نمی‌دانم عباس بعد از آن هم با او ملاقات کرده یا نه.

در مورد شهرباری، هنوز حتی در سال ۱۳۵۴، یعنی چندین سال پس از دستگیری و لو رفتن روابط او، معتقد بود که او پلیس نبوده، مگر اینکه بعدها پس از دستگیری با ساواک وارد همکاری شده باشد. برای خودش دلائلی داشت، می‌گفت: یکبار در یک قایق با او در کنار خرمشهر بودم و می‌خواستم پیاده شوم که او مانع شد، می‌گفت، اگر دستگیر شوی شایعاتی که در مورد من هست تائید خواهد شد. دلیلش مطلقاً " قانع کننده نبود. توضیح دادم که اولاً "در آن لحظه تو برای پلیس مهم نبودی، تشکیلات مهم بود، ثانياً"، تو با رابطه‌ای که با شهرباری داشتی همیشه امکان این بود که به چنگ پلیس بیفتی، ثالثاً " وقتی تو دستگیر می‌شدی وظیفهٔ شهرباری تمام می‌شد. دلیل دیگری آورد: "عباس پس از کودتای عارف عدهٔ زیادی از مسئولین حزب کمونیست عراق را نجات داد و به شوروی فرستاد." بنظر من این کار را هم ممکن بود شهرباری با اطلاع و نظر ساواک کرده باشد برای اینکه اولاً " کمونیست‌های عراق برای او مهم نبودند و ثانياً " ممکن است چند نفر از ماء‌مورین خودش را هم در میان آنها جا زده باشد. مثل اینکه از احتجاجات من به تنگ آمده باشد، آخرین دلیلش را مطرح کرد:

— عباس با شوروی‌ها کار می‌کرد، غلام یحیی و فرقه‌ای‌ها برای اینکه مرا خراب کنند برای چند تا از رفقای ما که از طریق آذربایجان آمد و شد می‌کردند پروندهٔ جاسوسی درست کردند. در مورد عباس هم همین شایعات را راه‌انداختند و وقتی بحث میان ما خیلی بالا گرفت من آنها را به خود شوروی‌ها حواله دادم، رفقای شوروی هم به آنها گفتند کاری نداشته باشید.

کامبخش و دست پرورده‌های او از قبیل کیانوری و یا همینطور غلام یحیی با او دشمن خونی بودند. سالها در برابر توطئه‌های مودیانه و دسته‌بندی‌ها و یا رودرروئی‌های آنها مقاومت و سخت جانی کرده بود و البته از درون خورده می‌شد. می‌گفت کارم با غلام یحیی گاه به بددهنی می‌کشید و گاه حتی مرا تهدید می‌کرد. یکی از رفقای شوروی یک روز به من گفت، اگر نرمی زیاد تو و شفاوت غلام را با هم قاطی کنند و بعد تقسیم کنند دو تا آدم متعادل از آن در می‌آید. وقتی او را از دبیرکلی برکنار کرده بودند، کیانوری از ذوق بی‌اختیار به هوا پریده بود، دستهایش را به هم کوفته بود و گفته بود: سی سال بود آرزوی چنین روزی را داشتم، می‌گفت: سه بار به آلمان‌ها مراجعه کرده بودند که چون او دیگر دبیرکل حزب نیست باید به آپارتمان کوچکتری منتقل شود. بار آخر آلمان‌ها عصبانی شده و گفته بودند به شما چه مربوط است، دلمان می‌خواهد او در همان آپارتمان خودش بماند.

از طبری، از مفلوکی و خیانتش، چند بار سخن بمیان آورد. شنیده بودم طبری چندی قبل سکنه کرده. از حال او پرسیدم. گفت: آری، ولی من خبری از او ندارم. و چون تعجب مرا دید گفت من یک ماه در بیمارستان خوابیده بودم، بیمارستان سر راه خانهٔ او و محل کارش بود. او و زنش حداقل دو بار در روز از آنجا رد می‌شدند ولی یکبار هم برای نمونه چند قدم راهشان را کج نکردند که احوالی از من بپرسند. همین آدم "در آخرین توطئه‌ای که برای برکناری من کردند تا مدتی طرف مرا داشت، ولی کمی پیش از رأی‌گیری، کلاه سرش گذاشتند و به او وعدهٔ دبیری دادند. او هم ناگهان صدوهشتاد درجه چرخید و در پلنوم گزارش مفصلی بر ضد من خواند.

در مورد شایعه ملاقاتش با بختیار می‌گفت، وقتی برای تکذیب خبر از رادیو پیک ایران به بلغارستان رفتم رسانه‌های خبری این کشور می‌خواستند خبر ملاقات مرا با دبیرکل حزب

کمونیست بلغارستان پخش کنند، ولی من مانع شدم. نمی‌خواستم این خبر و آن تکذیب همزمان پخش بشود و آنوقت دولت ایران بفهمد که رادیوی ما در بلغارستان است، اگر کیانوری بود نه تنها از پخش این خبر عرش را سیر می‌کرد، بلکه تا مدت‌ها رادیو پیک ایران و مطبوعات حزبی از این خبر پر می‌شد. از او پرسیدم مگر پلیس ایران نمی‌داند پیک ایران در کجاست؟ گفت نمی‌دانم می‌داند یا نه، ولی من نمی‌خواستم وسیله لورفتن یا تاء ئید قضیه بشوم.

در سال ۱۹۶۹ متن نطقی را که در مسکو، در جلسه کنفرانس بین‌المللی احزاب کمونیست و کارگری کرده‌بود، همان‌موقع برایم به پاریس فرستاده‌بود. تحلیل او در این نطق از سیاست حکومت تعجب‌آور بود. چندین سال بود که مقامات رسمی حزبی و دولتی کشورهای اروپای شرقی درباره سیاست "مستقل ملی" شاه، داد سخن می‌دادند ولی او در این نطق به وابستگی رژیم ایران به امپریالیسم بشدت حمله کرده‌بود و بخصوص نتیجه‌گرفته‌بود که اگر هجوم امپریالیست‌های رنگارنگ به یک کشوری، وابسته‌کردن همه جانبه آن، سیاست مستقل ملی تلقی شود، پس استعمار علنی یک کشور را اوج استقلال ملی آن باید شمرد! او در حقیقت رودرروی همه نمایندگان احزاب کمونیست ایستاده و تحلیل و سیاست آنها را در مورد ایران بشدت بیاد انتقاد گرفته‌بود. گاه از درگیری‌هایش با شوروی‌ها حرف می‌زد. در یکی از کنگره‌های حزب کمونیست شوروی به او توصیه کرده‌بودند که نباید به حکومت ایران حمله کند. "آخر آنموقع خروشچف با شاه داشت لاس میزد." بعنوان اعتراض خواسته‌بود جلسه را ترک کند. او را نگاه داشته‌بودند و پس از مشورت با خروشچف، به او اجازه داده‌بودند فقط ده دقیقه حرف بزند و بهر حال جانب اعتدال را نگهدارد. می‌گفت، برای آنها مسئله‌ای نبود، نطق مرا با سانسور منتشر کردند.

در مورد کتاب "ایوانف" راجع به "تاریخ معاصر ایران" با شوروی، درگیری‌هایی پیدا کرده‌بود. به او گفتم، شنیده‌ام در جلسهای با ایوانف راجع به کتابش بگوگو داشته‌اید. دفعه دومی بود که در برابر سئوالات من جوش می‌آورد. برافروخته‌گفت، "من هیچوقت حاضر نیستم با یک عضو کا.گ.ب. بنشینم و بحث کنم. هر کس گفته بیخود گفته." بعد آرام شد و توضیح داد که کتاب ایوانف را بقصد اظهار نظر برای چند تا از رفقا فرستاده‌بودند. "طبری که آن مقدمه مداحانه قلابی را برایش نوشت." رادمش اظهار نظر کرده‌بود که کتاب خوبی است، فقط یک عیب کوچک دارد. اگر بجای "تاریخ معاصر ایران" عنوانش را بگذارند "خاطرات ایوانف در کنار استخر هتل هیلتون"، دیگر نقصی نخواهد داشت. اینگونه اظهارنظرها برایش‌گران تمام می‌شد. معترضان به او تذکر داده‌بودند که این کتاب تحلیل حزب کمونیست و دولت شوروی است نه یک نظر شخصی.

رادمش اعتقادی عمیق و راسخ به شوروی داشت و سخت ضد مائو بود. از مخالفینش زیاد شنیده‌ام که اگر شوروی‌ها از او حمایت نمی‌کردند او سالها قبل از دبیرکلی عزل شده‌بود. در سال ۱۹۶۸ در ملاقاتی که در پاریس با او داشتم وقتی درباره رابطه نادرست احزاب کمونیست با شوروی، حرف می‌زدم نگاهی به من کرد که خیلی گویا بود: "نکند تو هم چینی و مائوئیست باشی؟" منم تر شدم. ما و مردم ما در ایران چه دردی می‌کشیدیم و اینها در چه عوالمی بودند. فوری گفتم: "خیالت راحت باشد، من مائوئیست و چینی نیستم"، در جوابم با دلسوزی گفت، "چین بخدا دیوانه‌است!" برایم توضیح داد که، نمی‌بینی چطور در کشورهای امپریالیستی و بخصوص نوی اروپا هر روز علم مائو را بلند می‌کنند؟ تو فکر می‌کنی اروپائی‌ها به این مائو عقب‌مانده و افکار عقب‌مانده‌ترش اعتقاد دارند؟ نه، رفیق مومنی، امپریالیست‌ها این را توپوز کرده‌اند برای ماها.

بعدها، وقتی دیگر دبیرکل نبود، یکبار صحبت از انشعاب قاسمی و فروین شد. گفت خوب یا بد، نمی‌دانم ولی من در این جریان نقش اصلی داشتم. وقتی اختلاف چین و شوروی علنی شد و به درگیری کشید من پیشنهاد کردم که رفقا یک یک در این مورد کتاب تحلیل بدهند و

موضع خودشان را روشن کنند. قاسمی و فروتن هر کدام پلاتفرم مفصلی دادند و طرف چین را گرفتند. من وجود اقلیت و اکثریت را در کمیته مرکزی در این مورد ناصحیح می‌دانستم، پیشنهاد و اصرار کردم که این رفقا باید از کمیته مرکزی اخراج شوند. پیشنهاد من تصویب نشد، ولی در آخرین لحظات پلنوم، کسانی که بنفع ادامه عضویت قاسمی و فروتن در کمیته مرکزی رأی داده بودند، خواستار رأی‌گیری مجدد شدند، بخصوص غلام یحیی و جودت علیه قاسمی و فروتن و سغائی بشدت داد سخن دادند و غلام یحیی طبق معمول دست به تهدید زد، کامبخش و کیانوری هم، که در جلسه اول بنفع آنها رأی داده بودند، حکم به اخراج آنها دادند. می‌گفت: "حتما" در فاصله جلسات با رفقای شوروی مشورت کرده بودند.

در ده روز همراهی نسبتا "مدام"، خیلی چیزها می‌شود گفت و شنید. رادمنش هم در این ده روز، از خیلی چیزها حرف می‌زد. من هر شب حرف‌های او را در چند سطر یادداشت می‌کردم. وقتی به شرق برگشت نسخه‌ای از این یادداشت‌ها را برایش فرستادم که در جریان باشد و در ضمن بگوید تا چه حد، چه وقت و چگونه می‌توانم از این یادداشت‌ها استفاده کنم. خیلی سریع تلفن کرد: "این مزخرفات چیست رفیق مؤمنی، پاره‌کن بریز دور." خندیدم و گفتم حتما، ولی آن یادداشت‌ها در نظر من یک سند قیمتی بود و هرگز دلم نیامد آنها را از میان ببرم.

پس از قیام بهمن ۱۳۵۷ به ایران آمد. آمده بود که شاید بتواند امکاناتی فراهم کند و بماند. مادر و خواهر و خانواده‌اش همه در تهران بودند - خانواده زنش هم همینطور - و وضع مرفهی داشتند، اما او از تکیه بر دیگران مطلقا "امتناع می‌کرد. می‌گفت، من از آخرین دست آورده‌های علم در مورد فیزیک هسته‌ای اطلاع دارم و می‌توانم برای مملکت مفید باشم! با بعضی از رفقا و همکلاسی‌های قدیمش برای تدریس فیزیک مدرن در دانشگاه یا کار در مراکز هسته‌ای تماس گرفته بود. چند روزی گذشت تا متوجه شد که درکجای جهان ایستاده است، ولی صدایش را در نیارود.

در اولین ملاقاتی که با او در تهران داشتم، بلافاصله پس از سلام و علیک گفت، من باید از برخورد ناهنجاری که در مورد یادداشت‌هایت کردم معذرت بخواهم. من البته اعتراض او را در آن موقع امری طبیعی تلقی کرده بودم، ولی او لازم دید که توضیح بدهد: وقتی رفقا مرا از دبیرکلی برکنار کردند یک ابلاغ هم برایم فرستادند که حتی از عضویت کمیته مرکزی اخراج کرده بودند. من نامه‌ای به "هونگر" دبیرکل حزب کمونیست آلمان نوشته بودم و آنها هم مسئله را با رفقای شوروی در میان گذاشته بودند. همان روزهایی که یادداشت‌های تو رسید، قرار بود آن حکم لغو شود که اتفاقا "چند روز بعد هم رفقا یک نامه برای من فرستادند که حکم اخراج از کمیته مرکزی را کالم یکن کرده بودند. من همعاش ترسم از این بود که چون نامه‌های من معمولا "کنترل می‌شد، این یادداشت‌های تو هم بدست آنها برسد و کار را خراب بکند.

در تهران با حزب فقط دو بار تماس گرفتم: دوازده سیزده روز بعد از ورودش به دفتر روزنامه "مردم"، که دفتر حزب هم بود، رفته بود: acte de présence باید خودم را معرفی می‌کردم که پایوش برایم درست نکنند - در آلمان هم تنها نشان عضویتم این بود که هر ماه حق عضویت از من می‌گرفتند. یکدفعه مهین (زنش) گفت، تو که ارتباطی نداری، این چه پولی است که ما بدهیم. گفتم، بابا بده بروند، پرونده برایمان درست نکنند. می‌گفت کیانوری در این ملاقات خیلی عزت و احترام کرد. دو ساعتی مرا نگاه داشت و کادرها و مسئولین را به من معرفی کرد. وقتی راجع به بنی صدر از او پرسیدم گفت، ما نباید دست خودمان را رو بکنیم. راجع به بنی صدر هم می‌گفت، آخر او زورش زیاد است. می‌بینی؟ موضعگیری حزب طبقه کارگر باید با زور طرف تعیین شود! بار دیگر هم بدعوت مریم فیروز زن کیانوری، به باشگاه‌ها رفته بود: مریم زن عاقلی است، شوهرش که اصلا "دیوانه‌است. زنها و دخترهای زیادی آنجا بودند

که غالباً " جوان بودند و هیچکدام را نمی‌شناختم . از مریم پرسیدم ، چهره‌های آشنا را اینجا نمی‌بینم گفت ، همان بهتر که نباشند . آنها هم‌ماش انتقاد می‌کنند و حرفهائی می‌زنند که ذهن این جوان‌ها را مغشوش می‌کنند .

در همان ماه‌های اول سکونتش در تهران ، متوجه شد که نمی‌تواند در ایران بماند ؛ با ماهی چهارهزار تومان حقوق بازنشستگی که نمی‌شود زندگی کرد . از قرار معلوم کاری هم برای ما پیدا نمی‌شود . ولی ناگزیر در حدود ده ماهی در تهران ماند . بطور متوسط هفتمای دو بار او را می‌دیدم . بسیار عصبی و ناراحت بود . روزنامه مردم را هر روز از سر تا ته می‌خواند و حرص می‌خورد . نگاه کن ، از هشت عنوان صفحه اول ، پنج تای آن نقل قول از خمینی و خامنه‌ای و خلخالی و رفسنجانی و منتظری است . " روزنامه رنجبران " را با آن مقایسه می‌کرد ؛ " نگاه کن . این روزنامه کارگری است یا آن ؟ " روز دیگر می‌گفت ، مثل اینکه این روزنامه در ایران چاپ نمی‌شود . هم‌ماش شوروی ، شوروی . شده‌اند وکیل مدافع شوروی . مگر شوروی‌ها صغیرند و قیم می‌خواهند ؟ و همه این حرفها را با داد و فریاد و لرزش‌های عصبی بزبان می‌آورد . نمی‌دانم محرم دیگری داشت یا نه ، ولی فقط مواقعی که با هم تنها بودیم درد دلش باز می‌شد . یک شب دو سه نفر از فعالین قدیمی توده‌ای که البته سالها قبل از حزب و خط آن بریده بودند و طبعاً " با دارو دسته کیانوری و خطش هم مخالف بودند بخاطر دیدن او درخانه ما جمع بودند . یکی از کادرهای سرشناس قدیمی بعد از اینکه نقل قولی از کیانوری آورد ، پرسید آقای دکتر استنباط شما چیست ؟ دستی به چانه‌اش کشید ، یعنی بالاغیرت ، بعد با لهجه غلیظ گیلکی گفت : " استنباط پشتنباط از من نپرس " ، و در تمام طول شب ساکت و گوش بود . یکشت دیگر در خانه ما ، با هم تنها بودیم که دوستی سر رسید ، دوستی که سری میان سرهای سیاسی نداشت و طبعاً " او را بقیافه نمی‌شناخت . منم معرفیش نکردم ، ولی چون آنروزها معمولاً سخن از سیاست میرفت و همه سیاسی شده بودند ، چیزی پرسید و رادمنش هم جوابی داد . قرار بود آن دوست او را به خانه‌اش برساند ولی وقتی رفت اتومبیلش را روشن کند گفت : " این کیست ؟ حالا نرو چیزی بگوید و کار دست ما بدهد ؟ " خاطرش را آسوده کردم که این دوست با هیچ جریان سیاسی مربوط نیست . شانه‌اش را بالا انداخت و بنظم رسید که بیشتر برای تسلاي خاطر خودش گفت " مهم هم نیست ، پشت سر ما خیلی چیزها می‌گویند . "

اما وقتی تنها بودیم چیزی نبود که نگوید ؛ راجع به حزب ، راجع به جمهوری اسلامی ، راجع به . . . . می‌گفتم ، چرا اینها را نمی‌نویسی و یا نمی‌گوئی . منظورم برای مردم ، حزبی‌های قدیمی و کمونیست‌ها بطور کلی بود ، ولی او ذهنش از حد اعضای کمیته مرکزی حزبش تجاوز نمی‌کرد و معتقد بود که مطالب را حداکثر می‌توان در جمع اعضای آن مطرح کرد ، آنها هم که همه موجودات بی‌شخصیت و دست نشانده ، یا معاند بودند و گویی برای شنیدن حرفه‌های او نداشتند ، اما او راه خروج از این بن‌بست تراژیک را برای خودش پیدا کرده بود ؛ " اینها کاره‌ای نیستند ، وقتی به خارج رفتم همه را به رفقای شوروی می‌نویسم . اینها فایده‌ای ندارد ! " بعضی وقت‌ها هم می‌گفت ، اذیتان می‌کنند ، کار دستان می‌دهند و هم الان در آنجا هم ایرج را راحت نمی‌گذارند .

با اینکه حرفی نمانده بود که به من نگوید ، ولی مطمئن بودم که یک کلمه از اینها را ، حتی برای انتشار پس از مرگش هم ، حاضر نیست بطور رسمی بگوید و بنویسد . بفکر کلکی افتادم . از سالها پیش می‌خواستم راجع به زندگی شخصی او چیزی بنویسم . این مطلب را با او در میان گذاشتم . قبول کرد که شرح حالش را روی نوار ضبط کنم . کلکم گرفته بود . زندگی شخصی او در حقیقت یک زندگی کاملاً " سیاسی و اجتماعی بود و بهر حال در آنچه می‌خواست راجع به خودش بگوید ، حداقل هشتاد درصد به مسائل سیاسی و حزبی اشاره می‌شد . فردای آنروز ، وقتی چشمش به ضبط سوت افتاد گفت ، امروز حالم خوب نیست ، باشد وقت دیگر ! حسابی دماغ سوخته شدم ،



ولی آنروز با اینکه "حالش خوب نبود" بیش از سه ساعت و نیم یکدنده از زندگی خودش، بلاهائی که بسرش آمده بود، از درگیری‌های سیاسی و فکری و غیره و غیره حرف زد، اما ضبط صوت بسته بود.

در میان حرفها از یکی از بیماری‌های سخت خودش هم حرف زد، بیماری‌ای که به یک عمل جراحی و یک ماه بستری شدن منجر شده بود و پس از آن بود که قدرت و توان بدنی سابقش را از دست داده بود. تعریف کرد که در راه یک سفر خونریزی معدی شدیدی می‌کند. او را به بیمارستان می‌رسانند و از او برای عمل جراحی اجازه می‌خواهند: "روی یک کارت ویزیت خیلی خلاصه نوشتم اگر مردم جنازه‌ام را به یک سالن تشریح بدهند. نوشتم اگر قرار است بعد از عمل از کار بیفتم مطلقاً سعی در نجاتم نکنند." بعد هم اضافه کرد، چه فایده دارد آدم یک عمر روی چرخ حرکت کند و سر بار دیگران باشد.

سرانجام قربانی حزب شد و فاجعه زندگی‌ش بسر رسید. پایان یک بن‌بست. اما مطمئناً آنطور که می‌خواست مرد: تا دم آخر به کار مشغول بود و آخرین حرفهایش را هم زده بود.

جمعه ۲۸ بهمن ۱۳۶۲



۱	غلامحسین ساعدی	نمایش در حکومت نمایی
۲	بابک بامدادان	امتناع تفکر در فرهنگ دینی
۱۹	کریم لاهیجی	موارد تناقض جمهوری اسلامی
۴۱	هما ناطق	ایران با اعلامیه جهانی حقوق بشر
۵۳	مرآت خاوری	دربارهٔ رسالهٔ کنسٹیپوسینون
۶۹	عبدالله مردوخ	تحول شرک به توحید و علل تاریخی آن
۸۳	_____	تحریف تاریخ کرد در تاریخ بورژوازی ایران
۸۴	تقی امینی	یادی از کتابها
۸۸	رضا ترابی	ملال غربت یا آفرینندگی
۹۳	ماریو بندتی	دربارهٔ مهاجرت
۱۱۵	بزرگ علوی	کاشانه
۱۲۲	بهرروز آذر	بقال خرزویل
۱۲۵	عمر فاروقی	هدیایانهای روزمره آقای قاف
۱۳۶	منوچهر ایرانی	بر ما چه رفته است ، بارید؟
۱۵۴	جمشید جویا	قوی ترا ز شب
۱۵۶	اسماعیل خوبی	در نابهنگام
۱۶۱	احمد ابراهیمی	حجّت
۱۶۴	اکبر ذوالقرنین	حضور
	باقر موء منی	خطر و خاطره ( مردی تنها )

# باشگاه ادبیات

<http://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/>

<http://bashgaheketab.blogspot.com/>

# ALEFBA



تک فروشی : ۴۰ فرانک فرانسه

یا

۷ دلار

KETABE - ALEFBA 4OFF.